**بسم الله الرحمن الرحیم**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ابتدا میکنم بنام خدا آنکه نی ضد بود نه ند او را نی ز کس زاد و نی کسی از وی صفتش لم یلد و لم یولد آنکه پیوسته آشکار و نهان عرش و فرش است از او ببرگ و نوا زنده از وی زمین و هفت فلک نور چشم و دل است و عقل و روان در همه جانها چو جان در تن تن ز جان زنده است و جان از وی نی برون است ذات او نه درون صنع حق اند نیک و بد بیحد بی ز یک شخص چون شود پیدا صلح با جنگ و گریه با خنده هر یکی فعل از دگر ممتاز نی از آن فعلهای گوناگون گوئیش هر دمی یگانه کسی آن گزینی که کرده ای از جان پس مگو اینکه صورتست پدید این چنین فهم کن خدا را هم زانکه خلق است مظهر خالق ز آسمان و زمین و هرچه در اوست نیک و بد را چو حق کند پیدا در تر و خشگ و شر و خیر ببین چون نظر همچنین شود بینی هر دمی صد جهان نو بینی بی پری بر سمای روح پری در سرائی روی که بیچون است صاف معنی است وین صور دردند در سرای امان شدند مقیم آن سرا چون نه زیر و نی بالاست آسمان و زمین شد آخر آن این جهان باش و خانۀ تنهاست |  | موجد عالم فنا و بقا نیستش کس شریک در دو سرا همه میرند و او بماند حی ذات او را نبوده کفو احد میکند جلوه بر کهان و مهان پر ز نور وی اند ارض و سما آدمی و پری و دیو و ملک نیست چیزی از او تهی بجهان نور او میزند ز جان بر تن هست در جان و دل نهان آن حی روشن از نور او درون و برون رو ز اعداد صنع سوی احد صد هزاران صفات و فعل جدا گه بترتیب و گه پراکنده یک همه ناز و یک خشوع و نیاز بگزینی ورا بجان ز درون از همه دوستان مرا تو بسی نیست صورت نه نقش این میدان چون ز صورت دل تو معنی دید در همه روی او ببین هر دم مینگر هر صباح در فالق جز خدا را مبین نهان در پوست دیدن غیر او بد است و خطا آن یکی را کزو شد این تکوین آنچه بوده است و هم بود بینی چون ورا بی شریک بگزینی بی کف دست صد فتوح بری صورت چون بپیش آن دون است اهل معنی ز نقش جان بردند همه رفتند شاد سوی نعیم درگهش زان ز خلق ناپیداست گر سواری تو سوی آخر ران وان جهان قصر جانهای شماست |

**در بیان آنکه ظاهر آدم محسوس است و مجسم، مقامش هم لایق او باشد محسوس و مجسم و روح را که معنوی است و بیچون مقامش هم معنوی و بیچون باشد. آسمان و زمین خانۀ اجسام است و عالم بیچون که اصل هستیهاست مقام ارواح است پس این عالم آخر باشد و عالم آخرت سرا از آن جهت پیغامبر علیه السلام جسم را مرکب خواند که نفسک مطیتک فارفق بها پس عیسی علیه السلام بر این صورت نرفته باشد بر آسمانی رفته باشد که آن بر این حاکم است و آن آسمان انوار و صفات خداست. و در تقریر آنکه شرط است دوبار زائیدن آدمی را یکی از مادر و بار دیگر از تن و هستی خود. تن مثال بیضه است گوهر آدمی باید که در این بیضه مرغی شود از گرمی عشق و از تن بیرون آید و در جهان جاویدان جان که عالم لامکان است پران شود که اگر مرغ ایمان او از هستی او نزاید حکم سقط گرفته باشد از او کاری نیاید و ابداً محجوب ماند که و من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مصطفی گفت تن بود مرکب مرکبی دان بقول او تن را پس یقین شد که آسمان و زمین گر تو مرکب نئی از این آخر قطره چون گشت در صدف گوهر بچۀ مرغ را چو روید پر گر بود صعوه ور بود عنقا چونکه نه ماهه شد بچه ز شکم ور نیاید برون تو مردهاش دان همچو بادی بود درون جگر گر بدی آن پسر زدی خوش سر در جهان بزرگ با پهنا بی شمار است کوه و صحراهاش ور تو هم حاملی از آن انوار از تن همچو مریم ای جویا هین ممان در خودی چو زان کانی جنبشت در شکم اگر زولاست بار دیگر برآ ز جسم جهان همچو از معدنی که آری خاک باشد آن نقره اندر او پنهان چون برآید زخاک کان نقره بهر نقره است خاک را مقدار گرچه آن خاک شد ز کان بیرون تا نزاید ز خویش بار دگر هیچگونه بکار ناید آن یا مثال صدف که از دریا تا نزاید از آن صدف گوهر قیمتش کی شود چنان پیدا پس رو از خود بزای بار دگر تا رهی از خطر شوی ایمن چون ملک بر فلک شوی باقی خاک کانی چو رفت در آتش رست از خواری و عزیز شد آن هم تو گر طالبی در آتش عشق تا رهی از حجاب این هستی چون دوبار است شرط زائیدن یک بزادن در این جهان غرور زادن اولین چو شد حاصل جان خود را بیار در ره حق بهرجانی بری هزاران جان عوض خار زار گلزاری آن چنان که بپیش آن عالم پیش آن ملک و عالم پادار این جهان تنگتر ز آن چاهست اینقدر نسبتش نباشد هم شرط صحت مجوی هیچ از رنج کی بود کور آگه از دیدار آن جهان چون حیات محض آمد زنده و تازه اینجهان همه زوست نیست با مرده زنده را نسبت آن همه روشنی و عیش و بقاست حاصل اینست کز خودی بگذر پاک شو ار غرور و از هستی بی حر تن برآی چون عیسی رخت دل را بر آسمان کش هین نی بر این آسمان و چرخ کبود بل بر آن آسمان که حاکم اوست نی سنائی که بد بحکمت فرد کاسمانهاست در ولایت جان پس بر آن آسمان رود دانا فلک الروح مجلس الاحرار نظر الحس لا یراه مدا بصر الحس ناظر الاشباح فلک الجسم جمرة و دخلن فلک الروح لامکان له فلک الدهر فی هواه یدور فلک الکون هالک فانی آسمان صورت است و معنی نیست آسمان و زمین که فانی اند صورت ار شد بلند پست شود قدرتی هست کان بلند از اوست بی مکان است قدرت یزدان در مکانش بحس توان دیدن هرکه از حس و از جهت برهید چون صور پردهاند نی مقصود پس بر این آسمان نرفت مسیح حق جمیل و جمال منظر او بی گمان خوب پیش خوب آید طیبین سوی طیبات روند یطلب المرء ما یجاشه صنف شیئی بصنفه بقوی اجتماع المیاه و القطرات هکذا النار و الهوا اعلم عکس هذا لقاء غیر الجنس جنس از جنس میشود افزون جنس خود را چو یافت جوینده لیک دریاب نیک ای دانا دو صفت هست در تو چشم گشا اهل فرش از سپهر جان دوراند رو بعرشی گرو کز آن جنسی چون دو جنس آمد این گزین به را دائماً عاشقان حق را جو عشقت از عاشقان شود افزون ای برادر بغیر جنس مشین |  | روح یا عقل کی شود مرکب در سرای بقا مجو تن را گشت آخر برای نفس مهین بدرآ همچنانکه از یم در کی بماند در آن صدف دیگر شکند بیضه را بر آرد سر فکند بیضه را پرد بسما بدر آید رهد ز تنگی و غم در شکم یا که نیست خود بچه آن باد را زن گمان ببرده پسر اندر این عالم از تن مادر که شد آراسته ز ارض و سما بی کنار است آب و دریا هاش زین جهان ظلام سر بدر آر عیسئی زای بی پدر گویا دل بر این تن منه اگر جانی بی گزاف و عبث چو باد هواست شو روان در جهان عقل و روان بود آمیخته بنقرۀ پاک خاک چون تن عیان و نقره چو جان ماند از خاک خوار و بی بهره ورنه بی نقره خاک باشد خوار نشود همچو نقره آن موزون ماند آن خاک در خودی ابتر کی شود چون درم عزیز و روان بدر آید درست ای دانا کی خرندش بنقره و با زر پیش هر پیر و نزد هر برنا همچنانکه ز خاک نقره و زر در پناه خدای شو ساکن حقت از خمر جان شود ساقی بگدازید و گشت کارش خوش خاک بد بسته نقره گشت روان بگداز اندر کورۀ صدق تا کنی از می خدا مستی یک ز مادر یک از خود ای پر فن یک شدن زی ظلام تن سوی نور دردوم کوش تا شوی واصل تا بری از اله درس و سبق عوض دانۀ دو صد بستان عوض پشگ مشگ تاتاری همچو چاهی است تنگ و تار شکم کاندر آن است مسکن احرار هرکه زین بو نبرد گمراهست هیچ ماند بشاد کامی غم کی دهد بی نوا خبر از گنج یا ز ذوق سخن در و دیوار خاک مرده از او میآشامد ورنه بی نور اوست مرده و پوست کو جحیم و کجا بود جنت وین همه ظلمت و عنا وفناست تا کنی در خدا مدام نظر تا که بی جام و می رسد مستی بر فلک ها و بگذر از موسی بی حجابی جمال مه را بین که شد آن هست از بخار و ز دود آن چو مغز است و این بود چون پوست در کتابش بیان این را کرد کارفرمای آسمان جهان نی بر این چرخ گنبد مینا فوقه یسبحون فی الانوار صورة الجسم حائل ابدا نظر العقل شاهد الارواح فلک الروح روضة و جنان ما جری منه لا زمان له یغتدی من ضیائه و ینور کل من قال دائم جانی آسمان کی مقام اهل هویست هفتشان پست گشت و هفت بلند عاقبت جز سوی عدم نرود وین پستی نیازمند از اوست گرچه اندر مکان شده است روان بی مکانش شود بجان دیدن یار را دید و از خطر بجهید پرده را عقل کی کند معبود او ملیح است رفت سوی ملیح غیر خوبی نگشت در حور او زشت با زشت هم بیاساید هم خبیثین بجنس خود گروند عند تلقائه یؤانسه حین لقیائه به یروی جمعها یرتقی یصیر فرات کل شیئی بجنسه یفخم ذاک کاالجن فی هلاک الانس جنس از غیر جنس ناموزون گرچه لال است گشت گوینده که نه هر جنس در خور است ترا یک ز فرش و یکی ز عرش علا عرشیان همچو خور پر از نوراند سوی جنی مرو اگر انسی ترک که کن چو یافتی مه را هرچه گوئی همیشه زیشان گو چون شدی یارشان شوی موزون تا بری ره بسوی منزل دین |

**در بیان آنکه حق تعالی خلق را از ظلمت آفرید و مراد از ظلمت آب و گل است که حیوانیست و بخواب وخور میزید نور خود را بر آن ظلمت نثار کرد که ان اللّه تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و در تقریر آنکه حق تعالی چون آدمی را آفرید قابلیت آنش دادکه او را بشناسد پس از هر صفت بی پایان خود اندک اندک در او تعبیه کرد تا از این اندک آن بسیار و بینهایت را تواند فهم کردن چنانکه از مشتی گندم انباری را و از کوزۀ آب جوئی را اندکی بینائی داد شود که همه بینائی چه چیز است و همچنین شنوائی و دانائی و قدرت الی ما نهایه همچون عطاری که از انبارهای بسیار اندک در طبلهها کند و بدکان آورد همچون حنا و عود و شکر و غیر آن تا آن طبلهها انموذج انبارها باشد از این روی میفرماید که و مااوتیتم من العلم الا قلیلا مقصودش علم تنها نیست یعنی آنچنانکه از علم اندکی دادم از هر صفتی نیز اندک دادم تا ازاین اندک آن بی نهایت معلوم شود پس طبلههای عطار صورت انبارهاش باشد که خلق آدم علی صورته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خلق را چو ساخت در ظلمت نور خود را نثار بر سرشان کرد ترکیب جسم را ز چهار دل و جان را ز بحر معنی کرد اندر ایشان نهاد گوهرها قهر و لطف و جفا و حلم و وفا تا تو در خود صفات او ببینی همچو عطار کو ز هر انبار از حنا و ز عود و از شکر اندکی آورد نه بسیار او باشد انبارها ورا بسیار نهد از هر یکی بطبلۀ خود گر چه در طبله ها بود اندک هست دکان حق تن انسان پس تو در خود ببین صفات خدا تا چسان است آن صفات منیر نی ز یک کوزه آب ای عطشان هم ز یک دو مویز ای برنا همچنین گندم و حبوب دگر در نبی آنچه گفت اوتیتم علم من بیحد است اندک از آن تا از آن اندکی بدانیدم هست اسمای من سمیع و بصیر بنگر در خود این همه اوصاف خود صفاتم اگرچه بیحد است زین توانی شدن بر آن عالم گرچه زان بحرهای بی پایان اندکی دادهام از آن بتو من تا ببینی چگونه متصل است هیچوقتی نبوده است جدا آنچنان کافتاب در خانه گرچه در خانه تابشش اندک نبود تاب از آفتاب جدا همچنان دان صفات حق را تو زین سبب گفت حق که آدم را همچو آن طبله ها که در دکان نی دکان گشت صورت انبار زین صفات قلیل روسوی اصل لیک اینجا دقیقه ایست بدان جز صفات خدا صفات دگر جزوش از کل خود جداست بدان مشت گندم نه دور از انبار است گشت از کل جدا بصورت آن هست بسیار این مثال و نظیر دل بحق ده اگر دلی داری عمر و هستی و صحتت همه زوست چون زجوی وئی بجوی او را مرغ آبی بسوی آب رود دل بیدار از زمین و سما جان بیجا کجا گزیند جا آسمان و زمین بود زندان روح را آسمان جناب حق است قطرۀ نور آنچنان دریا آب دریا بهر کجا که بود چون ولی را خلاصه آن نور است آسمانش یقین بود آن نور پس بر این آسمان مدان او را آسمان صورتست و جان معنی جز که بر نور نور ننشیند موج دریا رود سوی دریا آب را باد سوی آب برد فرعها سوی اصل خویش روند جزو جنت رود بسوی نعیم |  | نورشان ریخت بر سر از رحمت کرد تا شد لقاش در خورشان ایزد از خاک و باد و آب و ز نار بعد از آن اندرون جسم آورد از صفات قدیم و علم و سنا بیحد و بیشمار از آن دریا وز صفتهاش ذات او بینی آورد در دکان و در بازار از گلاب و ز مشگ و از عنبر همه را ناورد بیکبار او پر و در هر یکی دو صد خروار قدر هر طبلهای بکلبه برد عاقلی زین بداند آن بیشک اندرونش صفات الرحمن گرچه اندک بود بدان ز صفا سیر کن زین قلیل سوی کثیر میشوی واقف از فرات روان میشوی بر تمام آن دانا اندکش میکند ز جمله خبر هست اندک چو قطره از قلزم بشما دادم از برای نشان از سر اطلاع خوانیدم عالم و عادل و غفور و خبیر تا شناسی مرا و گردی صاف آن صفات قلیل از آن عد است پس تو از خود مرا بدان عالم گه صفات منند در دو جهان صبر کن اندر آن بعلم و بفن با صفاتت صفات من ز الست از صفاتت صفات من بخود آ میزند روشنیش در خانه اوفتد قدر روزن هر یک نیست پوشیده هست این پیدا متصل کژ مخوان ورق را تو آفریدیم ما بصورت ما سر انبارها کنند بیان گرچه انبار بیحد است و کنار مکن اندر میان هر دو فصل سر بنه تا شود بر تو عیان متصل نیست همچو نور بخور گرچه جزوش چو کل بود یکسان اندکش گرچه عین بسیار است گرچه عین وی است ای ره دان فکر کن تا شوی تمام خبیر چون از او میرسد ترا یاری آب حوض درون توزان جوست سوی بیسوی رو بهل سورا مرغ خاکی سوی تراب رود گذرد خوش رود سوی بالا لانۀ پشه کی سزد بهما جان آراد کی گزیند آن مستیش دائم از شراب حق است چون از آنجاست هم رود آنجا بیگمان سوی اصل خویش رود کی از آن نور جان او دور است می نگردد ز غیر آن مسرور جنس آن نیست چون رود آنجا سوی معنی رود روان معنی دیو هرگز بحور ننشید گرد گردد ز باد در صحرا خاک را جانب تراب برد زانکه اجزا بکل خود گروند جز ودوزخ رود بسوی جحیم |

**در بیان آنکه حق تعالی در نهاد هر کس خاصیتی نهاده است که بجز بجنس خود نیارامد و اگر بیارامد بنابر علتی باشد و آن خاصیت همچو موکلی است که شخص را بجنس خود میبرد که ان الله تعالی ملکا یسوق الجنس الی الجنس و در تقریر آنکه جنس جنس آفریدن را سبب آن بود که چیزها بضد ظاهر میشود که و بضدهاتتبین الاشیاء دیگر آنکه کمال صنعت آنست که بر بد و نیک قادر باشد زیرا که اگر بر نیک توانا باشد و نتواند بد ساختن قادر تمام نباشد پس نسبت بخدا نیک و بد یکساناند از آنره که هر دو معرف کمال صنعت حقاند لیکن اگر از این نسبت قطع نظر کنی نیک و بد کی یکسان باشد. تقریری دیگر که بی این نسبت و تعلیل کشف شود که نیک و بد همه نیک است چون این تقریر را بصدق شنیده باشی و قبول کرده باشی ببرکت این حق تعالی بدانت نیز راه دهد**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هست حق را فرشته ای بزمین دیو جان را بسوی دیو برد زن صفت را برد بسوی زنان گر کند کس سؤال کز چه سبب جنس جنس آفرید مردم را یک بود همچو دیو و یک چو ملک یک خورد خاک و یک بجوید پاک در جوابش بگوی ایزد خواست تا که نیک و بد اندر این مأوا چیزها چون بضد پیدا شد نیک بی بد کجا نمودی نیک گر نبودی گدا و یا درویش حکمت دیگر آنکه نقاشان گونه گون صدهزار نقش کنند هم سوار و پیاده بنگارند از سلیمان و مور و دیو و پری تا که هر یک کمال صنعت خویش وانکه نتواند اینچنین کردن باشد او ناقص اندر آن صنعت بد و نیک نقوش از آن زیباست میکنند آگهت از آن نقاش صانع با کمال آن باشد صنع حق کن از این مثال قیاس زان سبب خیر و شر بود یکسان بر همه صنعها توان اوست نیک و بد چون معرفاند او را پس از این روی هر دو یک ذاتند لیک اگر تو بنقششان نگری بسوی خوبرو کنی رغبت چون کنی از خدای قطع نظر رنج و راحت کجا بود یکسان آن کند پر غم این کند شادان هل یکون البصیر و الاعمی هل یکون العلیم و الجاهل یطلب القرب عالم وافی جنة الوصل مسکن الاخیار مشرب الشیخ فی عیون النور شرح این را اگر کنم صد سال بحر از لوله کی شود پیدا حرف و صوت و زبان چو لوله بود |  | کو برد جنس را بجنس یقین میر و شه را سوی خدیو برد نرصفت را بصف تیغ زنان مختلف گشت صنع حضرت رب نیک و بد بیشمار در دو سرا یک بود از زمین و یک ز فلک یک فتدسست و یک رود چالاک که شود آشکار کژ از راست گردد از همدگر قوی پیدا بد ز افعال نیک رسوا شد بی بدی خود کجا فزودی نیک کی نمودی غنی گزیده و بیش نقش شاهان کنند و فراشان صورت جبرئیل و عرش کنند در جهان هیچ نقش نگذارند از وحوش و هوام و کبک دری مینماید که کی کم است و که بیش صنعها را بنقش آوردن بیش صناع نبودش قیمت که ز هر دو کمال او پیداست کاندر این پیشه نیست کس همتاش که بد و نیک از او روان باشد تا برت یک شود حریر و پلاس که خدا را همی کنندبیان خالق نقش زشت و زیبا اوست که ندارد بصنع خود همتا هر دو روی ورا چو مرآت اند نیک و بد را چگونه یک شمری بود از زشت رو ترا نفرت پیش تو ز هر کی بود چو شکر زین رسد نور و زان رسد نیران آن برد در جحیم واین بجنان واحداً عند من اتاه حجی واحدا عند عاقل کامل یطلب البعد جاهل جافی سقر البحر محبس الاشرار مسکن المنکرین فی الدیجور نشود بر تو روشن این احوال می نگنجد بزورقی دریا کی از آن بحر عشق دیده شود |

**در بیان آنکه معانی چنانکه هست حق آنست که در زبان و عبارت نگنجد زیرا که سخن را سه مرتبه است یکی نثر و یکی نظم و یکی اندیشه که در اندرون روی مینماید آنچه در اندرون است عرصهاش عظیم با گشاد و واسع و بسیط است و چون در عبارت نثر میآید تنگ میگردد و چون در نظم میآید هم تنگتر میشود و بالای این هر سه مرتبه عالم غیب است که فیض از آنجا در سینه میآید سعت و بسط آن بیحد و بی پایان است**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در یم نثر نظم یک قطره است در خموشی توئی یقین دریا خمشی اصل و گفتگو فرع است مصطفی چشمه است و شرعش آب شرع فرع است و مصطفی اصل است همچنانی تو نیز چون جوئی گاه در صلح و گاه در جنگی گاه گردی خراب و گه معمور گه کنی خانه ها ز حشت و ز طین صورت از تست دائماً آباد تو چو بحری و فعل تو قطره همچنین است فعل و قول رسول صدهزاران چو شرع از او برخاست پس چنین زو برند و کم نشود نی که بوجهل در بدی بود آن زان بدیهاش هیچ کم میشد بود مانند چشمه جوشنده لیکن آن ظلمت است و آن نور است این کند کور و آن ببخشد چشم آن دهد حور و جنت و کوثر |  | در خور خامشی سخن ذره است شبنمی چون شوی بلب گویا خمشی احمد و سخن شرع است مصطفی آفتاب و شرعش تاب مصطفی جد و شرع چون نسل است مثل او بحر و چشمه و جوئی گاه دمساز مطرب و چنگی گه شوی مست و گه شوی مخمور گه شود شادمان ز تو غمگین هم معانی ز تو خوش و دلشاد تو چو شمسی و قول تو ذره فهم کن این مشو ز فکر ملول وی از ان نی فزون شد ونی کاست زاب بحرش خورند و کم نشود که نظیرش ندید کس بجهان بلکه هر لحظه در فزونی بد نزد جنسش چو ماه رخشنده این همه ماتم آن همه سور است آن دهد حلم و این کند پر خشم این برد بیگمان بقعر سقر |

**در بیان آنکه حق تعالی دو دریا آفریده است یکی از نور و یکی از ظلمت و برزخ معنوی میان آن دو دریا کشیده است که آمیختنشان بهمدیگر ممکن نیست همچون آب و روغن که در یک قندیل باشند و بهم نیامیزند مدد اهل تقوی و انبیاء و اولیاء و ملائکه از آن دریای نور است و مدد مشرکان و شیاطین و نفوس بدان از دریای ظلمت است که بهم چفسیدهاند و نمیآمیزند که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بشنو این را ز نص ای دانا یک پر از شهد و قند و نرمی و لطف یک دهد خاره یک دهد نسرین یک بچرخت برد یکی بزمین مرج البحر گفت در قرآن برزخ معنوی میان دو بحر مثل آب و روغن اند بهم گرچه هر دو بیکدیگر مانند کان ترا همچو گرگ و مار کشد هرچه ماند بهم نباشد یک زهر و تریاق اگرچه یکسان اند هر دو را طعم اگرچه زشت بود داند او کان بود کشنده وبد زان رسد درد و زین رسد درمان باز گردم بدانچه میگفتم خمشی در دلت چو دریائیست باز بر تر ز سینه در بیچون مشرقش را نشد حدی پیدا عرصهاش بیکنار و بی پایان نیست آنجا سکون و نی حرکت ماه و مهر عقول بی چرخ است مرخ از آن گفتمش که آن فانی است مرخ سوزد نماند از وی چیز پس بمعنی است یک چه چرخ و چه مرخ غیر وجه الاله یا غافل هول باق و غیره فان خالق الروح قبل ذا التکوین آخر الامر یهدم الاجسام غیره فی الوجود لایبقی جانها نیست گردد و تنها مهر و ماه عقول پاینده است نبود در حقایقش تابان |  | که ز یزدان دو بحر شد پیدا یک پر از زهر و قهر و کلی عنف یک بود تلخ و یک بود شیرین یک بکفرت کشد یکی سوی دین هر دو با هم مقیم یلتقیان تا نیامیزد آنچه لطف بقهر یک نگردند همچو شادی و غم لیک دانم که عاقلان دانند وین بزودیت سوی یار کشد آنکه یک بیند او بود در شک عاقلان فرق هر دو را دانند هر که داناست کی ز راه رود وین کند تیغ فهم او را رد زان بودموت و زین حیات وامان در نطق و سکوت میسفتم در درون بی حروف گویائیست یک جهانی است بی درون و برون مغربش نیست زیر و نی بالا درگهش را کسی ندیده کران نی خرید و فروش صد برکت مهر و ماه زمانه چون مرخ است ماه و خورشید آسمان فانی است چرخ و مهر و مهش نماند نیز هر دو را یک بود بمعنی نرخ مثل النحم فی الضحی آفل من بعید و من فتی دانی جسمنا من سلالة من طین قس علیها العقول و الافهام ثم فی الحشر یحشر الموتی ذات حق ماند از جهان تنها در جهان صفات تابنده است جز جمال لطیف الرحمن |

**در بیان آنکه چنانکه آفتاب چراغ عالم است که خلق همدیگر را بواسطۀ آن میبینند و فرق میکنند میان بیگانه و خویش و زشت و خوب و سیاه و سفید حق تعالی آفتاب عقول و علوم و حقایق و دقایق است زیرا که بی نور حق هیچ اندیشه راست روی ننماید و میان دو سخن فرق نتوان کردن پس فرق کردن تو میان دو سخن شاهد است که حق را میبینی جهت اینکه بی دیدن حق تمیز ممکن نیست چنانکه بی دیدن آفتاب تمیز میان دو شخص ممکن نباشد**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حور عقل است حق اگر دانی حالت فکر تو خدا بینی سخنی پیش تو بد و دون است این تفاوت میان هر دو سخن نه از خور آسمان تفاوتها اول آن آفتاب دیده شده است آن گزین تو گشته است گواه ورنه چون شب شود نمیبینی نیک را از بد و سیه ز سفید چون چراغی نباشدت در پیش لیک اندر ضمیر نایدت این گرچه از ضد خور شدت معلوم خاطر آنجا نمیرود ای عم صور جمله چیزها پیدا پس خور روح را که ضدّش نیست بینی از نور او حقایق را رایها را همه ازو بینی رایها گرچه هست جمله نکو چه عجب گر از آن شوی غافل در نیاید بخاطرت هیچ این در تعجب ممان و نیک بدان بیگمان فکر و ذکر و دانش را تا ترا عقل و رأی و اندیشه است یک دمی نیست کش نمیبینی با تو است آنکسی که میجوئی با خود آی و نگاه کن که نظر که بدان نور شد برت پیدا دور بینیت کرد از او دورت خویش را دان که تا خدا دانی هستیت هم دلیل و مدلول است ای پر از آب جوی همچون خم غافلی از خدای ای گمراه گر بدی گوش گفتمی صد بیت باز گردیم از این بشرح سکوت |  | فکرها را بنور او خوانی نیک و بد را از او جدا بینی سخنی خوب و نغز و موزون است نشود جز ز نور قابل کن میکنی در میان پیر و فتی آنگهی این و آن گزیده شده است که یقین دیده ای خود ای آگاه شب تاریک کی تو بگزینی خار را از گل و چنار از بید نکنی فرق گرگ را از میش که بخورشید مینمایدت این که بخور میشود صور مفهوم که از آن نور شد تو را هردم از بد و نیک و از غنی و گدا دایماً قائم است و ندش نیست حل کنی جملۀ دقایق را وانچه نیکو تر است بگزینی بهترین را گزین کنی خوش تو گرچه یکدم نمیشود آفل که از آن است فکرهای متین که بدان حل شد آشکار و نهان خورشان یک خور است در دو سرا دیدن ایزدت عیان پیشه است پس چه در جستجوی غمگینی خیره هر سوی از چه میپوئی هرچه افتاد بیشتر ز فکر فکر نیکو ز بد و لیک ترا تا نهان ماند از نظر نورت زانکه حق را دلیل و برهانی خاطرت خود چه جای مشغول است تشنه منشین مکن تو خود را گم سر بنه تا رسد ز شاه کلاه کی فروزد چراغ کس بی زیت خمشی چون یم است و گفت چو حوت |

**رجوع بتمامی آنکه سخن سه مرتبه دارد و خموشی بالای نطق است ولیکن نه هر خموشی زیرا که جماد و حیوان و مردم جاهل سخن نمیگویند دلیل نکند که خموشی ایشان بهتر از نطق است**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لیک این هم بدان و فهمی کن جاهلان را کند بحق دانا ابر جودش دهد ببر برها سخنش مرده را کند زنده عقلها مایه برده از سخنش خمشی چنین کس است عظیم نی کسی کو بود ز نادانی مایۀ علم نی درون دلش آدم است آنکه در تن چو گلش گر بلیسش ز نقص بیند گل لیک گر این خران بی مقدار عقلشان بود از ازل ناقص گفتشان ناقص و کژ و مردود اینچنین کس اگر بود خامش گفت و خاموشیش همه ابتر چون حدث هر طرف که او گردد همچو عثمان نما خموش کجاست تا دهد خلق راوی از خمشی این مثل گفتهاند قوم قدیم گفت او سیم دان خموشی زر حالت وحی او خموش بدی سر زدی و حیش از لباس حروف پس ز قرآن سقای خلق شدی |  | کاین کسی را بود که او ز سخن عالمان را برد بر اوج سما چونکه در بحر شد شود درها چند روزه نه بلکه پاینده روح تازه ز علم من لدنش کاو بود در جهان مثال کلیم خمش از غایت گران جانی بی عنایت بمانده آب و گلش تابد انوار حق ز جان و دلش زان بود کو ز حق ندارد دل که ز نادانی اند ناقص و خوار لاجرم هستشان عمل ناقص شد بر ایشان ره خدا مسدود چون جماد است از او مجوی توهش حرکاتش ز همدگر بدتر دمبدم زشت و نحس تر گردد که برش گفتگوی بانگ صداست حکمت و علم و ذوق و هوش و خوشی مرد کو هست در زمانه عظیم چون خموشی و گفت پیغمبر چون گذشتی از آن بگفت شدی آب بحرش درآمدی بظروف وان حدیثش شفای خلق بدی |

**در بیان آنکه انبیاء و اولیاء یک نفس و یک نورند همه از یک خدای میگویند و بخشایش از او دارند از هستی خود رهیدهاند جز ذکر و تعظیم خلق در ایشان چیزی نمانده است از ماسوی اللّه نیست شدهاند و قایم بحقاند «فانی ز خود و بدوست باقی ----- این طرفه که نیستند و هستند»**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همچنین اند اولیای کبار همه ارواح اولیای گزین نامهاشان بصورت ار دگر است قند را گر کسی نهد صد نام دعوت انبیا برای همه است مر خواص و عوام را دعوت زان نمودند معجزات قریب کام و ناکام رو نهند بحق هر دلی را کرامت است شعار قابلان را کند بحق دعوت همچو خود مست عاشقی جوید دعوتش با خواص حق باشد نیستش با عوام هیچ سخن اولیا را کلیم جویان بود هر سحر گه بناله از یزدان عاقبت چون دعاش گشت قبول |  | موج زن جمله چون یم ز خار از یکی نور بوده اند یقین همه را یک فروغ و یک شرراست ذوق آن یک بود چو زد در کام همچو چوپان که کدخدای رمه است میکنند از کرم بدان حضرت تا که اعدا شوند یار و حبیب یک ز عشق و یکی ز ترس قلق دارد از غیر یار نفرت و عار باشد از غیر قابلش نفرت تا بوی راز سینه را گوید تا بر ایشان نثار سر پاشد زانکه هر کس نبرده ره بلدن پی ایشان همیشه پویان بود خواستی او لقای آن مردان حضر را یافت شد امل بحصول |

**شکر کردن موسی خدا را که دعاش قبول گشت و خضر را علیه السلام دریافت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر زمین سر نهاد و شکر خدا زان ملاقات شد قوی شادان دست بوس خضر چو کرد بگفت بعد از آن خضر مر ورا بنواخت گفت چونی ز رنجهای سفر رنج بهر تو است گنج و گهر چون ز موسی چنین ارادت دید پس زبان را بلطف و مهر گشود آنچه میجست از خدای ودود صد چنان شد که بد ز صحبت او چو چه باشد که شد یکی دریا در چی و بحر چی چه گفتم من چون رسید از خضر بموسی این هله بر خیز سوی امت شو خلق گمراه را براه آور برهان جمله را ز نار جحیم تا عوض از حقت ثواب رسد گفت موسی بوی که ای سلطان روی خوبت ندیده بودم من شب ز شوقت دمی نمیخفتم ناچشیده میت خراب بدم بوی نان خوش مرا بنان آورد در تمنات می سپردم جان چونکه افتاد بر رخت نظرم بخدائی که اوست مطلوبت نکنم دور از این جناب رفیع |  | کرد از جان و دل بصدق و صفا رفت پیش خضر سجود کنان حمد او گاه فاش و گاه نهفت با وی از لطف یک نفسپرداخت گفت چون بهر تست نیست ضرر زهر از دست تست به ز شکر وان چنان لفظ های خوب شنید دل او را چو آینه بزدود در سخن جمله را بوی بنمود دل بستهاش روانه گشت چو جو در صدف گشت درّ بی همتا آنچه او شد مجو ز راه سخن پس بگفتش بلطف آن ره بین بی توقف بشهر خویش برو همه را رو سوی اله آور که و مه را رسان بصدر نعیم اجر بیحد و بیحساب رسد زین چنین حضرتی مرا تو مران بشهانت گزیده بودم من درد دل را بکس نمی گفتم مست بی جام و بی شراب بدم خورد نان سوی ملک جان آورد بعد این وصل چون کشم هجران عمر بی تو بسر چگونه برم که شدم عاشق رخ خوبت مبر این شیر را ز طفل رضیع |

**جواب خضر موسی را علیه السلام که چون ملاقات من مقدور تو شد اکنون باز گرد و پیش امت خود رو که خیرا لزیارة لحظة**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت ای موسی کلیم بدان که زنم نعل باژگونه بسی صحبتم مشکل و قوی صعب است پای همراهیم کجا داری گفت باشد که حق دهد یاری از چنین خواب غفلت تاری چون ورا دید راغب و صادق کردش از دل قبول در صحبت نرمد از هر آنچه رو بیند کفرهای ورا شمارد دین زهر را از کفش چو شهد خورد چون بهم در سفر رفیق شدند چند روزی بهم همیرفتند هر طرف چون بسی بگردیدند که نبد در جهان چنین کشتی همچو شهری فراخ بود و بزرگ ناگهان خضر سوی کشتی رفت زد بر آن بادبان و کشتی او در شکست آن درست کشتی را شد معطل ز کار آن کشتی گفت با وی کلیم این چون است مؤمنان را بد این پناه حصین هیچ این را روا ندارد حق گفت او را نگفتمت پیشین من نگفتم ترا از اوّل کار کار من بد نما ولی نیکوست من بر آتش اگرچه بنشینم من ز مرده برون کنم زنده آرم ابلیس را ز عرش بفرق گفت ای شاه من خطا کردم گذران از من این یکی کرت گفت میدان کزین نخواهی گشت لیک این حال بر تو پوشیده است هم شود آخرت یقین پیدا اینت گفتم خداست شاهد حال چون شنید از خضر کلیم این را کرد زاری و گفت بهر خدا گر کنم بار دیگر این حرکت |  | که بمن کرد همرهمی نتوان نکته ام را نکرد فهم کسی آب دریام تا حد کعب است چون تو بی من رهی جدا داری بخشدم عقل و فهم و هشیاری رسدم از خدای بیداری مست او شد و واله و عاشق که بود بس حمول در صحبت نیک و بد را همه نکو بیند نشود از جفای او غمگین سنگ او را بجای لعل خرد همدگر را ز جان شفیق شدند در جان را بگفت میسفتند بر لب بحر کشتئی دیدند خلق را بود بستر وپشتی بادبانی بر او بلند و سترگ تبری در کفش بصورت زفت از پی خدمت آن گزیدۀ هو تا کند دفع ظلم و زشتی را ماند بی رخت و بار آن کشتی این ز عقل و ز شرع بیرون است از چه رو کردیش خراب چنین اندر این کار بر تو گیرد دق که ترا صبر نبود و تمکین که نداری تو پای من هشدار همچو آن زشت رو که نیکو خوست هر دم از وی گل و سمن چینم کنم از عین گریه صد خنده برم ادریس را ز فرش بعرش این ز نسیان نه از رضا کردم عفو فرما ز لطف این زلّت خاک خاک است اگر باب آغشت سرت از بند من بگردیده است کانچه گفتم نبود سهو و خطا هرکه گژ گیردش بود او ضال پیش آورد آن زمان لین را لابه ام را پذیر و بخش خطا مشنو از من بهانه یا حجت |

**باز استغفار کردن موسی علیه السلام و قبول کردن توبۀ او را خضر علیه السلام**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باز با همدگر رفیق شدند تا رسیدند در جزیره بحر اندر آن جای یک پسر دیدند خیره ماندند هر دو در رخ او خواند او را خضر بسوئی برد زیر بنهاد و حلق او ببرید چون کلیم این بدید گفتش های طفل معصوم را بکشتی زار گفت من هی بگفتمت ز آغاز زانکه در ظاهری فرو مانده هرچه بینی ز من تو تا صد سال گفت عفوم کن این دوم بار است کرد زاری بپیش او موسی چونکه سنت سه بار آمده است گر کنم باز اینچنین جرمی بعد از آن عذر را مجال مده گفت میگفتمت نمیشنوی بر تو ظاهر چو غالبست از آن گر بدی مر ترا بمعنی راه پس ز اول که گفتمت که برو پیروی آن بدی نه این که بمن پیروی آن بدست در معنی |  | باز از جان و دل شفیق شدند بر عمارت بزرگ همچون شهر روی او خوب چون قمر دیدند در حدیث و سؤال و پاسخ او از پس کوه پیش جوئی برد مرغ جان پسر ز تن بپرید بازگو چیست این برای خدای کی روا دارد این بگو زنهار که نخواهی تو فهم کرد این راز گرچه حقت کلیم خود خوانده کرد خواهی بر آن ز عجز سؤال بحق حق که با تو او یار است که ببخش این گناه را تاسه تا بسه در شمار نامده است نبود جز فراق تو غرمی هجر بگزین دگر وصال مده زانکه در شرع را سخی و قوی این لجاجت چنین قویست بدان گفت من کی بدی بر تو تباه همره من مشو ز من بشنو میروی هر طرف بظاهر تن غیر این گمرهی است هم دعوی |

**در بیان امر فرمودن حقتعالی فرشتگان را که آدم را سجود کنند که و اذقلنا للملائکة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابلیس ابی و استکبر و کان من الکافرین و سجده کردن فرشتگان و اعراض ابلیس که من جز تو خدا را نمیپرستم و سجود نمیکنم و جواب حق تعالی ابلیس را که خداوندگار تو آنگاه باشم که امر مرا بشنوی و بجا کرده آری چنانکه عقل را آفریدم و امر کردم امر را بجا آورد و از آن ابا نکرد که ان الله لما خلق العقل قال له اقعد فقعد ثم قال له قم فقام ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر قادبر ثم قال له تکلم فتکلم ثم قال انصت فانصت ثم قال له انظر فنظر ثم قال له انصرف فانصرف ثم قال له افهم ففهم ثم قال له بعزتی و جلالی(و عظمتی) و کبریائی و استوائی علی عرشی ماخلقت خلقاً اکرم علی منک و لا احب الی منک بک اعرف و بک اعبد و بک اطاع و بک اعطی و ایاک اعتب لک الثواب و علیک العقاب.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نشنیدی حکایت ابلیس زانکه حق با فرشتگان فرمود همه کردند سجده از دل و جان گفت هستی مرا چو از نار است کی روا باشد اینکه نیک ببد نکنم هرگز ای یگانه خدا گفت او را سجود بی امرم پشت با امر من سجود بود چون ملایک سجود آدم کن امر را پاس دار و ژاژ مخا آنکه مأمور امر ما گردد بی عدد زین نسق ز حق بشنید امر را چون شکست شد ملعون گشت از آن حضرت معلا دور همچنین داد با صحابه خبر عقل را چون بیافرید خدا روی آورد سوی حق بصفا پشت را کرد سوی حق در حال چونکه بنشست باز گفتش خیز بازگفتش سخن بگوی بگفت گفت بنگر نگاه کرد آندم فهم کن گفت فهم کرد سخن پس بفرمود عقل را بحقم بحق کبریا و عزت من بحق استوای من بر عرش که به از تو نیافریدستم همه عالم بتو پرستندم بتو باشد عناب من آخر بتو خواهد رسید گنج ثواب یک شود از تو در نعیم مقیم گفتگویم همیشه با تو بود همچنین صد هزار مدحش گفت پشت کردن بامر روی انست برد رحمت هر آنکه امر گزید |  | که چرا دور گشت از تقدیس که بادم کنند جمله سجود گشت ابلیس سرکش از فرمان پیش گل سجده کردنم عار است پست گردد چو بنده سر بنهد گر کشندم سجود غیر ترا پشت کردن بود از این کم رم روی بی امر من جحود بود ور نه بر جان خویش ماتم کن هرچه جز این کنی بداست وخطا عاقبت شاد و پیشوا گردد جز که بر تار معصیت نتنید قهر حق کردش از جنان بیرون رفت در خون خویش آن مغرور از زبان خدای پیغمبر امر کردش که روی آر بما بار فرمود پشت کن بر ما گفت بنشین نشست بی اهمال عقل برخاست بی توقف تیز چونکه گفتش خموش حرف نهفت گفت رو رفت شادمان بی غم کرد از جان هر آنچه گفتش کن چون تودر نیست بی بها بحقم بحق بیشمار رحمت من بحق ساکنان عالم فرش زان سبب بر همهات گزیدستم از تو باشند خلق در بندم بر تو باشد عقاب من آخر چون ثواب است اجر راه صواب یک رود از تو تا بقعر جحیم غیر تو امر من کجا شنود صد هزار دگر بماند نهفت روی بی امر پشت گردانست هرکه بی امر رفت دست گزید |

**استشهاد آوردن حکایت سلطان محمود که امیرانش از حسد میگفتند که چرا پیش سلطان ایاز از ما مقرب تر باشد و دریافتن سلطان ضمیر ایشان و بشکستن گوهر شب افروزشان امتحان کردن و ناشکستن ایشان گوهر را و تحسین کردن پادشاه و عاقبت بدست ایاز رسیدن و شکستن ایاز آن گوهر شب افروز را**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همچنین بود قصۀ محمود باژگون نعل ها نگر بجهان بنده بر تخت شسته همچو شهان نی غلط گفتم این نبود نکو بگذر از جسم و بنگر اندر جان بنده بر تخت پر ز صورت شاه نام او بنده است و معنی شاه دارد این سرهای بیحد و عد شاه محمود ایاز را چون جان شب ز عشقش دمی نخفتی او گفته تا هم وزیر و جمله کبار پیش شه به ز ماست یک مویش شاه چون فهم کرد راز همه خواند ایاز و وزیر را بسزا چون همه نزد شاه جمع شدند گوهر شب فروز پیش آورد شاه فرمود با وزیر که گیر بشکنش خرد و پس برون انداز گفت با شه وزیر کای سلطان گرچه تو حاکمی و من محکوم کی روا دارم اینکه گوهر را در جهان گر بدی چنین گوهر دادمی زر خریدمی از جان کرد شاه آفرینش اندر حال مهربانی و عاقل و خوش رای هر امیری که بد بحضرت او هر یکی را بخواند و داد گهر گفت همچون وزیر شمع صدور همه را کرد شاه بس تحسین همه خوشدل شدند و شاد شدند شاه فرمود ایاز را پیش آ این گهر را بگیر و بشکن زود زد بر آن گوهر او یکی سنگی کرد چون سرمه خرد آن در را بعد از آنش چو گرد داد بباد شاه گفتش بگوی حکمت این گفت او زانکه امر شه شکنم خود در امر شه است و آن سنگ است تا از آن رنگ گوهرش دانند لیک آنکس که در امر شناخت هرچه زاد از جهاان فنایش دان گونه گون جامه از بد و زیبا همچنین هم طعامهای جهان سرخ و زرد و سپید اندر خوان رسته از خاک دان تو این همه را هرچه از خاک زاد خاکش بین گذر از رنگ و بوی و نقش و نشان سوی بی سوی تازه چون مردان مکن از بوی و رنگ ره را گم روشنی از خوراست نه از خانه زادۀ خاک اگر نه خاک بود نیک و بد جمله اندر آخر کار بیضۀ جوز را چو رنگ بود دهد افزون بها خرد آن را انکسی را که شد خرد پیشش همچنین رنگهای خاک دژم پس یقین دان که جمله خاک بدند خاک و باد است قوت نفس چو مار تا که مار چو مور اژدرها پیش از آنکه شود چو کوه کلان زانکه چون نفس سرکشت از نان نان بود خاک و باد باشد جاه زین دو شد سرکش و عدو فرعون قوت مار است خاک و باد بدان چونکه نان و خورش شود افزون سروری را طلب کنی از جان دان حقیقت غذای نفس اینست غیر این لقمه خور گر انسانی حکمت و علم اگر شود خور تو زان خورشها شوی ز سلک ملک از چنان قوت قوتی زاید بی سلاحی مصافها شکنی هرچه خواهی ترا شود مقدور در ره عشق بی قدم پوئی خود نبینی برون خود چیزی همه باشی تو و دگر نبود چون شود در تو نیست وصف بشر زانکه این هر دو وصف اضداداند ضد و ند و عدد بود اینجا زانکه اعداد جمله لا گردند زود گو لا اله الا اللّه چونکه از لا کنی تولا تو زانکه لا پرده است حق الا خورش و جاه خاک و باد بود چون از این دو همیخوری شب و روز هم همین مار عاقبت کشدت همچو لقمان غذا ز حکمت خور چشمۀ نور لایزال شوی علم و حکمت غذای املاک است گرد آن خاک پاک بی پایان پیششان بیشمار نقل وشراب در چنان جنتی که هست در او چار جوی است اندر او چو روان زان نوا برگ و بر شده رقصان طرب و ذوق و عشرتش باقی است هرکه در خاک پاک را طلبید جنت و حور اجر او آمد هرکه در خویش دیدساقی را هر که او جان پاک در تن خاک در زمین دژم ز خاک رهید کم خور از خاک تا نگردی خاک تا شود نفس دون مطیع خرد چونکه غالب شود خرد بر تن بی حجابی جمال جان بینی وارهی زین جهان چون زندان همچو عیسی روی فراز فلک اولیا را که عاقل اند بدان همه را آنچنانکه هست بعلم نبودشان نظر بظاهر کار دیده در رنج گنجها مدفون شرح این راز بشنو از قرآن وانچه باشد بنزد تو محبوب پیش بینا بود بد و زیبا شبه را از گهر شناسد او علم حق را چو مظهر اند ایشان بر تر اند از سما و عرش علا ببرندت ورای هفت فلک هم فلک هم ملک شوند غلام همه زان گام کامها یابند پیش گفتارشان گهر چه بود آن جهان عکس نور ایشان است آن جهان قدیم پاینده عقل جزوی کجا رسد سوی آن وصف مردان اگر کنم صد سال دامن شیخ را مهل از دست تا برد او ترا ورای سپهر امر او را مده بگوهرها بشکن از بهر امر او چو ایاز |  | با ایاز گزیدۀ مسعود شاه اندر لباس بنده نهان شاه هم چون غلام بسته میان که یک اند آن دو شه مبین شان دو همچو در صد وجود یک ایمان پس دو را یک ببین گذر ز کلاه گذر از ابر نام و بین رخ ماه در دل و جان خود بجو ز احد داشتی دوست آشکار و نهان جز حدیثش سخن نگفتی او از چه از ما ایاز شد مختار ای عجب شه چه دید در رویش کرد بر چنگ عشق ساز همه جمله ارکان دولت خود را از امیر و وزیر و هرکه بدند نوش بنمودشان و نیش آورد این گهر را که نیست هیچ نظیر دل خود را ز مهر در پرداز گرچه من چون تنم تو همچون جان حکم تو آتش است و من چون موم شکنم گر بود خرد سر را سهل بودی بجستمی دیگر کردمی من فدای شاه جهان گفت از تست منتظر احوال خلق خلقت بود جهان آرای از که و از مه و بد و نیکو گفت این را تو بشکنش زوتر از شکستن شدند جمله نفور هر یکی را نهاد صد تمکین همه سرمست ارقباد شدند چون تو کافر نئی سوی کیش آ بی توقف ز دست شاه ربود تا نماندش ز گوهری رنگی همچو سنگ آسیا جو و بر را پیش شه بندگانه سر بنهاد چون شکستی بسنگ در ثمین بر در آن به بود که سنگ زنم بهر روپوش بروی آن رنگ است بر سرش زر ز جهل افشانند بهر آن صد هزار گوهر باخت گرچه باشد زر و در و مرجان همچو برد و بطانه و دیبا لون لون از برنج و از بریان ترش و شیرین بنزد هر مهمان گشته مطلوب خلق چون رمه را گر ترا هست بوی ز اهل یقین چون تو جانی برو سوی جانان جود کن خویش چون جوانمردان کان بود عاریت چو می در خم در تنت جان بود ز جانانه عاقبت از چه روی خاک شود خاک گردند همچو اول بار طفل نادان پیش ز جهل دود کی پذیرد بگو خرد آن را رنگ و بی رنگ یک بود پیشش میفریبند خلق را هر دم گرچه در رنگ ها نهفته شدند کمترک خور از آن مخور بسیار نشود عاقبت از این دو هلا بکش او را بخنجر ایمان جاه را میشود ز جان جویان جاه چاه است دور شو از چاه چون نبودش ز حق عنایت و عون تو همان قوت میخوری بجهان طلب جاه سر کند ز درون بهر میری شوی غلام شهان  نخورد زین دو آنکه حق بین است میل کم کن بقوت حیوانی نبود غیر عشق در خور تو چون ملک بر روی ببام فلک که بدان روح تا ابد باید دشمنان را ز بیخ و بن بکنی دائماً بی غمی روی مسرور یار را در درون خود جوئی از تر و خشک و نیک و بد چیزی تا نمیری ز خود چنین نشود ذات تو بگذرد ز خیر و ز شر سر زده از جهان اعدادند این دو را نیست در یکی گنجا چون در آخر سوی خدا گردند تا ز وحدت شوی تمام آگاه شوی آگه ز سر الا تو پرده بر دار تا شوی اعلا مار نفس اژدها از این دو شود کی شوی همچو مقبلان پیروز همچو کفار در سقر کشدت تا شوی عین نور همچون خور معدن علم ذوالجلال شوی سفره و خوان آن بر افلاک است عاشقان اند نشسته جاویدان ساز و آواز و نای و چنگ و رباب حوریان شکر لب و مه رو شهد و شیر و شراب و آب روان گشته پر بار از آن هوا اغصان عاشقان را در آن خدا ساقی است اینچنین عیش را همیشه سزید که ز جان رام امر هو آمد یافت او نقد ملک باقی را یافت رست از زیان و نقص و هلاک بر فلک رفت و آن قمر را دید ساز همچون فرشته قوت از پاک روح را از بلا و رنج خرد فرش و عرشت نماید اندر تن سر بنهفته را عیان بینی پا نهی در بهشت جاویدان زیر پای تو سر نهند ملک نفریبد نقوش کون و مکان دیده اند از بلند و پست بعلم چون از ایشان نهان نشد اسرار یافته در کمی نهفته فزون آنچه مکروه تست خیرش دان هست آن شر محض نامطلوب همچو خورشید آسمان پیدا کی بود یک برش بد و نیکو پیششان رو که رهبر اند ایشان همه هستند پر ز نور خدا تا شوی رشک جن و انس و ملک چونکه ایشان نهند آن سو گام چون مه و مهر و بی فلک تابند پیش رخسارشان قمر چه بود گرچه بی جسم آن جهان جان است کین جهان از وی است زاینده چونکه عقل کل است سرگردان بود از کانشان کم از مثقال تا شوی عالی و نمانی پست تا زمهرش شوی چو چشمۀ مهر امر او را چو نیست هیچ بها گوهر هستیت بسنگ نیاز |

**در بیان آنکه مراد از سلطان محمود خداست و از امیران عقلاء و علماء و حکماء و از ایاز انبیاء و اولیاء و از گوهر هستی ایشان**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هست محمود خلق دو جهان اولیا چون ایاز عاشق حق هستی آدمی بود گوهر خلق رادل نداد بر هستی نیستیئی که هست خود آن است نیستیئی که هستها همه زوست اینچنین هست نیستشان بنمود نیستی را بعکس هست نمود بی وجود از عدم گرفت وجود هستها زان یم اند چون قطره نیست آنست کاین طرف آمد کند آنجا رجوع کش اصل است نی تو هر چه کنی و میگوئی آن درون نیست است و بیچون است هرچه زاد از تو فرع آن باشد اصل را فرع خوانده مشتی دون هر که زامرش شکست گوهر را گوهر امر بر گهر بگزید از ولی آید اینچنین هنری امر را انبیا چو پذرفتند آن بلیس است کو شکست امرش هرکه باشد چنین ز نسل ویست روی امر است و غیر آن پشت است بهر این گفت روح من امری نی که خلق تو به ز خلق بود مغز تو خواستهاست و باقی پوست هرچه او را بعشق جویانی با تن مور سوش چون رانی گذر از مور و نور عشق ببین ای پسر زین سخن مشو حیران اندر این چشم خرد خویش ببین همچو دریا ز چشم سر زده آن چشم کشتی و نور دریائی موج آن نور بر فلک رفته در در چشم همچو یک عدسی نور این در چو عالمی بگرفت چه عجب در تن دو صد چندان پی آن نور پوی همچو ملک می عشق و صفا اگر خوردی بن خنب است آسمان و زمین جان بجانان رود اگر جان است همچو حیوان بخورد و خوابست او گوید از بایزید و از کرخی ننگ دیو و پری است آن ملعون زوبری شو که ناخوش و خام است وای بر وی اگر فناش رسد |  | خودپرستان مثال آن میران دائماً از خدا گرفته سبق هر که آنرا شکست شد سرور نیستی را گزیدن و پستی اصل هر جسم و مایۀ جان است نیک و بد صاف و درد و دشمن و دوست حق بر ایشان دری بخود نگشود نقد بنمود قلب زر اندود زو جهانهاست نو بنو موجود همه زان آفتاب یک ذره عاقل اینجا چگونه آرامد زانک بی هجر آن طرف وصل است ز اندرون تو است چون جوئی زاندرون است آنچه بیرون است هرچه آید ز تن ز جان باشد فرع را اصل گفته هر مغبون کرد از بهر سر فدا سر را سروری را چنان عزیز سزید شکند چون ایاز او گهری دو جهان بی مصاف بگرفتند زانکه مستی نداشت از خمرش گر زروم وز شام و گرزری است روی جانست و غیر جان پشت است هرکه کور است ازین بر او بگری رتبت خلق کی چو خلق شود تو همانی بدانکه داری دوست در حقیقت بدان که تو آنی تو نئی مور صد سلیمانی چون شد اندر تنش نهان و دفین صنع بین از خدای بی پایان نور هفت آسمان و هفت زمین بحر در کشتئی که دیده عیان تا فتد از دو چشم هر جائی بحر و بر کوه و دشت بگرفته بنگر بحرهای نور بسی ننمود آن ترا بدیع و شگفت گر بود نور بیحد و پایان تا روی چون ملک فراز فلک درین خنب از چه چون دردی گر تو صافی برآ بعرش برین جان کز او نیست باد انبان است قطرهای از خدا ندارد بو ننماید ز شهد جز تلخی گرچه بنمود خویش را ذوالنون دانهاش را مچین که آن دام است در فنا بی شکی بلاش رسد |

**در بیان آنکه ملک الموت آئینه صافی است که هر کس روی خود در او میبیند اگر دیو است دیوش میبیند و اگر فرشته است فرشته الی مالانهایه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ملک الموت چون بر او آید قهر بیند از او چو غافل بود ملک الموت چون فرشته بود چون ملک طاعت و نماز گزین زانکه خلق ملک چو گیری تو بلکه جانت بوی بیاساید زاب مراب را هم افزونی است جنس مر جنس را یقین مدداست چون فرشته شوی بخلق نکو مرگ آن را بود که پر ریواست ملک و دیو هردو ضدانند تو ز دیوی فرشته شو اکنون ملک الموت با تو یار شود ور نگردی ملک شوی مقهور زانکه با هر یک آن دگرگونست لایق هر کسی نماید رو ملک الموت آینه است بدان بر یکی خوش مثال حور آید بر یکی مهربان و یار شود بر یکی گردد او پدر مادر نسیه بگذار هین بنقد ببین در یکی غصه در یکی شادی یک بود پر ز درد موی کنان نی تجلی هوست هرچه که هست مینماید بهر کسی حق رو بر یکی شوق و ذوق و وصل و تلاق چون بنقد ای پسر بدیدی این |  | تا که روحش ز جسم برباید لطف بیند هر آنکه عاقل بود جنس او شو که با تو یار شود منشین غافل و نیاز گزین از و رود ملک نمیری تو قوتت از ورودش افزاید قوت و ازدیاد و موزونی است جنس را یک بدان چه گر عدد است برپری از سفول سوی علو در لباس بشر نهان دیو است همدگر را بطبع میرانند تا که گردی ز جنس خود افزون در بد و نیک غمگسار شود می بمانی ز وصل حق مهجور بر یکی آب و بر دگر خون است وای بر هر که او بود بدخو جمله رخسار خویش دیده در آن بر یکی هم چو دیو بنماید بر یکی هم چو ذوالفقار شود بر یکی دوزخی پر از آذر در دل هر یکی چوگشت دفین یک خرابست و یک در آبادی یک ز راحت روانه جلوه کنان در بد و نیک و در بلندی و پست بی حجابی و لیک لایق کو بر یکی جور و رنج و درد و فراق نسیه را همچنین بدان و ببین |

**در بیان آنکه آدمی چنانکه زید چنان میرد باز همچنان حشر شود ذات او از آنچه هست نگردد و چیز دیگر نشود آنچنانکه دانههای گندم و جو و برنج و گاورس و غیرها من الحبوب را چون در زمین بیندازند و بکارند از زمین همان رویند و سر برآرند اگر گندم است گندم و اگر جو است جو آدمیان نیز اگرچه بصورت یک رنگاند و یک نقش لیکن در معنی متفاوتاند و مخالف یکی امین است و یکی خائن یکی صالح است یکی طالح یکی مؤمن است و یکی کافر الی مالانهایه. چون بمیرند و در گور روند هر یکی چنانکه بود باز همچنان بر خیزد و حشر شود که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه از این سبب میفرماید پیغامبر علیه السلام کماتعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نشنیدی که شاه جمله رسل گفت روشن کماتعیشون دان شخص از مرگ اگرچه بگدازد نشود بعد مرگ چیز دگر سرمه سرمه است اگرچه گردد خرد چیزدیگر کجا شود آن ذات بلکه از خرد گشتن افزاید همچنین ذات و وصف جمله حبوب گندم ار خرد شد همان باشد گر گدازد ز نار کس زر را همچنین نقره و مس و ارزیز چون گدازند هم همان باشند دانههائی که رفت زیر زمین آخر کار چون برآرد سر همچنین هر کسی که مرد اینجا گر تقی بود متقی خیزد مرگ همرنگ آدمی است یقین مرگ مانند آینه است و در او اینکه از مرگ گشتۀ ترسان زشت رخسار تست نی رخ مرگ از تو رسته است اگر نکو گربد بنگر چون شکر در آب رود یک جلابی شود خوش و شیرین دل عاشق بود چو آن شکر غیر عاشق چو زهر قتال است گر بمیرد و گر زید ان دون هست این را نظایر بسیار |  | مهدی و هادی و خفیر سبل در تموتون همان صفت برخوان رخت هستی ز تن بپردازد ز هر کی گردد از گداز شکر نشود صاف او ز سودن درد چونکه او را بدل نگشت صفات وصف خود راتمام بنماید چون شود خردهم بود مطلوب جو نخواند کسی کش آن باشد عین آن است بهر زیور را نشوند از گداز دیگر چیز هرچه گردند همچنان باشند نیست گشت و گداخت اندرطین عین دانه بود نه چیز دگر همچنان حشر گردد ای جویا ورشقی بود هم شقی خیزد بر ولی لطف و بر عدو زو کین روی خود دید هر بد و نیکو ترست از خود بود یقین میدان جان تو چون درخت و مرگ چو برگ ناخوش و خوش ضمیرتست از خود اندر آن آب آن شکر چه شود چون ملاقات خسرو و شیرین در هران آب کو برفت بخور بدو نحس و خبیث و نکال است نشود زانچه بود دیگر گون عاقلان را بس است این مقدار |

**باز رجوع کردن بقصه حضرت موسی علیه السلام**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باز گردو بگو حدیث خضر جرم ثالث بدان که هر دو بهم جوعشان در سفربجائی بود تنگدستی و قلت بیحد حق بر ایشان حلال کرده حرام در چنان حالتی زنان محروم ناگهان آمدند در یک ده بود آنجا یکی سرای عظیم نی کریمی که ملک و مال دهد نی کریمی که جامه بخشد و نان طفلکانش از او بمانده یتیم شده دیوار آن سراشان خم پس خضر راست کرد آن خم را طفلکان را ز غصه برهانید بعد از آن خضرگشت زود روان گفت موسی بر وی خضر درشت آن یتیمان ز زر غنی بودند چون نگفتی زحال جوع و ضرر خضر گفتش برو فراق گزین چونکه آمد ز بیخودی با خود نیست با تو مرا دگر صحبت باز گردو برو بسوی وطن چون فراقست رفت خواهی باز سرکشتی شنو که آن چون بود خواست شستن و زان بلشکر خود شهر اسلام خواست کرد خراب غارت خان و مانشان کردن چونکه من قصد او بدانستم حکمت این بود ای کلیم آله وان که خونی آن پسر گشتم پدر و مادرش ولی بودند آن پسر خود نبود قابل آن عاقبت زو شدی پدر کافر زانکه در جانشان محبت او گشتمش تا رهند هردو ازو وانچه دیوار را بکردم راست جد ایشان ز صالحان بوده است چون بدی این روا که من ز ایشان گر مرا گنجهای در بودی سر آن هر سه را چو گفت بدو با چنان حشمت و بزرگی خضر با ولی زادگان چنین خدمت تو که هستی پر از خطا و گناه نیک بنگر چه بایدت کردن بی شک اولاد اولیای خدا هرکشان خدمتی کند اینجا پدر و جدشان شود خشنود بلکه هر کو ز پشت آدم زاد همه گردند شاد و خرم از آن چونکه یک نفس گفتشان احمد زان سبب خواند نفس واحدشان |  | چون شد از هجر او کلیم کدر نیستیشان فکنده بود بغم بهر جنبش نه دست و پائی بود کرده شان بد ضعیف و لاغر حد بهر ابقای نفس در اسلام بی زواره و برهنه و مهموم یک گهی نی در آن و برهمه مه صاحب آن سرای مرد کریم بل کریمی که قال و حال دهد بل کریمی که بخشد او دل و جان لیک بسیار بودشان زر و سیم خواست گشتن خراب اندر دم از دل هر دو برد آن غم را وز چه حبس و رنج بجهانید بی خور و زاد با کلیم دوان صحبتت صعب بود ما را کشت زان عمل مر ترا چه بستودند تا رسیدی زرت از آن دو پسر سومین جرم شد یقین دان این گفت خضرش که ای نبی احد این قدر بود از خدا رزقت مصلحت نیست بودنت با من کنم آگه ترا کنون زین راز طالبش شاه کافر دون بود بر سر مؤمنان بناگه زد مؤمنان را فکندن اندر آب باسیری زن و بچه بردن کردمش خرد تا توانستم تو نگشتی ز سر او آگاه بردمش گوشهای و من کشتم هر دو از صدق و دین ملی بودند که شود ز اهل طاعت و ایمان هم بماندی ز راه دین مادر چون نشستی نهان شدی ره هو سر او این بده است بشنو تو بهر آندو یتیم هم برجاست زبدۀ حور و انس و جان بوده است جستمی اجر همچوبی کیشان همه ایثار آن دو حر بودی گفت ما را بحل خدا را جو که غلامش بدند مهر و سپهر کرد تا یابد از خدا رحمت با چنین حال ناسزا و تباه چونکه غرقی ز جرم تا گردن در پناه حقاند در دو سرا برد از حق عوض هزار عطا چونکه فرزندشان بردزتو سود ز انبیا و اولیای پاک نژاد دوستدارت شوند از دل و جان هم تو یکشان بدان گذر ز عدد که نباشد شمار در یک جان |

**در بیان آنکه چنانکه موسی علیه السلام باقوت نبوت و عظمت رسالت جویای خضر علیه السلام گشته بود مولانا قدسنا الله بسره العزیز باوجود چندین فضایل و خصال و مقامات و کرامات و انوار و اسرار که در دور و طور خود بی نظیر بود و مثل نداشت طالب شمس الدین تبریزی قدس اللّه سره العزیز گشته بود**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غرضم از کلیم مولاناست آنکه چون او نبود کس بجهان نسبت او باولیای کرام پیش او جمله همچو طفل بدند گر بدیدی ورا ز دور جنید بوسعید ار چه بود شیخ فرید آنکه در فقر و عشق یکتا بود آنکه گر روح او دو بر بردی آنکه در دورها چو او ناید آنکه اندر علوم فایق بود مفتیان گزیده شاگردش اولیاهم که صاحب حال اند لطف و خوبی خال نز روی است هر مریدش زبایزید افزون با چنین عز و قدر و فضل و کمال طالب آخر رسد بمطلوبش زانکه جوینده است یابنده بنده شاه است چون بود صادق خضرش بود شمس تبریزی هیچکس را بیک جوی نخری آنکه از مخفیان نهان بود او اولیا گر ز خلق پنهان اند جسم جان را کجا تواند دید اینچنین اولیا که بینا اند شمس تبریز را نمیدیدند غیرت حق ورا نهان میداشت |  | آنکه او بی نظیر و بیهمتاست آنکه بود از جهان همیشه جهان بود همچون خواص را بعوام بر لطف و صفاش ثقل بدند از کمین نکته اش شدی او صید گر بدیدی ورا شدیش مرید آنکه جایش همیشه بیجا بود لرزه در ارض و در سما فتدی نی فلک همچو او مهی زاید بسری شیوخ لایق بود همه صف ها زده ز جان گردش همه بر روی او چو یک خالند همه خال آمدند و رواوی است هر یکی در وله دو صد ذوالنون دایما بود طالب ابدال گر بود راست عشق محبوبش خنک آنکس که شد ورابنده زانکه معشوق میشود عاشق آنکه با او اگر درآمیزی پرده های ظلام را بدری خسرو جمله و اصلان بود او خلق جسم اند و اولیا جان اند راه جان را بجان توان ببرید از ازل عالم اند و والااند در طلب گرچه بس بگردیدند دور از وهم و از گمان میداشت |

**رسیدن شمس الدین و مولانا بیکدیگر**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نزد یزدان چو بود مولانا  گشت راضی که روی بنماید طمع اندر کس دگر نکند غیر او را نجوید اندر دهر نشود کس بدان عطا مخصوص بعد بس انتظار رویش دید دید آن را که هیچ نتوان دید چون کشید از نیاز بوی ورا شد بر او عاشق و برفت از دست دعوتش کرد سوی خانۀ خویش خانه ام گرچه نیست لایق تو بنده را هرچه هست و هرچه شود پس از ین روی خانه خانۀ تست بعد از آن هر دو خوش روانه شدند یک زمانی بهم همیبودند غیرت حق درآمد و ناگاه |  | از همه خاصتر بصدق و صفا خاص با او بر آن نیفزاید مهرباقی ز دل برون فکند گرچه باشد فرید و زبدۀ عصر او بود با چنان لقا مخصوص گشت سرها بر او چو روز پدید هم شنید آنچه کس ز کس نشنید بی حجابی بدید روی ورا گشت پیشش یکی بلندی و پست گفت بشنو شها از این درویش لیک هستم بصدق عاشق تو بیگمان جمله آن خواجه بود بوثاقت همیروی تو درست شاد و خندان بسوی خانه شدند مدت یک دو سال آسودند فجفج افتاد در همه افواه |

**حسد بردن مریدان مولانا بر شمس الدین**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در شناعت درآمدند همه گفته باهم که شیخ ما ز چه رو ما همه نامدار ز اصل و نسب بندۀ صادقیم در ره شیخ جمله دیده از او کرامت ها شده ما را یقین که مظهر حق گشته ما هر یکی از او دانا برتر از فهم و عقل این ره ماست آنچه ما دیده ایم کم کس دید چشم ما را گشاد و بینا کرد همه از وعظ او چنین گشتیم همه چون باز صیدها کردیم خلق عالم همه مرید شدند شد ز ما شیخ در جهان مشهور چه کس است اینکه شیخ ما را او ان چه جوی است کانچنان که او کرد او را ز جمله خلق نهان روی او را دگر نمیبینیم ساحر است این مگر بسحر و فسون ورنه خود کیست او و در وی چیست کمترینی ز ماست بهتر از او نی ورا اصل و نی نسب پیداست ای دریغا دگر چه زخم است این همه خلقان ز وعظ شد محروم جمله گشته بخون او تشنه گاه گاهیش چون بدیدندی فحش ها پیش و پس بگفتندی همه در فکر این که کی از شهر |  | آن مریدان بیخبر چو رمه پشت بر ما کند ز بهر چه او از صغر در صلاح و طالب رب ما همه عاشقیم در ره شیخ دیده هر یک در او علامت ها اوست بی شک و ز او بریم سبق همه زو برده بیشمار عطا شاه جمله شهان شهنشه ماست گوش هر کس چنین سخن نشنید سینۀ جمله را چو سینا کرد در دل غیر مهر او کشتیم صیدها را بشاه آوردیم گرچه زین پیشتر مرید بدند دوستش شاد و دشمنش مقهور برد از ما چو یک کهی راجو همچو کاهی ربود و برد از جا می نیاید کسی ز جاش نشان همچو اول برش نمیشینیم کرد بر خویش شیخ را مفتون با چنین مکر میتواند زیست در سرش اینکه نیست مهتر از او می ندانیم هم که او ز کجاست که از او شد خراب این آئین طالع سعد ما از او شد شوم ساخته بهر کشتنش دشنه تیغ بر روی او کشیدندی همه شب از غمش نخفتندی رود او یا فنا شود از قهر |

**در بیان آنکه انبیا و اولیا را اهل نفس و جسمانیان خصم اند زیرا غیر جنس اند که الضدان لایجتمعان**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همچو کفار در زمان رسول گشته پنهان ز فکرشان در غار هم مسیح از غم گروه جهود قصد موسی چو کرد هم فرعون همچنین با خلیل آن نمرود گشت آتش بر او گل و نسرین همچنین قوم هود و نوح جواد همه از باد و آب نیست شدند نیت بد که بود ایشان را آن بلا بازگشت بر سرشان تیغ را میزدند بر خود از آن گرنه بر خود همیزدند بقهر ابلهی دید کس که خویش کشد در گمانش که زخم برد گراست |  | قصد کرده وراز کید و فضول با ابوبکر احمد مختار رفته پنهان بسوی چرخ کبود غرقه شد چون نبودش از حق عون که فکندش میان آتش و دود کشته شد خود ز پشه آن بیدین چون رسید از خدایشان میعاد زانکه لایقه بمسخ و خسف بدند آن گروه کژ پریشان را زانکه آن قهر بود در خورشان خونهاشان چو سیل گشت روان خونشان ازچه شد روانه چونهر تیغ بر حلق خود بخشم کشد! عاقبت دید زخم برجگر است |

**دربیان آنکه چون خدا خواهد که قومی را هلاک کند خصمان را در نظر ایشان خوار و بیمقدار و اندک نماید اگرچه بسیار و بیشمار باشند و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولا**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن شنیدی که قوم بد طالع در یکی قلعهای نشسته بدند گرد قلعه ز هر طرف تاتار بر سر بام نیز قوم از بیم میکشیدند سنگ بر تاتار بر سر خانه شان همی افتاد پس یکی گفتشان ز اهل خرد باژگون سنگ برشماست روان طالع خصمتان قوی است بسعد چون خدایار آن گروه شده است نشنیدی که مرغک بابیل سنگک کوچکی ز منقارش چون زدی بر سر چنان لشکر ای خنک آنکه حق بود یارش اندک از حق بنفع بسیار است یک تنه هر رسول بر عالم هر یکی بر هزار غالب شد همه عالم زبون او گشته تا بدانی عنایت است بکار راست گفت آن صحابی سرور هر که برد از عنایت حق بو یک درم نزد او و یک دینار حق چو در یک درم نهد برکت ور از آن زر ستاند او برکت گربه را برتو حق چو بگمارد ور نخواهد ز شیر برتو گزند چون خدا گر به را دهد نصرت نی ز یک پشه کشته شد نمرود صد هزاران خدا چنین بنمود |  | بر سر بام مسجد جامع گرچه آن قلعه بود سخت بلند آن گره را گرفته بد بحصار راست کردند منجنیق عظیم باز میگشت سنگشان هر بار جمله را میفکند از بنیاد با چنین جنگ سر کسی نبرد یک نرفته از آن سوی خصمان بانگ از چه همیزنید چو رعد کمترین کاهشان چو کوه شده است کشت با سنگ خرد خود صد پیل کمتر از فندقیست مقدارش کشته گشتی امیر و هم چاکر گرم باشد همیشه بازارش پیش آن ذره خور قوی خوار است زود شد پادشاه در عالم چون خدا را بصدق طالب شد هرکه از او سر کشید شد کشته نه دلیری و لشکر بسیار بروایت ز قول پیغمبر گربه و شیر یک بود براو هم یکی باشد ای پسر هشدار از زر آن بیشتر دهد برکت نکند کار یک درم بصفت کندت پاره زنده نگذارد نگزد گر ببندیش بکمند غالب آید ز شیر در قدرت هیچ لشکر نکرد او را سود گمرهان را بجز عمی نفزود |

**رجوع کردن بقصه شمس الدین عظم الله ذکره**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باز کردیم از این حدیث دراز چون غلوشان بر او ز حد بگذشت شمس تبریز رفت سوی دمشق وارهید از چنین خسان مرید پس خدا را گزارد شکر از جان چون حزین شد ز هجر مولانا دوستی را از آن نفر ببرید چونکه آن رایشان نیامد راست گفته بودند اگر رود زینجا همچو اول از او عطا ببریم بار دیگر ز پندهای خوشش زین قفس باز همچو مرغ پریم نشد این وان قدر که بود نماند همه گویان بتوبه گفته که وای قدر او از عمی ندانستیم طفل ره بوده ایم خرده مگیر که کند جرمهای ما را او قد ما بود الف کنون دال است ساعة لایراکم عینی انا جسم و انتم روحی لامنی للکئیب غیرکم صدکم قاتلی بلا سیف شجر العشق لامکان له یغتدی بثمره الارواح غیر حب الحبیب عندی شین وصلنا غیر قابل للبین پارسی گو که جمله دریابند آن گروهی که بودشان غفلت پیش شیخ آمدند لابه کنان توبه ها میکنیم رحمت کن توبۀ ما بکن ز لطف قبول بارها گفته اینچنین بفغان شیخشان چونکه دیدازیشان این |  | قصۀ شمس دین کنیم آغاز دشمنیشان ز حد و عد بگذشت تا شود پر دمشق و شام ز عشق جان خود را ز مکرشان بخرید که رهید از گروه ی ایمان گشت معرض ز جمله آن دانا مرغ مهرش ز لانه شان بپرید عکس شد آنچه هر یکی میخواست ماند آن شاه ما بما تنها بی لب و کام قندهاش خوریم بجهیم از جهان و پنج و ششش پرده ها را بعون او بدریم زانچه دل یافت تار و پود نماند عفومان کن از این گناه خدای که بد آن پیشوا ندانستیم یارب انداز در دل آن پیر عفو کلی کزین شدیم دو تو ناله و گریه مان بر این دال است دمع عینی یفور کالعین خذیدی فی البحار یا نوحی کم یقاسی الفؤاد ضیرکم کیف احنی انا بلاکیف ثمر العشق لااوان له لامساء لاکله و صباح حیرتی فی هواه نعم الزین صدق قولی منزه عن مین گرچه زین غافلند و در خواباند کرده بودند از سفه جرات که ببخشا مکن دگر هجران گرد گر این کنیم نقمت کن گرچه کردیم جرمها ز فضول ماهها زین نسق بروز و شبان راهشان داد و رفت از او آن کین |

**در بیان فرستادن مولانا قدسنا، الله بسره العزیز ولد را برسالت سوی دمشق بطلب شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بود شه را عنایتی بولد خواند او را و گفت روتورسول ببر این سیم را بپایش ریز آن مریدان که جرمها کردند همه گفته کنیم ازدل و جان همه او را بصدق بنده شویم رنجه کن این طرف قدم را باز آن مکن تو بما که ما کردیم چون تو لطفی و ما یقین همه قهر آنچه از ما سزید اگر کردیم تو چو گلشن بیاو وصل نما همچنین زین نمط بوی میگو باشد این گر بود مرا آن بخت دهدم باز وصل از سر لطف پس ولد سر نهاد والد را گفت رفتم که آرم آن شه را گشت از جان روان بسوی دمشق بی تعب میدوید در صحرا خار آن ره بر او چو گلشن بود نار گرما و سختی سرما رنج در راه عشق گنج بود عاشقان زخم را بجان جویند از سرو سروری چو بیزارند تا که از خویشتن رهند تمام نیست این را نهایت و آغاز چون رسید او بنزد شمس الدین بر زمین سر نهاد همچو ملک بعد از آن شست با حضور وادب در سخن آمد و درر بارید سر سر حدیث و قرآن گفت بی پرش بر فلک بپرانید حجب از پیش چشم دل برداشت ظلمت از تن ببرد و از دل وجان سوی بحری که بیحد است و کران از فنا و خطر بجست تمام قطره ای کان بماند از دریا خاک یک سو برد هوا یک سو اینچنین رهزنان و تو غافل تن تو چون سبو ست جان چون آب منصب و جاه و نعمت دنیی کرده اندت از آن نعم محروم میبرد تن ترا بقعر جحیم پند بگذار و گو ز شمس الدین چون شنید از ولد رسالت را |  | در نهان اندرون برون از حد از برم پیش آن شه مقبول گویش از من که ای شه تبریز زانچه کردند جمله واخوردند خانمان را فدای آن سلطان در رکابش بفرق سر بدویم چند روزی بیا و با ما ساز زانکه تو سرمهای و ما گردیم کی دهد چاشنی شکر زهر همچو خار خلنده سر کردیم همچو مه ز ابر هجر باز برآ دل او را بلابه ها میجو نرم گردد نگیرد این را سخت بهلد هجر و بگذرد از عنف شکر کرد او خدای واحد را آن حبیب یحبه اللّه را راه را میبرید از سر عشق کم ز که میشمرد هرکه را برد از هر زیان هزاران سود مینمودش چو قند و چون خرما زانکه از عشق مرده زنده شود سوی مرهم از آن نمیپویند روی سوی فنا همی آرند می جان را کشند بی لب و جام قصه را گو گذر ز گفتن راز آن شه اولیای با تمکین گفتش ای شه غلام تست ملک از سر لطف شه گشاد دو لب در دل و سینه عشق نو کارید کرد پیدا سری که بود نهفت بی تنش گرد عرش گردانید شب تاریک را نمود چو چاشت تاروان گشت همچو سیل روان اندر او چون رسید یافت امان همچو مرغی که وارهد ازدام ره زنانش زنند در صحرا تاب خورهم برد از او صد تو میبرند از تو تا شوی آفل رهزنان رهند چون اسباب کرد محرومت از سر عقبی تا شدستی بهر بدی موسوم مشنوش تا رسی بصدر نعیم زان خور آسمان و قطب زمین خوش پذیرفت آن مقالت را |

**رجوع ولد بقونیه در رکاب شمس الدین**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بازگشت از دمشق جانب روم شد ولد در رکاب او پویان شاه گفتش که شو تو نیز سوار ولدش گفت ای شه شاهان چون بود شه سوار و بنده سوار بسواری توئی شها لایق تو یقین خواجه ای و من بنده واجب است اینکه من پیاده روم یک مهه بیش راه رفت بپا گرچه ره صعب بود سهل نمود در ره از وی هزار سر بشنید هیچ کس را نگشت آن مقدور چون رسیدند پیش مولانا در سجود آمدند هر دو شهان گر بصورت دواند تو یک دان چون محبت شود میان دو یار تار تنها بود یقین ابتر همچو مردی که نیم او ببری آن دوی که کمال یکدیگرند دوستی خود دلیل جنس کند بر فلک هر ملک ملک جوید گرچه مردان عشق افواج اند چون بصورت روی عدد باشند بتن و عشق در شمار آیند روحشان یک بود چو فصل بهار پس بجان کن نظر مکن بر تن همه یک ذات و یک صفت گهراند راهشان ای پسر دگرگون است خلق عالم باولیا نرسند راه ایشان ورای جان و تن است یکدگر را گرفته خوش بکنار |  | تا رسد در امام خود مأموم نز ضرورت ولی ز صدق و زجان بر فلان اسب خنگ خوشرفتار با تو کردن برابری نتوان نبود این روا مگو زنهار که تو معشوقی و منم عاشق بلکجانی و از توام زنده در رکابت بفرق سر بدوم بی سکون گه نشیب و گه بالا زانکه آن رنج قفل گنج گشود صد جهان از ورای چرخ بدید میشد از هر عطا ز نو مسرور نوش شد جمله نیش مولانا چون شود تن بگوزدیدن جان چون بمعنی روی بود یک جان یک بود آن دو چون بساز دوتار با وجود دو گردد آن خوشتر هیچ حظ از وجود او نبری یک بود چون بسر آن نگرند جنئی میل کی بانس کند در پی حور دیو کی پوید از یکی بحر همچو امواج اند چون بمعنی رسی احد باشند از ره روح یک بهار آیند جسمشان را درخت و برگ شمار خیمه اندر جهان وحدت زن همه از تاب نور یک قمراند در گذر تو ز چون که بیچون است از زمین اند بر سما نرسند دریم عشقشان نه ما نه من است بوسه ها را نبوده هیچ کنار |

**استغفار حسودان از کرده های خویش**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وان جماعت که منکران بودند جمله شان جان فشان باستغفار توبه کاریم از آنچه ما کردیم هر یکی بر درش شده ساجد کردشان شه قبول چون دید این بعد از آن جمله از وضیع و شریف پهلوی شه نشسته مولانا شمس تبریز در سخن آمد هر یکی زان سخن بعشق پرید بعد از آن هر یکی سماعی داد هر یکی قدر وسع و طاقت خویش بخشش آورد و میهمانی کرد مدتی اینچنین گذشت زمان همه چون جام وان دو شه چون راح آن دو شه چون بهار و ایشان دشت شاخ و برگ درونشان پر بار دیده بی پرده ای همه دیدار در چنین عیش و در چنین وصلت |  | منکر قطب آسمان بودند سر نهادند کای خدیو کبار از سر صدق روی آوردیم اشک ریزان ز عشق او واجد دادشان از نوازش او تمکین حلقه شستند گرد شاه لطیف چون دو خور که زنند سر ز سما زنده شد آنکه فهم کن آمد هر یکی از خودی تمام برید هر یکی خوان معتبر بنهاد از امیر و توانگر و درویش تا شود یار مهربانی کرد در حضور شهان هر دو جهان همه چون لیل و آن دو شه چو صباح همه را تازه گشته زیشان کشت رسته بیخار هر طرف گلزار همه گشته در آن جهان برکار همه پر نور و غرق در رحمت |

**باز گستاخی و حسد کردن مریدان بعد از آنکه توبه و استغفار کرده بودند**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باز شیطان بصورتی دیگر بعد چندین صفا و کشف عطا مکر شیطان ببین که چونشان باز رخت اعمال جمله را دزدید بازگشتند همچو اول بار روشنی شد بدل بتاریکی چشم زخمی رسید از غیرت تا که خایف بوند در ره دین تکیه بر زهد و بر عمل نکنند گرچه گردند از عمل دریا عاجزانه روند این ره را هیچ بی پیشوا قدم ننهند گرچه آن خمرشان کند مسرور حال آن جمع یادشان آید گر رسدشان ز حق هزار عطا قوت و زور زارشان دارد در تنعم کنند مسکینی زان چنان چشم زخم روز و شبان هله ای زاهدان شب بیدار هل ای رهروان ز پیر و فتی هله ای بندگان آن حضرت هله آنها که که از جهان رستید هله آنها که پاک بازانید هله آنها که فارغ از خلقید هله آنها که بی خورش سیرید هله آنها که بر شما آتش هله آنها که بر شما طوفان هله آنها که بر هوا رفتید ترس ترسان روید این ره را دشمن جانتان چو شیطان است دشمن خرد نیست زو ترسید صدهزاران هزار چون ما را همچو آدم که اصل و بابا بود انبیا و اولیا ز پشت وی اند مقتدا و خلیفۀ یزدان با چنین آدم علیم صفی مکرها کرد و عاقبت او را از کمین نقل نقل کرد از عهد دام را زیر دانه پنهان کرد با تو مسکین که کم ز عصفوری دشمن آدم است بچگانش باز چون شمس دین بدانست این آن محبت برفت از دلشان عقلشان شد اسیر نفس و هوی نفسهای خبیث جوشیدند گفت شه با ولد که دیدی باز که مرا از حضور مولانا فکنندم جدا و دور کنند خواهم این بار آنچنان رفتن همه گردند در طلب عاجز سالها بگذرد چنین بسیار چون کشانم دراز گویند این چند بار این سخن مکرر کرد |  | زد در ایشان کدورتی دیگر بعد چندین عروج سوی علا کرد بیزار از نمازو نیاز هر یکی زاعتقاد بر گردید می و مستی گذشت و ماند خمار صحت تن برنج باریکی تا شود جمله خلق را عبرت نشوند ایمن از ابلیس لعین شادمانی بهر امل نکنند جمله باشند خایف و جویا نهلند از کف خود آگه را دامنش را ز دست خود ندهند نشوند از بله بدان مغرور ترسشان هر نفس بیفزاید نشوند ایمن از کمین قضا در عبادت بکارشان دارد گاه شادی و عیش غمگینی ترس ترسان بوند ناله کنان هله ای عالمان خوش رفتار هله ای صادقان بی همتا هله ای طالبان آن دولت از چنین دام بی امان جستید هر یکی در شکار بازانید شده قانع بکهنۀ دلقید در چنین بیشه هر یکی شیرید همچو گل شد لطیف و تازه و خوش گشت چون جسر تا روید بر آن سبک ار چه بتن قوی زفتید تا ببینید روی آن شه را نبود ایمن آنکه انسان است مکر او را ز رهروان پرسید قصد کرد از برای یغما را جد هر مؤمنی و ترسا بود گرچه از مصر و از عراق وری اند هر فرشته اش سجود کرده ز جان با چنین پیشوا و یار وفی کرد بیرون ز جنة المأوی گندمی را نمود بیش از شهد تا ورا صید همچو مرغان کرد چه کند فکر کن چه مغروری کو کسی کو نشد پریانش که شدند آن گروه پر از کین باز شد دل زبون آن گلشان مؤمنان گشته از هوا ترسا باز در قلع شاه کوشیدند چون شدند از شقا همه دمساز که چو او نیست هادی و دانا بعد من جملگان سرور کنند که نداند کسی کجایم من ندهد کس نشان ز من هرگز کس نیاید ز گرد من آثار که ورا دشمنی بکشت یقین بهر تأکید را مقرر کرد |

**ناپدید شدن شمس الدین**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ناگهان گم شد از میان همه یک دو روز او چو گشت ناپیدا بعد از آن چون ورا بجد جستند هیچ ازوی کسی نداد خبر شیخ گشت از فراق او مجنون شیخ مفتی ز عشق شاعر شد نی ز خمری که او بود زانگور |  | تا رهد از دل اندهان همه کرد افغان ز درد مولانا سوی هر کوی و هر سرا جستند نی بکس بو رسید از او نه اثر بی سر و پاز عشق چون ذوالنون گشت خمار اگرچه زاهد بد جان نوری نخورد جز می نور |

**دربیان آنکه شعر اولیاء همه تفسیر است و سر قرآن زیرا که ایشان از خود نیست گشتهاند و بخدا قائماند حرکت و سکون ایشان از حق است که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن تقلبه کیف یشاء آلت محضاند در دست قدرت حق جنبش آلت را عاقل بآلت اضافت نکند بخلاف شعر شعراء که از فکرت و خیالات خود گفتهاند و از مبالغههای دروغ تراشیده و غرضشان از آن اظهار فضیلت و خودنمائی بوده است همچون آن بت پرست که بتی را که خود میتراشد معبود خود میکند که اتعبدون ما تنحتون شعرا شعراولیا را که از ترک حرص و فنای نفس آمده است همچو شعر خود مپندارند نمیدانند که در حقیقت فعل و قول ایشان از خالق است مخلوق را در آن مدخل نیست زیرا شعر ایشان خودنمائی نیست خدانمائی است مثال این دو شعر چنان باشد که باد چون از طرف گلشن آید بوی گل رساند و چون از گلخن آید بوی ناخوش آورد اگرچه باد یکی است اما بسبب گذرگاه مختلف بویش مختلف شود هر کرا مشامی باشد فرق هر دو را داند که المؤمن کیس ممیز یکی که سیرخاید اگرچه مشک گوید بمشامها بوی سیر رسد و برعکس هرکه مشک خاید و لفظ سیر گوید بوی مشک آید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شعر عاشق بود همه تفسیر شعر شاعر نتیجۀ هستی است زان کزین بوی حق همی آید رونق شعر آن بود بدروغ هردم آن در مبالغه کوشد وین ز بسیار اندکی گوید گرچه خود می نگنجد آن یم او لیک از آن دم همی شود بینا آن چنان شعر کین برد اثرش تا که گردد ز تو خدا خشنود زانکه این شعر شرح قرآن است آن فریقی که شعرشان بود این دین چه جمله را بره بخدا شعرشان را مخوان چو شعر کسان زانکه این میوه میرسد ز نعیم شعر ایشان بود همه اکسیر مدح حق است شعر این مردان مدح ایشان همی کند یزدان همه قرآن ثنای ایشان است همه خود ذکر انبیاست در آن قال ایشان بود نتیجۀ حال لیک آنها که خود پرست بدند شعر ایشان نبود بهر خدا از برای چنین نفوس لئیم گفت در هجوشان حق بیچون خود نمائیست پیشۀ ایشان مرد درویش از خدا گوید چونکه بیخود شده است در ره حق خودی خویش را فنا کرد او شعر ایشان ز نور میزاید شعرشان را فسون عیسی دان فرق این را کجا کند هر دون شبه ودرّ بود برش یکسان عاشقی شد نهایت اخلاص کشتن عاشقان حیات بود آنچنان قتل را ضمان نبود بلکه شکرانه واجب است بر او کشتن عاشقان بود رستن زانکه از خویش جمله لاگشتند خودی خویش رارها کردند عاشقان راست اینچنین سیری حامل است این و آن بود محمول عشق چون بحر و زهد چون قطره زاهدی میشود بعقل اینجا چونکه کشتۀ خداست هر عاشق سر برد عاشقی که او سر داد زنده آنکس بمرد کاینجا مرد میل زاهد بود چو آب سبو فرق این هر دو میکن ای دانا از می عاشقان اگر خوردی زاهدت گوید از نماز رسی عاشقت گوید ای رفیق نکو خویش را در یم صفا بسپار چه بر آید ز دست و پای تو خود مگسی نگذرد ز دریاها مگر اینجا بپر عنقائی همچو عنقاست عاشق و تو مگس دست و پائی مزن در اوزن دست کار تو او کند یقین میدان بردت بیگمان در آن حضرت نکند او حواله جای دگر |  | شعر شاعر بود یقین تف سیر شعر عاشق ز حیز مستی ست وان ز وسواس دیو میزاید شعر این را ز راستی است فروغ تا بنرخ نکوش بفروشد چون سوی شعر و قافیه پوید در بیان و زبان و در دم او دیدههای درون هر اعمی همچو جانش پذیر و گیر برش بردت از زمین بچرخ کبود راحت روح و نور ایمان است که برد خلق را ز کفر بدین سر این را بدان دمی بخودا مشمر هر دو شعر را یکسان وان شراری است آمده ز جحیم زان شود زر مست بجان بپذیر زانکه دلشان ز حق بود گردان هست شاهد بر این سخن قرآن شرح عباد و اهل ایمان ست صفت قرب اولیاست در آن پر بود نظمشان ز نور جلال از می نفس دیو مست شدند زانکه رست از دروغ و زرق و ریا که براند از نفاق و حرص عظیم شعرا یتبعهم الغاون نیستشان بوز سر درویشان بیخود اندر ره خدا پوید جمله احرار از او برند سبق بیخودی روی در خدا کرد او از جهان سرور میزاید که از آن مرده میپذیرد جان چون ندارد رهی بعلم درون چونکه صراف نیست آن نادان خون عشاق را نبود قصاص کشتنئی نیست کان ممات بود سود محض است از آن زیان نبود که بدان میرهد ز نفس عدو از فنا و بدوست پیوستن سوی الا تمام واگشتند دائماً روی باخدا کردند سیر زهاد طاعت و خیری قابل است این و آن بود مقبول عشق خورشید و زهد چون ذره عاشقی با تو آمد ای جویا برد سرها چو داد سر عاشق هر که سر را نداد رفت بباد مرد بی درد گشت زو چون درد میل عاشق چو سیل و چشمه و جو زابلهی درمگوی هر شبه را مشمر صاف صاف را دردی از حج و روزه و نیاز رسی بیش این بحر زن بسنگ سبو تا که این یم کند برای تو کار یا ز فهم و ز عقل و رأی تو خود نپرد سوی قاف جز عنقا چفسد او تا رساندش جائی هیچ با او مزن ز جهد نفس تا رهی ز اینجهان همچون شست گذراند ترا ز کون و مکان دهدت ملک و شاهی و دولت مر ترا و مست شود زو زر |

**در بیان آنکه نظر عارف بخداست و نظر زاهد بعمل خود زاهد گوید من چکنم عارف گوید تا حق چه کند خود را فراموش کرده است بلکه خودی او نمانده است و مستهلک حق گشته که هم العارف ربه و هم الزاهد نفسه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نقل صائب شنو از آن سرور زاهد از ترس گفته من چکنم عارف از عشق گفته او چه کند نظر او بود بسوی خودی نظر این بود بسوی خدا نظر الزاهدین فی الافعال صحوة الزاهد من الاعمال عمل البر متکا الزاهد ذا یری نفسه یفعل البر ذاک احسانه مدی معدود ذاک فی الارض عمره یفنی زاهد اندر میان خوف و رجا مسکن الزاهدین فی ذاالفرش نیست این را نهایت آن سلطان |  | در بیان صفات این دو نفر در میان چنین محن چکنم عجب از بهر من خدا چه تند که کنم نیک و نگروم ببدی نگرد دائماً بروی خدا نظر العارفین فی اضمحلال سکرة العارف من الاجلال مطمح العارف لدی الواحد ذاک للحق شاهد فی السر عارف الحق هادم المحدود عارف الحق فی البقاء سما عارف الحق طار فوق حجی همة العارفین فی ذی العرش باز گو چون شد از فراق و چسان |

**استغراق مولانا قدسنا الله بسره العزیز در عشق شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره و بیقراری و شور و جوش نمودن بیش از آنچه اول داشت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| روز و شب در سماع رقصان شد بانگ و افغان او بعرش رسید سیم و زر را بمطربان میداد یک نفس بی سماع و رقص نبود تا حدی که نماند قوّالی همه شان را گلو گرفت از بانگ همه گشتند خسته و رنجور گر بدی آن خمارشان ز شراب لیک بودند خسته از گفتن جان جمله بلب رسیده ز رنج غلغله اوفتاده اندر شهر کاین چنین قطب و مفتی اسلام شورها میکند چو شیدا او خلق از وی ز شرع و دین گشتند حافظان جمله شعر خوان شدهاند پیر و برنا سماع باره شدند ورد ایشان شده است بیت و غزل عاشقی شد طریق و مذهبشان کفر و اسلام نیست در رهشان کارشان مستی است و بیخویشی گفته منکر ز غایت انکار جان دین را شمرده کفر آن دون هم بر او باز گردد این گفتار با چنان مستی و چنین جوشش |  | بر زمین همچو چرخ گردان شد نالهاش را بزرگ و خرد شنید هرچه بودش ز خان و مان میداد روز و شب لحظهای نمی آسود کو ز گفتن نگشت چون لالی جمله بیزار گشته از زر و دانگ بی شرابی شده همه مخمور دفع گشتی یقین هم از می ناب وز فغان و سرود و ناخفتن بی تف نار دل پزیده ز رنج شهر چه بلکه در زمانه و دهر کوست اندر دو کون شیخ و امام گاه پنهان و گه هویدا او همگان عشق را رهین گشتند بسوی مطربان دوان شده اند بر براق و لا سواره شدند غیر این نیستشان صلوة و عمل غیر عشق است پیششان هذیان شمس تبریز شد شهنشهشان ملت عشق هست بی کیشی نیست بر وفق شرع و دین این کار عقل کل را نهاده نام جنون چه زند پیش شیر نر کفتار با چنان عشق و با چنان کوشش |

**رفتن مولانا بجانب شام در جستجوی شمس الدین**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کرد آهنگ و رفت جانب شام چون رسید اندر آن سفر بدمشق همه را کرد شیفته و مفتون همه گشتند عاشقش از جان خانمان را فدای او کردند همه از جان مرید و بنده شدند طالبش گشته طفل و پیر و جوان شامیان هم شدند والۀ او از چه گشته است عاشق و مجنون عالم و عامی و غنی و فقیر گفته چه شیخ و چه مرید است این تا جهان شد ز عهد آدم کس دیده بر روی او هزار اثر هر دم از وی کرامتی همگان سر ماضی و حال و مستقبل همه گفتند خود عجب اینست مثلش اندر دهور نشنیدیم کی بود در جهان از او بهتر که شده است اینچنین وراجویان شمس تبریز خود چه شخص بود ای عجب شیخ از او چه میجوید این چه سراست ای خدا بنما خود ندانسته این که فوقی نیست اندر او خویش را همی بیند عقل گوید که طالب عقلم جنس آن دان که عین آن باشد دومبین در میان که هر دو یکیم ما غریبیم و هم غریب رویم بیشکی جفت باز باز شود تو مرا غیر شمس دین مشمر چار و پنج است و هفت یک قالب خاک قالب بد اول افکنده آن پراکندگی ز جان شد یک باز چون روح شد جدا از تن شد پراکنده باز آن اجزا چشم و گوش و سرودو دست و دو پا ورنه چون جان رود ز تن بیرون متفرق شوند هر سوئی یک شود کوزه یک شود دستی همچنین ذره های ارض و سما شده مجموع از یکی جان اند همچو یک شخص گیر عالم را چون رود در قیامت ازوی جان ماه و استارگان فرو ریزند نی جهان ماند و نه ارض و سما جان چو اعداد را کند یکتن گو نه هر اسب اسب را جوید این سخن هست روشن و پیدا جستن از نسبتست و جنسیت سر این بیکران و بیحدّ است زین معانی گذر کن ای سرمست |  | در پیش شد روانه پخته و خام خلق را سوخت او ز آتش عشق همه رفتند از خودی بیرون دیده در درد او دو صد درمان امرش از دل بجای آوردند همچو سایه پیش فکنده شدند همه او را گزیده از دل و جان کین چنین فاضل پیمبر خو کاندر او مدرج است صد ذوالنون مانده خیره در آن فغان و نفیر که نبدشان بهیچ قرن قرین نشنید این چنین هوی و هوس هر کرا بود در درون گوهر دیده مانند آفتاب عیان گفته با جمله بی خطا و زلل این چنین دیده کو خدا بین ست نی چو او در زمانه هم دیدیم در بزرگی و عز از او مهتر هر طرف گشته خیره سر پویان تا پیش این چنین یگانه رود که پیش هر طرف همی پوید بی حجابی بما چو خور پیدا جز بخود با کسیش شوقی نیست غیر را عقل هیچ نگزیند دایم از عاقلان بود نقلم کی شکر جنس ناردان باشد دردوشکی است ما بری ز شکیم اندر آخر سوبر حبیب رویم هم یقین سوی زاغ زاغ رود روح ما یک بود گذر ز صور یک ز جان گشت چون جهان ازرب در زمین هر طرف پراکنده اندر این نیست هیچکس را شک تن همان خاک گشت ای پر فن همچو اوّل که بود در مبدأ یک ز جان گشته اند چشم گشا گردد از همدگر جدا تن دون پا رود جانبی و سرسوئی نیست گردند جمله زان هستی از خور و ماه و از که و دریا همه زو زنده اند و جنبان اند که بروحی است قائم و بر پا آسمان و زمین شود ویران زیر و بالا بهم بیامیزند همه گردند لابجز الا چون بود جان دو چیز گوی بمن سوی اشتر چرا نمیپوید پیش آن کس که او بود دانا هر کسی را جداست ماهیت ناید اندر شمار بی عدّ است قصه را گو که تا کجا پیوست |

**در بیان آنکه اگر چه مولانا قدسنا الله بسره العزیز شمس الدین تبریزی را عظم الله ذکره بصورت در دمشق نیافت بمعنی در خود یافت زیرا آن حال که شمس الدین را بود حضرتش را همان حاصل شد**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شمس تبریز را بشام ندید گفت اگرچه بتن از او دوریم خواه او را ببین و خواه مرا هر دو با هم بدیم بی تن و جان نی فلک بود و نی مه و نی خور بی فلک جمله عیش ها کردیم بی زمین و زمان بهم بودیم فهم ها کی رسد بحالت ما مغز مائیم و دیگران همه پوست زین خلایق نه ایم ما یا را این جهان خیره است اندر ما حالت ما بکس نمی ماند من و او از چه رو همیگویم بل همه اوست من در او درجم او چو شخص است و هست من سایه بی وجودش مرا وجودی نیست جنبش من همه ز جنبش اوست پس ز من دائماً تو او را بین او چو خورشید و من چو یک ذره تری قطره نی که از دریاست مدح خود کردنم از این روی است پس همه مدح اوست در تحقیق |  | در خودش دید همچو ماه پدید بی تن و روح هر دو یک نوریم من ویم او من است ای جویا پیش از آن کاین فلک شود گردان که مرا بود او چو جان در خور از کف شه چه باده ها خوردیم از وجود جهان نیفزودیم چون نداریم در جهان همتا از غنی و فقیر و دشمن و دوست مشمر ز اهل این جهان ما را طالب ماست خلق ارض و سما کیست کاحوال ما عیان داند چونکه خود او منست و من اویم زو بود جمله دخلم و خرجم نیست بی شخص سایه را مایه بی ویم هیچ تارو پودی نیست هیچ بی او مرانه پشت و نه روست در بد و نیک و در خشونت و لین او چو دریا و من چو یک قطره هستی ذره نی ز شمس و سماست که خمم پر ز آب آن جوی است اصل را گیر بگذر از تفریق |

**برگشتن مولانا از دمشق بروم**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کرد رجعت بروم باز آمد قطره اش چون فزود دریا شد چون چنین شد مگو نیافت ورا مطربان را بخواند از سراو میزد افغان قوی ببانگ و خروش حیرت خلق شد در آن افزون بیقراریش از غم هجران همه از عکس او شده مجنون پیر و برنا چو ذره ها رقصان گشت در چشم سرد هر آئین |  | رفت چون کبک و همچو باز آمد بود عالی ز عشق اعلی شد کانچه می جست شد بر او پیدا بی سر و پا ببام و بر در او بحر عشقش از او بموج و بجوش کاین چه شور است و این چگونه جنون بیشتر گشته زاندم هجران هیچکس را نمانده صبر و سکون پیش آن آفتاب عشق از جان همه را عشق و عاشقی شد دین |

**رفتن مولانا باز بدمشق**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چند سالی نشست و باز ز عشق باز از نو فکند صد غوغا مدتی کرد شور های عجب ما چنین عشق و شور نشنیدیم ماهها در دمشق ساکن شد روز و شب یکدمش قرار نبود |  | رفت با جمع خلق سوی دمشق جمله گفته زهی عجب سودا گفته خلقان که چیست این یارب نی چنین شوق در کسی دیدیم عاشقی کی ز عشق ساکن شد بی قدح خمر عشق می پیمود |

**بازآمدن مولانا قدسنا الله بسره العزیز دویم بار بقونیه از طلب شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بعد از آن بازگشت جانب روم سرزد از چرخ روح آن خورشید گفت چون من ویم چه میجویم وصف حسنش که میفزودم من خویش را بودهام یقین جویان شیره از بهر کس نمیجوشد زانکه آن حسن در وی است نهان مرتضی بهر آن چنین فرمود هر که دانت خود خدا دانست نرسی اندر این بقیل و بقال این بتبدیل نفس اماره است چونکه گردد ز خود تمام آگه همچو مس کان ز کیمیا شد زر یا چو غوره که شد تمام انگور یا مثال هلال کان شد بدر چون ترقی کند چنین در خویش فضل حق نیک بعد از آن داند لایق بخشش است شکر بدان بی چنین حال اگر کند دعوی آنچنانکه بگفت مولانا هرکه او از سماع مست نشد منکرش دان اگرچه کرد اقرار معنی دیگر این بود ای جان که نباشد جدا ز ذات خدا چیزها را بدان کند تمییز اینچنین نور دروی است مدام نور خود را چو بیند آن جویا معنی دیگر آن بود که ولی ذات او سر بسر همه نور است مظهر حق وی است در عالم سجده گاه ملک شده قدمش دانش اوست دانش یزدان دایم او را ببین مبین غیری شیخ خود را چوآن صفادانی دانش حق شود ترا مقدور هست اسرار حق عظیم نغول یک از آن این بود نکو بشنو |  | تا زند بر چنین شیر رقوم تاسها را کند پر از ناهید عین اویم کنون زخود گویم خود همان حسن و لطف بودم من همچو شیره درون خم جوشان در پی حسن خویش میکوشد میکند جهد تا نماید آن گوهر نفس را چو می بستود هرچه گفتند انبیا دانست سر این بازجوی از ره حال تا شود ماه آنچه استاره است عرف ربه شود آنگه یا چو قطره که شد زیم گوهر یا چو نطفه که شد بصورت حور یا چو عامی که شد ز دانش حبر پس شود پیش و بگذرد در پیش مرکب شکر را ز جان راند باقیش را ز لوح دل برخوان دانکه دعوی اوست بیمعنی در بیان چنین سرای دانا وز خوشی و طرب ز دست نشد سخنش را بیکجوی مشمار هست نوری درون دل پنهان همچو نور خور از خور ای برنا نشود زو نهان بعالم چیز غافل از وی همیشه جاهل و خام دیده باشد خدای را پیدا هست از معرفت غنی و ملی زینت جنت است و هم حور است پادشاه و خلیفه چون آدم میدمد نور کبریا ز دمش هیچ منگر بخویش او را دان تا شود سوی حق ترا سیری بی حجابی خدای را دانی بی ظلامی شود سراسر نور گشت آن را نفوس خلق حمول تا که کشفت شود از این سر نو |

**در تفسیر این آیت که انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن امانت که گفت در قرآن آن امان بدان که امر خداست وانکه مهمل گذاشت ماند جهول آدمی را چو کرد حق مختار میتواند سوی صلاح شدن بر بد و نیک چونکه قادر شد غیر انسان نبود قابل آن از زمین و سماء و از خورشید هر یکی را خدای کاری داد گر نگه دارد آن امانت را در خود او عرش و هم سمابیند دل تو هست همچو آئینه نیک و بد را در او ببینی تو نبود آن صور ز دل خالی پس تو محتاج کس چرا باشی همچنین عشق شمس دین را شیخ |  | حاملش شد ز جاهلی انسان هرکه پذرفت امر را والاست همچو دیوان رودبسوی سفول قادرش آفرید در همه کار میتواند قرین فسق بدن زان سبب قابل اوامر شد از جماد و نبات و از حیوان از مه و از بروج و از ناهید غیر انسان کش اختیاری داد بیند اندر خود او دیانت را عرش چه نور کبریا بیند پاک و صافی نهفته در سینه پس ز جان هر دمش گزینی تو بر مثال نقوش در قالی با تو است آن بهر کجا باشی روز و شب مینمود پیدا شیخ |

**برگزیدن مولانا قدسناالله بسره العزیز بعد از شمس الدین تبریزی شیخ صلاح الدّین زرکوب قونوی را عظم الله ذکره**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در چنین جوش یک مرید از او چه سوار و امیر بل شد شاه رهروان زو شده ببرگ و نوا در وصال خدا قوی کامل قطب هفت آسمان و هفت زمین نور خور از رخش خجل گشتی چون ورا دید شیخ صاحب حال رو بدو کرد و جمله را بگذاشت گفت آن شمس دین که میگفتیم او بدل کرد جامه را و آمد می جان را که میخوری از کاس طاس و کاس و قدح چو پیمانه است هیچ از می نباشد آن محروم وانکه اندر ظروف تن نگرد نیست این را کرانه ای دانا گفت از روی مهر با یاران من ندارم سر شما بروید سر شیخی چو نیست در سر من خود بخود من خوشم نخواهم کس بعد از این جمله سوی او پوئید تا چو او جمله راه راست روید گندم چه کزو شوید گهر زانکه دارد بخلق او میلان گر شمائید مردم آگاه که شما را ز مرحمت بگزید اینچنین گنج هر که یافت غنی است میل دارد عظیم با یاران حرص او روز و شب در این کار است اینچنین شه شده است طالبتان هست حرص و هوی حجاب خدا بنگرید اندر آن جمال لطیف پیش او سر نهید اگر ملکید همچو خورشید نور او پیداست وانکه باشد منافق و دو رو |  | یافت قربت سوار گشت بکو گشت حاکم بمنزل و بر راه اهل منزل از او ببرده عطا نظرش کرده سنگ را قابل لقبش بود شه صلاح الدّین هر که دیدیش ز اهل دل گشتی بر گزیدش ز زمرۀ ابدال غیر او را خطا و سهو انگاشت باز آمد بما چرا خفتیم تا نماید جمال و بخرامد نی همان است اگر رود در طاس آنکه می را شناخت مردانه است دائماً مست باشد آن مرحوم دل کورش شراب جان نخورد شرح کن تا چه گفت مولانا نیست پروای کس مرا بجهان از برم با صلاح دین گروید نبود هیچ مرغ همپر من پیش من زحمت است کس چو مگس همه از جان وصال او جوئید به ز گندم شوید اگرچه جوید گرچه دورید از او برید نظر جلوه ها میکند گه جولان همه گردید شاکر الله چون صبا بر نهالتان بوزید وانکه محروم ماند کورودنی است تا که گردند از نکو کاران وای او کاندر او زانکار است لیک حرص و هوی است غالبتان ترک حرص و هوی کنید چو ما گر نئید از ضلال و کفر کثیف ورنه دیوید اگر در او بشکید هرکه دارد دلی بر او شیداست نبرد زان دفینه نیم تسو |

**در بیان آنکه مولانا قدسنا اللّه بسره العزیز چون بولد عنایت داشت پیوسته بتعظیم اولیاء ترغیبش دادی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پس ولد را بخواند مولانا سر نهاد و سؤال کرد از او گفت بنگر رخ صلاح الدین مقتدای جهان جان است او گفتم آری ولیک چون تو کسی گفت با من که شمس دین این است گفتمش من همان همی بینم از دل و جان کمین غلام ویم هرچه فرمائیم کنم من آن گفت از این بس صلاح دین را گیر نظرش کیمیاست بر تو فتد بحر او قطره را گهر سازد دل پژمرده را کند زنده برهاند ترا ز مرگ و فنا کندت بر علوم سر دانا گر زمینی تو آسمان گردی گفتمش من قبول کردم این بکشم، خاک پاش در دیده رو نهاده بوی بصدق و نیاز کرد بر من نظر چو دید مرا مست گشتم نه از می انگور نی چنین غرق کو بود نقصان جان من بود قطره دریا شد فکرها در زمان مصور گشت انبیا را بدید پیش نظر گفته با هر یکی سخن بیدار خلق دیگر مگر که اندر خواب |  | گفت دریاب چون توئی دانا چیست مقصود از این ببنده بگو که چه ذات است آن شه حق بین ملک ملک لامکان است او بیند او را نه هر حقیر و خسی آن شه بی یراق و زین اینست غیر آن بحر جان نمیبینم مست و بیخویشتن ز جام ویم هستم از جان مطیعت ای سلطان آن شهنشاه راستین را گیر رحمت کبریاست بر تو فتد زر کند خاک را چو بگدازد بخشدت جان پاک پاینده برساند بتخت ملک بقا جمله اسرار از او شود پیدا همچو جان سوی لامکان گردی که شوم بندۀ صلاح الدّین تا از آن نور حق شود دیده بندۀ او شدم بعشق و نیاز هستم او را غلام در دو سرا غرق شد جان و جسمم اندر نور بل کمالی که نیست بر تر از آن دلم از پست سوی بالا شد روح صافی بشکل پیکر گشت باسر و دست و پا چو نقش بشر با زبان و بصورت از اسرار زین ببینند اندکی چو سراب |

**در بیان آنکه چون اولیا را دیده باز شود نشانش آن باشد که صورت غیبی ببینند بچشم سر و آوازها شنوند بگوش سر چنانکه اهل جسم در خواب شهرها و باغها و مردم گوناگون میبینند اولیاء نیز در بیداری خواب بینند همچو مریم که جبرئیل را بیداربصورت جوانی دید و لوط علیه السلام فرشتگان را بصورت امردان و همچنان جمله بصور مختلفه مشاهده کردند**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن گروهی که زنده از دین اند طفل در خواب میبیند نان هرچه آید بخاطرت بیدار عکس تو اهل دل ببیداری رفته بی کاروان و مرکب و ساز با تو بنشسته هر دو چشمش باز کوه و صحرا و کشتی و دریا انبیای گذشته را بیند نی که جبریل همچو شخص جوان مریم از وی گریخت چونش دید گفت با مریم او ز من مهراس حق مرا امر کرد تا بدمم تا شوی حامل مسیح مرم بی توقف در او دمید آندم بعد نه ماه آن پسر را زاد جمله خویشان شدند جمع بر او از تو این کار بد بدیع نمود سر بلندی ما کنون شد پست کرد اشارت کز ین پسر پرسید همه گفتند طفل نو زاد است این چه مکر و چه حیله می بندی یک از ایشان که بود اهل خرد پس بپرسید از پسر احوال گفت در مهد قوم را عیسی بی پدر هست من ز روح شدم بیکی وجه مانم آدم را هستم آن بندۀ که در دو سرا هم کتابم بداد و خاصم کرد هم مرا بی عمل رسالت داد کر اصلی ز من شود شنوا مبتلا هم ز من درست شود مردگان را بدم کنم زنده گر کنم حکم خاک زر گردد پری و دیو را فرشته کنم مرغ پرانم از گل تیره معجزات مرا نهایت نیست انا روح الاله بینکم انا سرالکلیم فی العالم نوره والدی و استادی جئنکم رحمة اطیعونی انا باقی و عمرکم فانی انا احیی النفوس من نفسی انا عین الحیوة فی عصری ترجمان خدای بیچونم گفت من گفت اوست گوش گشا باز مرده اگر دهد آواز مرده را کی بود طنین و صفیر میکند بانگ تا که مرغ آید بچنین حیله مرغکان گیرد اولیا مرده اند پیش از مرگ کند آواز حق که پندارند زانکه چون جنس خویش بیند او نطق طوطی بر این نسق باشد طوطیک را چنین بگفت آرند پس آئینه عاقلی پنهان بیند او خویش را در آن پیدا طوطیک چونکه آن سخنها را زانکه چون جنس بیند او آسان سخن از وی دلیر آموزد ور نبیند چو خویش مرغ در او وحی را حق بانبیا زان داد ور نبودی چنین کس از آن سر ور نمودی جز این نخوردی هیچ |  | همه بیدار خواب میبینند زانکه مقصود اوست آن بجهان گه خوابت همان شود دیدار خوابها دیده در ره باری طرفة العین در دمشق و حجاز شهرها دیده چون ری و ابخاز مهر و ماه و نجوم و ارض و سما صد چنین ارض و صد سما بیند خود بمریم نمود ناگاهان بود مستوره زو قوی ترسید ملکم من ببین مرا بشناس از ره آستینت روح دمم گفت در دم درون من ز کرم تا که شد حامله از او مریم وانگهانش بگاهواره نهاد که بدی بکر و عابد و حق جو نام تو پیش خلق نیکو بود می نگوئی که این چه واقعه است بد مگوئید اگر خدا ترسید کی از آن پرسد آنکه آزاد است بر سر و ریش ما همیخندی نور صدق و صفا درونش زد خوش بگفت اندر آمد او در حال که منم در صفات چون موسی زبدۀ هود و لوط و نوح شدم بهمه وجه دارم آن دم را کرد حق پیشوا و شاه مرا تا کنم من دوای هر غم و درد همچو آدم بمن جلالت داد کور یابد دو دیدۀ بینا هر طرف به ز تندرست دود سرکشان را ز جان و دل بنده سنگ ریزه در و گهر گردد در یم نورشان سرشته کنم که شوند انس و جن در آن خیره گفتم از نقل و از روایت نیست انا یا طالبین زینکم کی رسد هر نبی باحوالم کان فی الاصل منه ارشادی کافلا دولة اطیعونی طالب النفس کافر جانی انا اجری الکؤوس من نفسی فی ریاض قلوبکم اجری منگر تو مرا دگر گونم دو مبین چون نیم ز دوست جدا بود از مرد زنده آن نه از باز آن ز صیاد و مرغ دان ای میر پیش این مرغ و اوش برباید خلق را حق هم آنچنان گیرد فارغ اند از قبول کس و ز ترک آن نه مرده است رو بدو آرند نرمد هیچ و زود گیرد خو سخن اولیا ز حق باشد کاینه پیش او همی دارند گشته وز دور نکتهها گویان طوطی سبز رنگ خوش سیما شنود همچنان شود گویا پیش آید نترسد از نقصان زان سخن همچو شمع افروزد بگریزد یقین نیارد رو تا بدین شیوه سر بخلق افتاد نرسیدی بصد هزاران بر  زان شکرها بشر نبردی هیچ |

**در بیان آنکه مرد خدا چون پیش از مرگ بمیرد که موتوا قبل ان تموتوا و او را هستی نماند قائم بحق باشد هرچه او گوید گفتۀ حق باشد که اذا احببت عبداً کنت له سمعاً و بصراً و لساناً بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یمشی الی آخره و در تفسیر این آیت که ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مصطفی در خبر چنین فرمود که خدا گفت بندهای را چون من شوم چشم و گوش او و زبان دیدۀ او ز من بود بینا گوش او جمله نطق ها با من هم زبانش ز من سخن گوید دست او هم ز من بود گیرا کل اجزاش پر بود از من مظهر ذات من بود بجهان هر که او را ز جان شود خواهان هر که خود را بر او زند از جهل او بهانه است جملگی مائیم هرکه خواهد مرا ورا جوید نی که قرآن ید از لب احمد هرکه گوید محمد او را گفت سگ بود کو ز جهل از قرآن کفر باشد یقین چنین گفتار مگر از نو شود مسلمان او مرد حق را نه جنبش است و نه قال گفت یزدان با حمد مختار مثل آلتی تو در دستم فعل و قول تو جمله آن من است منک وجهی یری مدی حقاً لیس فی ذلک سوائی شیئی من رءآک فقد رأی وجهی انا فرد و من رای اثنین ثانی اثنین رؤیة الکافر باز گردم بشه صلاح الدّین |  | از زبان خدای حی ودود دوست دارم بوی شوم مقرون من شوم دست او یقین میدان سینۀ او ز من شود سینا شنود در جهان روح و بدن پای او هر طرف ز من پوید نشوم زو بعید در دو سرا آن چنانکه پر است از جان تن زو کنم جلوه آشکار و نهان خواستار من است در دو جهان دان که بر من زده است آن نااهل پیش بینا چو روز پیدائیم گفتۀ ماست هرچه او گوید لیک بیشک بد از رب احمد کافرش دان در آشکار و نهفت سخن مصطفی است گوید آن گردد آن دم ز زمرۀ کفار آورد بیدرنگ ایمان او جنبش و قال او بود از حال ما رمیت بدان منم بر کار بلکه تو نیستی و من هستم گفت تو تیر از کمان من است انا کالماء انت کالسقاء مت انت و صرت منی حی لایری عینه سوی وجهی هو فی وصله غریق البین لایری غیر واحد طاهر سرور اولیا و قطب زمین |

**در بیان آنکه آرام گرفتن مولانا قدسنا اللّه بسره العزیز با شیخ صلاح الدّین زرکوب قدس اللّه روحه العزیز و از طلب شمس الدین تبریزی عظم اللّه ذکره باز آمدن و فواید پر موائد بردن مریدان از صحبت هر دو و حسودی بعضی چنانکه در حق مولانا شمس الدین تبریزی داشتند و دشمنی آغاز کردن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شورش شیخ گشت از او ساکن زانکه بدنوع دیگر ارشادش آنچه از اولیا نبردی کس بی لب و کام سرها گفتی خلق را فایده رسانیدی سخنش از درون بدلها بود در دل و سینها روان بود او مرشد پخته بود آن کامل بود در دور خویش شاه فرید شیخ با او چنانکه با آن شاه خوش در آمیخت همچو شیر و شکر نظر شیخ جمله بر وی بود ننشستی بهیچکس جز او باز در منکران غریو افتاد باز آغاز کرد جوش حسد گفته با هم کز آن یکی رستیم اینکه آمد ز اولین بتر است داشت او هم بیان و هم تقریر پیش از ین خود نبود کان شه ما حیف میاید و غبین که چرا کاش کان اوّلینه بودی باز نبد از قونیه بود از تبریز همه این مرد را همیدانیم خرد در پیش ما بزرگ شده است نی ورا خط و علم و نی گفتار عامی محض و سادۀ نادان دائماً در دکان بدی زرکوب نتواند درست فاتحه خواند با چنین کس که عالم است از حق با چنین کس که چشمۀ نور است با چنین کس که اوست مظهر حق با چنین کس که اوست خود منظور دم عیسی روانه از دم او دل مرده ز نور او زنده آن کسانی که منکران بودند گفته صد چیز کان نمیباید خاص خاص خدای را عامی خوار دیده عزیز یزدان را از خود او را بنقص کرده نظر دیده او را چو خویش غرقۀ شر گفته بسیار از نفاق و ز کین زابلهی گر چنین گزین سلطان معدن علم را ز غایت جهل این ندانسته آنچنانکه پلید گفتگو برده است از آن گفتار آگهی و خودی حجاب ره است هوش و گوش اندر آن طریق سداست گذر از گوش سر که سرشنوی نیست قدری در آن سفر سر را کله است این نه سر دو چشم گشا مغز باشد ز گرد کان مقصود نقش بیرون بود یقین همه پوست جمع نادان که نیستشان نظری بیخبر زین که عالم ایشانند بر فلک با ملک چو خویشان اند هر سحر مست عشق تا شام اند علمشان آید از جهان عدم گشت عالم تمام بر اسما اصل هر چیز را بدیده تمام تو همین اسم را همی دانی هیچ کس ره بنام اسب برید هیچ دیدی که کس ز گفتن نان علمشان را مجو ز راه زبان علم خلقان صدای آن علم است علم بر رسته آن مردان است علم مردان بود چو آب روان علم و حکمت ز جانشان جوشد علم خلقان بود بیات و قدید علم این خلق مکتسب آمد آن مردان عطا بودنی کسب لقمه ها میخورند بی لب و فم نور حق اند در لباس بشر جسمشان گرچه بود همچون شب کیمیا چون رسید بر مس حس جسمها گشت از آن عطا مبدل گرچه یک را بدید احول دو هر که یک دید آن یگانه بود در دل پاک او عدد نبود همه میراث برده از رسل اند وارث انبیا خود ایشان اند علم ایشان دهد بدلها نور طالبان را که پیششان آیند جانها را خلع بپوشانند راسخون در علوم مردانند هر یکی حجت اند و برهان اند از خودیی که آن حجاب ره است هر نفس مر ترا چو دیو رجیم از چنین دشمنی که بست تو را آب جان دلت که پاک بده است از ستمهای او شده است نجس برهانندت آن گروه از او همچو خود شاه و پیشوات کنند نهلندت درون مجلس فسق بس کن و باز گرد از این گفتن شرح انکار آن مریدان کن که چسان ترهات میگفتند کای عجب از چه روی مولانا روز و شب میکند سجود او را هر چه دارد همی دهد با او پیش از این جاش بود صف نعال چون شود این که ماورا اکنون بر چنین عار نار بگزینیم زین نمط فحش های زشت و درشت جمله را رای اینچنین افتاد سرببازیم و زنده اش نهلیم همه گشتند جمع در جائی که ورا از میانه برگیریم همه سوگندها بخورده کزین یک مریدی برسم طنازی او همان لحظه نزد مولانا که همه جمع قصد آن دارند بعد زجرش کشند ازره کین پس رسید این بشه صلاح الدّین خوش بخندید و گفت آن کوران نیستند اینقدر ز حق آگاه چون کهی ز امر کبریا جنبد چون تواند کسی مرا کشتن چون خدا مر مرا نگهبان است گرچه اندر جهان چنان خوارم نقش جسمم اگرچه خرد بود همچو مغزم نهفته در بادام حق مرا از چه روی پنهان کرد چون شهم خواند اندرون سرا همچو شه باشم از همه پنهان گر مرا هر کسی بدانستی اینچنین فکرهای بد گردن از خری میزنند قوم لگد رحمت محضم ار نه من بنفس کرد من کرد کردگار بود می برنجند از اینکه مولانا خود ندانسته اینکه آینه ام در من او روی خویش میبیند عاشق او بر جمال خوب خود است وحدت است این دوئی نمیگنجد تا خودی با تو است کی گنجی منزل آخرین بود وحدت |  | وان همه رنج و گفتگو ساکن بیشتر بود از همه دادش سالها میرسید از او بنفس در جان بی زبان همی سفتی گوش از آن حرف و صوت نشنیدی چون ملک پاک از آب و گلها بود همچو حق جان هر روان بود او فعل او کامل و زبان کامل خنک آنکس که روی خویش دید شمس تبریز خاص خاص اله کان هر دو زهمدگر شد زر غیر او نزد شیخ لاشی بود چشم را بر نداشتی زانرو باز درهم شدند اهل فساد زانکه بودند غرق نفس و جسد چون نگه میکنیم در شستیم اولین نور بود این شرر است فضل و علم و عبارت و تحریر بود از او پیشتر بعلم و صفا جوید آن شیخ بیش کمتر را شیخ ما را رفیق و هم دمساز بود جان پرور و نبد خونریز همه هم شهرئیم و هم خوانیم او همان است اگر سترگ شده است بر ما خود نداشت این مقدار پیش او نیک و بد بده یکسان همه همسایگان از او درکوب گر کند زو کسی سؤالی ماند دمبدم میدهد خداش سبق خیره برروش جنت و حور است دل پاکش شده است منظر حق تن و جانش از آن نظر همه نور نور افشانده موج از یم او گشته زو شاه و هر کمین بنده کور و کر چون که گران بودند کرده صد کار کان نمیشاید خوانده آن قوم جاهل از خامی آب و گل گفته آن دل و جان را جان جان را شمرده چون پیکر ملکی را نهاده نام بشر بی ادب پیش و پس چنان و چنین گشته سرکش چو از خدا شیطان خوانده نااهل هر خر نااهل که حجاب ره است گفت و شنید نیست آگه ز بیهشی هشدار علم دلها نهفته در وله است چون گذشتی از این دو سرا احداست بهل این پای تن که راه روی بی سر و پای جو چنان در را اندر این سرسر است سر بخودآ پوست را از خری مکن معبود در درون سیر کن ببین رخ دوست هیچ از ین قومشان نشد خبری همچو چشمه ز عشق جوشانند چون مه و مهر نور افشانند بی شب و روز باده آشاماند زان کتابی که خوانده بود آدم از مسما برفت در اسما هر یکی را نهاده زان پس نام کی بدین اسم آن طرف رانی یا کسی بی درم متاع خرید سیر گشته است اندر این دوران بی زبان علم میکنند بیان پیش آن علم و حکم این خلم است علم بر بسته آن سردانست زندگی بخشد آن بعقل و روان دلشان باده بی قدح نوشد علم مردان بود طری و جدید علم آن قوم بی سبب آمد رانده از جمله پیشتر بی اسب زنده با آن دم اندنی از دم زده سر از ظلام شب چو سحر عین شب روز شد ز جلوۀ رب زر صافی شد از ورودش مس چشم یک بین شد و نشد احول چون حول رفت یک نماید رو دایما در یکی روانه بود قبلۀ او بجز احد نبود رهبر راستین هر سبل اند کز ره گفت نور افشانند قرب یا بد ز گفتشان هردور بصفات خدا بیارایند از شراب طهور نوشانند که سر از امر حق نگردانند تاز جهل و خودیت برهانند حال تو دمبدم از آن تبه است میبرد از نعیم سوی جحیم زان بلندی فکند پست تو را پیش از آب و گلت ز عهد الست زر صافت از اوست آهن و مس ببرندت روان بحضرت هو در جهان حبر و مقتدات کنند بنشانند خوش بمقعد صدق وز در مدح اولیا سفتن صفت آن فریق بیجان کن از غم و غصه شب نمیخفتند که نیامد چو او کسی دانا بر فزونان دین فزود او را از زر و سیم و جامههای نکو فخر کردی ز مامیان رجال شیخ خوانیم یا ز شیخ افزون تا که جان در تن است ننشینیم گاه گفته بروش و گه پس پشت که چو ز اسب مراد زین افتاد چون از آنجان فکار و خسته دلیم که جز این نیستمان گزین رائی عشق آن شاه را ز سر گیریم هر که گردد بود یقین بیدین شد از ایشان و کرد غمازی آمد و گفت این حکایت را که فلان را زنند و آزارند زیر خاکش نهان کنند و دفین نور چشم و چراغ هرره بین که ز گمراهی اند بی ایمان که بجز ز امر او نجنبد کاه کوه بی امر او کجا جنبد یا بخاک و بخونم آغشتن حارس و حافظ تن و جان است همچو خورشید عین انوارم از دلم قطرها چو بحر شود قشر بادام شد بر ایشان دام زانکه جان را قرین جانان کرد کی شوم بر در سرا پیدا آنکه پیداست هست او دربان در حق من کجا توانستی خویشتن را بدان زدن کردن بر کسی کوست خاص خاص احد نهلم زنده در جهان یک کس اینچنین کس چگونه خوار بود کرد مخصوصم از همه تنها نیست نقشی مرا معاینه ام خویشتن را چگونه نگزیند ببرد گر کسی گمان مبر که بداست نیست شو چون توئی نمیگنجد توئیت چون دو است کی گنجی تا رسیدن بدان گزین خدمت |

**در بیان آنکه حق تعالی عبادت و خدمت را بر بندگان جهت آن نهاد تا اندک اندک خدا پرست شوند و از خودپرستی وارهند همچنانکه اطفال رضیع را مادران از هر طعامی بانگشت میچشانند تا بدان خو گیرند و عاقبت از شیر بریده شوند و قوتشان عوض شیر نان و گوشت و طهامهای دیگر گردد دنیا و خوشیهای آن همچون شیر است و طاعت حق و معرفت و حکمت همچون طعام. پس این پنج نماز را جهت آن نهادند که آهسته آهسته آدمی بدان خو کند و مستعد نماز دایم گردد که وفی صلاتهم دائمون آنها که قیام و زندگی و قوتشان از این قوت است قایم باللّه اند هرگز نمیرند و آنها که در این پنج نماز ماندند و ذوق نمازدایم نیافتند و مستعد آن نشدند که آن طعام قوت ایشان شود زنده و قایم بشیر دنیا اند لاجرم بمیرند و فانی شوند**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خدمت از بهر آن نهاد خدا از دل آن خدا شوی وز جان نی که آن طفل را دهند طعام اندک اندک زهر خورش خورد او اندر آخر ز شیر و از پستان گونه گونه نعم خورد هر دم دائماً در جهان خورد نعمت هست طاعت طعام و دنیا شیر روز و شب میخورند از دنیا پنج وقت نماز را بنهاد ذوق طاعات را چو دریابند زنده گردند ازین طعام قدیم سر طاعات این بود میدان روی آری تمام سوی خدا کلی آن سوروی و زین برهی چونکه عشق خدا بود در تو شعلۀ عشق پرده سوز بود مرد بی عشق مرده جان باشد تن ز جان زنده است و جان بخدا زنده جان در دو کون مرد خداست آتش عشق رهنما باشد هر کرا عشق حق قرین گردد عشق چون رهبرت شود بخدا مثل نقرهای تو اندر خاک یا بود دل چو سنگ و عشق چو خور عشق چو کیمیاست تن چون مس نقره بی کوره کی ز خاک رهید طاعت ظاهر ار ترا نبود مغز از قشر میشود پیدا جوز اول نه قشر بیمغز است وانکه این قشر را ز جهل شکست مغز از قشر میشود حاصل چونکه از قشر جوز مغز دمید بعد از آن گر شود ز قشر جدا همچنین بیضه های مرغان را نارسیده اگر کسی شکند تا نگردی تو مغز پوست مهل گرچه دارد خدا چنین قدرت بی عمل بخشدت مقام سنی ما در مطلق است کز عدمی کمرین بنده را کند جمشید دوزخی را کند بحکم بهشت لیک سنت بدین چنین ننهاد این که دادت نظر که گل سازی قدرت اینست تو نمی بینی عقل و دانش ز خانه به باشد عقل دادت که تا بدانی چون نوع نوع از سرا و باغ و قصور گونه گون جامه ها ز قطن و حریر نیست این جنس را حدوپایان تا ازین قطره علم و قدرت خود بچه قدرت سماست بی استن وین زمین چون بساط گسترده گر نبود آگه از خدای ودود همچو یک لقمه جسم قارون را چون بد اود کوه گشت رسیل گردهی با زمین امانت جو دانههای دگر اگر کاری همچنین چار عنصر آگاهند عرش کان هم بود دو صد چو سما وان جهان را که خلق نشنیدند خیره مانی در آن عجب قدرت قدرت خویش را عدم بینی چون کنی فهم این تو آن ببری گر نبودیت اندکی قدرت ترک چه کردهای تو در خور آن هستیت داد تا که نیست شوی پست شو زود خویش را کن نیست گر ترا هستئی ندادی او عقل دادت که تا شوی مجنون هوش دادت که تا شوی بیهوش همچنین داد حق ترا قدرت از عمل جنتی کنی پیدا آلتت داد تا که کار کنی در عمل جوی عمر باقی را دائماً در عمل بجوش و بکوش قدرت خانه ساختن حق داد بهر آن قدرتی مکرم تو چند روزی که زنده ای بجهان قبض و تنگی که داری اندر جان هین بذکر و نماز و آه سحر سقرت این جهان و تو غافل دام و دانه است این جهان میدان دانهای کاندرون دام بود دارد آن دانه حکم داد یقین تا نیفتی چو مرغ در دامش خوشی این جهان چو دانه بود دانهای کاندرو نباشد دام آن چنان دانه را بجو ز عمل شرح این بیحد است و بی پایان گفت او چون شنید این پیغام مشفقم من بر آن همه چو پدر که رهند از بلای نفس عدو عاقبت جمله اولیا گردند برهند از جهان که چون دام است پنج حسی که آلت بشراند خوشی و لذت زمانه بدان بهر حق هر که کرد ترک هوی گنج جان زیر رنج تن میدان سر صوم و صلوة و حج و زکات اجر تو قدر رنج خواهد بود |  | تا شوی از خودی تمام جدا او بود در تو آشکار و نهان اندکی تا شدن زمان فطام تا شود خوردن طعامش خو وا رهد رو نهد بخوردن نان شیر ما در نمایدش چون سم شیر خوردن برش بود نقمت اهل دنیا چو طفلگان صغیر بی خبر جمله از خور عقبی تا بدین شیوه شان کند ارشاد وارهند از جهان پر غل و بند دائماً با خدا شوند ندیم که رهی زین جهان چون زندان فارغ آئی از این جهان فنا پر شوی از حق وز خویشی تهی از چنین غرقه بر کنی سر تو عشق پیوسته دل فروز بود مانده در گور تن از آن باشد جان پژمرده را مجو بخود آ جوی او را چو در تو درد خدا است عشق بر جمله نورها پاشد عاقبت پیش حق گزین گردد برسی ور نه ببستی بخودا تا نجوشی چگونه گردی پاک لعل را نور خور بود در خور زر شود از ورود او هر حس مرد بیطاعت از سقر بجهید گنج باطن میسرت نشود پس بود اصل قشرای جویا لیک هر کش بپرورد نغز است نرسد او بمغز و ماند پست قشر را گیر تا شوی واصل گشت در قشر پخته نیک رسید قدرش افزون شود بر دانا از عقاب و هما و از عنقا نشود مرغ و بال و پر نزند پوست چون میبرد بدوست مهل که ز محنت بر آورد رحمت کندت مرد اگرچه کم ززنی کند ایجاد صد جهان بدمی ذرۀ خوار را مه و خورشید وای کودامنش ز دست بهشت که شود خانه بی ز گل بنیاد خانه ها را بخشت پردازی زان درین راه بی خروزینی عقل باغ است و خانه به باشد بایدت کرد کار ها موزون بهر عشرت دف و نی و طنبور خوردنی از حویج و نان ز خمیر باقیش را بفهم و عقل بدان پی بری قدرت چو بحر احد ایستاده بامر قائل کن آگه و خویش کرده چون مرده ز امر موسی چگونه برد فرود جنس او صد هزار ملعون را گشت خون هم بامر موسی نیل بیست چندان ز کهنه بدهد نو از زمین عین دانه برداری همه تسبیح خوان اللّه اند پیش آن قدرت است کم زسها جز مگر کاولیا عیان دیدند طلبی هر دمی زرب قدرت قدرت حق چو دمبدم بینی چون کنی تن فداش جان ببری کی شدی حاصلت چنان دولت تا شدی این عطا برابر آن از بلندی بسوی پست روی سوی حق پوی درخودی مکن ایست بهر او نیستی بدی تو بگو بهر او وز خودی روی بیرون هوش را کن فداش و زان می نوش که فزاید ز شوکتت قدرت قصر جاوید گرددت مأوی بعد از آن عیش بیشمار کنی در عمل جوی خمر و ساقی را بی لب و کام جام عشق بنوش تا تو از خویشتن نهی بنیاد بی عمل کی رسی بحضرت هو از عمل خویش را ز دام جهان نیش دام است باش آگه ازان برهان خویش را زناز سقر هست روشن بنزد صاحبدل زیر دانه اش نهاده دام نهان خوردنش بیگمان حرام بود آنچنان دانه را ز حرص مچین زهر قاتل نبود از جامش هرکه خوردش سوی جحیم رود رو از آن دانه خور که یابی کام تا رهد حلق تو زتیغ اجل قصۀ شه صلاح دین را خوان که رسیدش ز قوم جاهل عام خواسته از خدا و پیغمبر کارهاشان چو زر شود نیکو با خدا یارو آشنا گردند دانهاش پردۀ چنان کام است پردۀ آن لقا و آن نظرند هست مانع ز لطف الرحمن باشدش در بهشت بهتر جا نقره بی رنج کی برند از کان بهر این است رو فزای عنات گر کنی بیش گنج خواهد بود |

**در بیان این حدیث که اشدالبلاء علی الانبیاء ثم علی الاولیاء الاقرب فالاقرب**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سخت تر رنج انبیا را بود مؤمنان را از آن دگر کمتر مرد بد بخت ذوق دنیا را خوشی و راحت جهان را او راحت آن است کان ز رنج رسد راحت از هو خوش است نی ز هوی آن ترا چون ملک بعرش برد صورة الفرش معدن النیران قاطن الفرش حائل فانی اترکوا الفرش و اطلبوا المعراج ارتقی روح من رأی المحبوب ظلمة النفس تجتنی نورا آن ترا جاودان کند ز کرم بر تو آن مرگ را کند شیرین آن برد هر دست بعلّیین هر دو راحت اگر بهم مانند خویش اصلیت رحمت حق است نقد و قلب ار نمایدت یکسان گر چه ماند منی هندو و ترک جمله دانای این سرّ ورمزند کند آن یک بچه سفید چو ماه همچنین بیضه های بلبل ومار زین شود بلبل و شود زان مار تخم آبی و سیب هم مانند کاین دهد سیب و آن دهد آبی ذوق و شهوت یقین بود نوری ذوق مردان حق بود نوری نور اگرچه بنار میماند کاین بسوزد ترا و آن سازد آن دهد چشم و این کند کورت این برد آخرت بصدر نعیم نیست این را نهایتی باز آ گفت با خشم آن یگانۀ دین عوض شفقت و نکو خواهی دستشان خود یقین بما نرسد قصد مردان کنند از کوری زخم ایشان بر این تن فانی است زان رود جسم و زین رود دل و جان |  | اندکی کمر اولیا را بود قدر قربت همه برنج اندر بگزید و گذاشت عقبی را نام کرده وصال و قهر و علو عوضش در بهشت گنج رسد این بود در فنا و آن ببقا وین ترا دیو وش بفرش برد قهوة العرش راحة الجیران ساکن العرش جائل دانی نحو ما لاح عرشه الوهاج هو فی السر طالب المطلوب تلتقی کل لمحة نورا وین ترا عاقبت دهد بعدم بر تو این تلخ و زشت چون زوبین وین ز اسفل کشد بقعر زمین مشمر هر دو را تو خویشاوند خویشی نفس لعنت حق است پیش صراف یک نباشد آن هر دو با هم ولی ز خرد و بزرگ که کند هر منی دگر فرزند کند این یک کثیف و زشت و سیاه گر چه ماند بهم ولی ای یار این بود چون گل آن بود چون خار باغبانان چو روز میدانند فرق میکن اگرنه در خوابی مطلب از چنین عدو ناری زان پذیرد خراب معموری آن که او رهرو است میداند آنت برگیرد اینت اندازد این کندسست و آن دهد زورت وین کشد موکشان بقعر جحیم در حدیث صلاح دین افزا کاین گروه خبیث پر از کین دشمنی میکنند و بیراهی از زمین سنگ بر سما نرسد تیغ بر خود زنند از کوری زخم مردان بجان پنهانی است زان رود مال و زین بود ایمان |

**در بیان آنکه هر که خدا را دانست از مرگ نترسد چون دید که بعد از مرگ حیاتی باقی دارد خوشتر و لذیذتر از حیات دنیا و در تفسیر این آیه لاقطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف و لاصلبنکم اجمعین**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زان سبب در زمان خود فرعون ساحران را چو دید از سر عشق گفت بی آنکه من دهم فرمان من شما را بتیغ پاره کنم دست و پاتان جدا کنم از تن همه گفتند مرگ تن سهل است ترسد از مرگ آنکه فاسق بد دزد و قلاب ترسد از شحنه آنکه از شحنه میخورد ادرار کی هراسد ورا ز جان جوید پیش ما هست گوهر ایمان تن در آخر بما نخواهد ماند پیشتر پستر آن قدر نبود جان و ایمان بحق بود قایم نفس فانی است هم فنا گردد زو رهیدن یقین ز بخت بود عیش این علام دو سه روزه آب این کوزه را در آن یم ریز تلخ مرد آن کسی که شیرین زیست تلخها چون شود ترا شیرین تلخ و شیرین بوند چون گل و خار بر تو چونکه خار گل گردد رنجها چون شود ترا راحت چون رسد راحتی شوی شادان نوش و نیش است در جهان چوترا |  | که نبودش ز حق تعالی عون رو بموسی نهاده با صد صدق از چه رو با وی آورید ایمان همچو قصاب بر قناره کنم ذره ذره کنم شما را من حق چو شد یار ترک تن سهل است طاعت حق نکرد و خائن شد هر دم از ترس پرسد از شحنه هست او را ز شحنه منصب و کار تا که با وی ز سر دل گوید بهتر از جسم و جان و هر دو جهان خاک خواهند بر سرش افشاند رنج تن همچو رنج جان نشود تا خدا هست باشد آن دایم چون ز لارست باز لا گردد هر که زو جست سوی عرش رود بود از بحر عشق یک کوزه تا شوی تازه چون شه تبریز هرکه خندان گذشت بس که گریست هم تو خسرو شوی و هم شیرین گل بود یار و خار باشد مار جزو جانت قرین کل گردد باشدت یار دائماً راحت ور رسد رنج هم نگردی زان هردو یکسان شدت نماند عنا |

**در تفسیر این آیه که الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اولیا را از این خدا فرمود در پناهم ز هر بلا ایمن خنک آنکس که حق ورا یار است هر دمش از خدا رسد کامی از ورای زمین و هفت سما در جهانی که آن ندارد حد گذر از چون که یار بیچون است هرکه بگذشت از حجاب صور نفس سرکش ورا زبون گردد هر که حق را بود بجان جویان بلکه آن جستجوی عشق و قلق چون کنی فهم این سر از ایمان جز خدای علیم در دو جهان هست از نامهاش یک طالب |  | نیستشان خوف از فنای وجود خوش وسرمست در لقا ساکن جان او مست و غرق انوار است برتر از دو جهان برد گامی سوی جانان روانه در بیجا اندر او نیست ضدّ و ند و عدد هر که در چون بماند آن دون است نوع دیگر بود ورا کر و فر ایزدش یار و رهنمون گردد حق ورا هست همچنان جویان اندرو پست شد ز بر تو حق پس بدانی که نیست کس جویان نیست جوینده آشکار و نهان طلب جمله عکس آن غالب |

**در بیان آنکه اگر سرمعنی را چنانکه هست ولی خدابیان کند و بنماید آسمان و زمین نماند زیرا که جماداند حکم برف و یخ را دارند سر ولی که آفتاب قیامت است چون ظاهر گردد جمادات بگدازند و آب شوند و محو گردند همچون چراغی که در خانۀ تاریک درآید ظلمت خانه را چون لقمهای بخورد و نیست گرداند و محو کند**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شرح این را اگر کنم بزبان آسمان و زمین ز هم بدرد همه هستی فنا شود در حال نی زبان ماند و نه قیل و نه قال آنچنانکه چراغ در خانه کر بود همچو خرمنی ظلمت چو ببیند چراغ را تابان همچنین دان عصای موسی را صد هزاران عصا و حبل بخورد چون خروس آن عصا بوقت نبرد کوه و صحرا اگر شود پر برف همچو برف است این جهان جماد ز آفتاب خدا شود لاشی آسمان و زمین شود ویران کوهها سست همچو پشم شوند همه از گورها چو برخیزند زانکه دانند که گریز از او هیبت حق زند بر آن جمله چون قیامت شود ز تابش او هر جمادی که بود آب اول در سخن بیش از این نمیگنجد نیست این را ولد نهایت وحد یاد کن قصۀ صلاح الدین |  | آنچنان کو نبشت در دل و جان هر دو را جان چو لقمهای بخور همچنان کز جواب راست سؤال نی صور ماند و نه نقش و خیال ظلمتش را خورد چو یکدانه کم ز یک دانه گردد آنساعت شود او نیست چون نفس بجهان تا کنی فهم سر معنی را آن همه نی فزود نی کم کرد همچو یکدانه هر چه یافت بخورد کندش حور فنا بکمتر حرف که ورا نیست اصل و نی بنیاد همچو کز تاب حور نماند فی مه و خور گردد آن زمان ریزان مردمان سوی حق بترس روند بی موکل روند و نگریزند نیست ممکن کنند سویش رو خشگ گردند در زمان جمله برف هستی شود روانه چو جو هم شود آب از آفتاب حمل در سبو بحر دین نمیگنجد بنه آن آینه درون نمد که چه گفت آن خدیو چرخ و زمین |

**باز رجوع کردن بقصۀ شیخ صلاح الدین عظم اللّه ذکره و شنیدن او عداوت منکران را و فرمودن که ایشان ابلهند و جاهل، من در خیر ایشان میکوشم و در حق ایشان سعادت ابدی میخواهم، بایستی که جان فدا کردن، بشکرانۀ آن خود عوض عداوت مینمایند**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت من نیکخواه ایشانم این سزای من است و کردارم وای بر قوم اگر کنم نفرین راستین شیخ همچو سر باشد زنده بیسر کسی کجا ماند دست و پائی که شد جدا از تن جنبش از وی رود شود ساکن خلق بیدین بدان جدازسراند زندگیشان دراز خود نکشد سر بریده اگر شود جنبان زانکه هر جنبشی که بیمدد است وقت جنبش ورا تو ساکن بین اهل دل را حیاتشان باقیست مرگ ایشان چو نقل از خانه است صدر جنت شده است جای همه مدتی بود خانه شان دنیا اینچنین مرگ را مگوی تو مرگ خشمگین شد از آن گروه لئیم هر دو با هم ز قوم گردیدند ره ندادند دیگر ایشان را مدتی چون بر این حدیث گذشت مدد از حق بدو بریده شد آن همه گشتند سرد از آن گرمی معرفتشان نماند و بسته شدند روزشان گشت همچو شب تاریک روزها شیخ را نمیدیدند آخر کار جمله دانستند هر یکی دست خود همیخائید گفته با هم اگر چنین ماند پیش از آنکه رویم جمله ز دست سوی ایشان رویم توبه کنان همه جمع آمدند بر در او |  | مهربان با همه چو خویشانم عوض گل خلند چون خارم همه را مال و سررود هم دین غیر او قالب بشر باشد پای بی سر ره از کجا داند گرچه جنبد ولی ندارد فن عضو مرده یقین بود ساکن نقششان چون بشر ولیک خراند ملک الموت جمله را بکشد تو در آن حال ساکنش میدان زود ساکن شود چو بیصدد است هرچه مقدور گشت کائن بین جانشان هم شراب و هم ساقیست رفتن از جان بسوی جانانه است حق در آن گشته کدخدای همه مرگشان باز برد در عقبی بلکه گو بینوا رسید ببرگ گشت واقف ز راز شیخ علیم صحبت جمله را چو گردیدند آن لئیمان کور بیجان را جمله را خشک گشت روضه و کشت لاجرم بر نرست در بستان رویشان سخت شد ز بیشرمی همگان دلفکار و خسته شدند گردن جمله شد ز غم باریک همه شب خواب بد همیدیدند همچو ماتم زده بهم شستند از دلش غصه ها همیزائید چه شود حال ما خدا داند چاره سازیم تا رهیم ز شست وصل جوئیم تا رود هجران مینهادند بر زمین سرو رو |

**در بیان آنکه چون مولانا و شیخ صلاح الدین قدسنا اللّه بسرهما العزیز از مریدان منکر روی گردانیدند و ایشان زیان های آن را در خود مشاهده کردند و دیدند که کلی محروم خواهند شدن بردر ایشان بفغان آمدند و توبه و استغفار پیش آوردند**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفته از صدق ما غلامانیم عاشقانیم سوی دوست رویم لابه ها کرده زین نسق شب و روز گریۀ زارشان چو رفت از حد اشک چشمانشان چو جیحون شد چونکه دشمن بجانشان نگریست سنگ چون موم شد ز آتششان چون شنیدند هر دو زاری را در گشادند و راهشان دادند توبه هاشان قبول شد آن دم باز خوش پر و بال بگشادند باز از نو جهان جان دیدند حکمت از سینه شان بجوش آمد همه ظلمت بدند نور شدند خار انکارشان شده گلشن همه گشتند صافی و چالاک همه را گشت چشمها بینا باز مقبول آن دو شاه شدند سر آن رشته را که گم شده بود بندۀ شه صلاح دین گشتند شیخ شد باز از همه خشنود دادشان از کرم عطائی نو عمرده روزشان هزاران شد کفرشان را ز لطف کردایمان جانشان از بلای هجر رهید درد از درد دوست صاف شود کیمیا هر کسی نداند ساخت کیمیا چیست سر فدا کردن کیمیا دان که کشتن نفس است کیمیا مردن است چون مردی مرده شو زیر پای مرد خدا نظرش هست کیمیای جلال سوی بیسوی کم سواری تاخت هر که سر باخت او شود سرور سر بی سر سزای افسار است |  | شاه خود را بعشق جویانیم آن اوئیم پس برکه رویم با دو چشم پر آب از سرسوز بانگ و افغانشان گذشت از عدّ جانهاشان ز هجر پر خون شد کرد رحمت بر آن گروه و گریست بلکه بگداخت شد چو آب روان ساز کردند چنگ یاری را قفل های ببسته بگشادند شاد گشتند و رفت از ایشان غم باز از نو ز مادران زادند خویش را بی جسد روان دیدند عوض جهل عقل و هوش آمد همه ماتم بدند سور شدند شب تاریکشان چو مه روشن چون ملک رفته جمله بر افلاک همه عالم شدند بر اسما باز ایمن در آن پناه شدند یافتند و زیانشان شد سود باز عشق ورا رهین گشتند باز از نو گناهشان بخشود از رخ خوب خود لقائی نو بلکه خود بیشمار و پایان شد جان جمله رسید در جانان باز هر عاشقی بوصل رسید مس دون زرکی از گزاف شود علم عشق کم کسی افراخت دائماً رو بمرگ آوردن هرکه کشتش ز حبس هستی رست صاف نوشی شراب بی دردی تا شوی زنده وروی بالا مس تو زر شود از او در حال در ره عشق نادری سر باخت زنده باشد همیشه بی پیکر سر بی سر شه و جهاندار است |

**در بیان این حدیث مصطفی صلی اللّه علیه و اللّه و سلم موتوا قبل ان تموتوا**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرکه او پیشتر ز مرگ بمرد رمز موتوا رسول از آن فرمود مردنش زندگی جاوید است هرکه او مرد پیشتر از مرگ در لقا رفت و از فنا برهید زین جهان فنا چو کرد سفر صدر جنت شدش همین جا جا پیش او شد معاینه موعود نفس و هم مال را بحق چو فروخت در چنین بیع چون که کرد او سود مرگ تبدیل خلق بد باشد نی تواضع بخلق و خوش بودن آنچنان خلق این جهانی است خلق نیکو بحق مؤانست است روز و شب در حضور و در طاعت دایم از صدق و عشق بالیدن غرضم زین نماز ظاهر نیست |  | زنده گشت از خدا و جان را برد خنک او را که امر حق بشنود گر سها بود به ز خورشید است گر گدا بود یافت صد بر و برگ وز چنین دام پر عنا بجهید گشت ایمن ز سوز نار سقر نسیهاش نقد شد ز داد خدا گشت موجود هرچه بد مفقود برد جنت عوض وزان افروخت گشت جانش غنی و خوش آسود خلق بد غفلت از احد باشد دوستان را بلطف افزودن بهر این خلق و زندگانی است این چنین خلق از مجانست است یافتن صد سرور و صد راحت روز و شب ز اشتیاق نالیدن آن نداند کسی که طاهر نیست |

**در بیان آنکه دین و نماز و طاعت معنئی است بیچون و چگونه و تعلقی است که آدمی را از ازل با خدا بود که الست بربکم قالوا بلی نماز حقیقی آن بود که از آن نور است و از آن نور میخورد و زان نور میبالد چون انبیا علیهم السلام ظاهر شدند آن نماز را بصور مختلفه آوردند هر یکی بصورتی، هر کرا تمیزی است بظاهر نماز فریفته نشود. اگر در او جانی باشد قبول کند زیرا که تشنه کوزه را جهت آب طلبد اگر در کوزه آب نباشد بچه کارش آید، همچنانکه انبیاء علیهم السلام آن نماز را در هر صورتی بخلق رسانیدند اولیاء نیز برهمان نسق آن نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف از نظم و نثر بعالمیان رسانیدند هرکه طعام شناس باشد و طعام قوت او باشد از کاسه ها و ظروف بغلط نیفتد، داند که اگر کاسه دیگر باشد طعام همان است**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر نبی را جدا نمازی بود آن نیازو نماز روحانی هر زمانی بصورتی بنمود گه بدیگ و گهی بکاسه و جام کاسه و کوزه عین می نبود کاسه مبدل شود ولی می نی گرچه صورت بدل شود بجهان کوزه و ساغر ار بود دیگر از قدم بود این نماز بدان بعد هر دور گشت صورت آن آن نماز ار تو را بود در جان غیر طاعت تو را نباید هیچ این بود خلق نیک تا دانی دمبدم از خودی همیکاهی تا نمانی تو و نماند او که من و ما حجاب این راه است من و ما چیست گر نمیدانی بد و نیکی که آن نه بهر خداست منزل آخرین بود وحدت هرکه پیش از فنا کند شیخی همچو مردی که نان وسیر خورد بوی آن سیر در مشام آید بخلافش یکی دهان پر مشگ ور نگوید که سیر از آن گفتار روح چون پاک شد زوصف بشر ور نشد پاک نیکی او را کفر حلاج به ز توحید است گفت واصل بسوی وصل کشد هرچه مرد خدا کند نیکوست کفر او را پذیر چون ایمان اندر او پیچ تا شوی آزاد صحبت شیخ به زهر عمل است آن عمل همچو راز پنهان است هرکه او خدمت شهان دریافت یافت چیزی که کس بدان نرسید قدرت و صنع حق چو خور پیداست همه نام ورا ز جان خوانند همه او را مسیح اند از جان ز کلوخ و ز سنگ وزکه و کوه |  | جمله را گرچه یک نیازی بود که بده است آن چو روح پنهانی می جان را بهر قدح پیمود تا رسد در دهان و اندر کام گرچه در کاسه ها و کوزه رود همه میرند جز خدا حی نی هست معنی یک و نگردد آن می صافی کجا شود دیگر گرچه بنمود آدمش بجهان لیک معنی نگشت نیک بدان زنده باشی همیشه جاویدان عیش دنیا تو را نپاید هیچ غیر این خود بود گران جانی تا شود از خدات آگاهی بی حجاب دوی نماید رو پردۀ بارگاه الله است بشنو از من مکن گرانجانی تو یقین دان که آنهمه من و ماست تا نمیری تو کی شود وحدت قند او را اثر بود تلخی هر دمی نام عود و مشک برد گرچه ذو لفظ مشگ میزاید بوی مشگ آید ار چه گوید پشگ بزند بر تو بوی مشگ تتار بدو نیک ورا چو مشگ شمر کل بدی دان که زایدان ز هوا زانکه بی پرده شاه را دیده است گفت فاصل بسوی فصل کشد زانکه او مرده است و فاعل هوست درد او بهتر از دو صد درمان گرچه زشتی از او شوی کش و راد هرکه با اونشست در عمل است رهبرت سوی وصل جانان است سوی ایشان ز جان و دل بشتافت دید شاهی که هیچ دیده ندید علمهای چو نم از آن دریاست همه اش خالق جهان دانند ز پری و ز دیو و از انسان از همه چیزها گروه گروه |

**در بیان آنکه حق تعالی را دانستن و شناخت سهلتر است از شناختن اولیاء زیرا که حق تعالی از آفتاب ظاهرتر است چنانکه بیان کردیم که هر شخص را بهنر و صنعتش فهم کنند و بدانند همه عالم صنع حق است چون پنهان باشد بلکه هفتاد و دو ملت مقراند بخدائی او اما شناخت اولیاء مشکل است زیرا که صنعت و هنر ایشان همچو ایشان پنهان است که اولیاء الله تحت قبابی لایعرفهم غیری**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لیک ایشان که اهل دل باشند یافتنشان بود عزیز و عظیم نی محمد که بود شاه زمن از یمن بوی جان شه قرنی هم همیگفت او که وا شوقا پیش اصحاب صفه چون رفتی ز آنکه ایشان بدند محرم راز رازهای عجب از ایشان او مست گشتی ز گفتشان بی می خبر است این که کردگار وجود کاولیا زیر قبه های منند نشناسد کسی دگرشان هیچ زانکه جمله ز نور من زادند نور را غیر نور کی بیند جنس باید که جنس را داند ظاهر و باطن اولیا جان اند اولیا را بجهد نتوان دید گر نمایند روی خود ز کرم آنچنان دولتی کرا باشد شده همزانوی چنان سلطان همچو صدیق و مصطفی در غار هر دو در غار رفته از اغیار آن کسی را که پاسبان بود او شود ایمن ز حادثات زمان بلکه هم امن و خوف پیش کسان زآنکه آن بنده خوی شه دارد گه کند مرده گه کند زنده هر کرا خواند برد فوق سما نایبی کش بود خدای منوب کژی او صواب باشد و راست هر کرا او کشد کند زنده سقر از حکم او جنان گردد گنج پنهانیند درویشان خویش جوید لقای خویشان را ای برادر غلام مردان باش بندگیشان خلاصۀ عمل است بامیدی همیکند شادی بی یقنیی همیرود در راه نظر مرد حق بر او نفتاد نظر مرد حق یقین بخشد بزند نور راستی بر تو عکس نورش پذیر و ساکن باش گنج جان را مجوی از هر تن که ورا هم بنور او بینی چون نداری تو نور در دیده گوش تو گربدی بهوش انباز کی پذیری ز شیخ کامل راز سست پائی و لنگ در ره دین صدق پای است چون نداری پا دادن جان در این ره است سخا عاشقانی که رند و سر بازاند عاشقان چون ز عشق حق میرند چونکه در مرگ زندگی دیدند نیست کشتند جمله از هستی خود بلندی درون این پستی است باژگون نعل را ببین دریاب که بد و نیک این جهان خواب است نی که در خواب هر چه بیند مرد بمعبر چو گوید آن تعبیر گوید او را اگر بدی غمگین ور بخواب اندرون همیمردی اینچنین است خواب غفلت هم چونکه روز اجل شوی بیدار خواب غفلت قویتر است از خواب زین بیک بانگ آدمی بیدار هیچیک ز آدمی نمیخیزد انبیا را گلو گرفت از بانگ هیچ در غافلان نکرد اثر بانگ چون سیلشان نمود سراب اولیا هم ببانگ و افغان اند کس از ایشان نمیشود بیدار تا چه خواب است یارب این پندار این همه نعره ها و بانگ و خروش عمرشان آخر آمد و یکدم زان دمی که دهد بمرده حیات |  | گرچه در جسم آب و گل باشند نی خضر را بعشق جست کلیم بوی حق میکشید خوش زیمن بدلش چون رسید گفت ارنی سوی اخوان رسان مرا و لقا سر دل را بگوششان گفتی از ازل بود دیدۀ همه باز بشنیدی و خوش شدی زان او آفتابی شدی عیان بی فی بمحمد ز جود میفرمود مانده پنهان ز چشم مرد و زناند غیر من گرفتد بپیچاپیچ گر چه اینجا بغربت افتادند دیدۀ دیو حور کی بیند غیر کاتب نوشته کی خواند زان چو جان آن گروه پنهاناند مگر ایشان کنند خویش بدید شود از نطفشان جحیم ارم که بشه شسته در سرا باشد هر دو همکاسه گشته در یک خوان گفته در گوش همدگر اسرار کرده ز اغیارشان نهان ستار نکشد هیچگونه رنج بد او نی خطر ماندش نه خوف بدان از بر او روند در دو جهان همچو حق گه برد گهی آرد گه کند شاه و گه کند بنده هرکرا راند ماند تحت ثری هرچه آید از او بود همه خوب زانکه کژ را چو راست او آراست شود اطلس بامر او ژنده ز امر او خار گلستان گردد خنک آن کو نشست با ایشان هر کسی کی بیاید ایشان را گرد ایشان چو چرخ گردان باش هر که روشان بدید در امل است که بپذیرد خراش آبادی حال او گاه نیک و گاه تباه دل کورش دو چشم جان نگشاد نفس را فهم و عقل و دین بخشد برسد در مشام تو زان بو همچو تیشه ز هر شجر متراش دامنش گیر و گرد او می تن نچشی ذوق دین چو بیدینی کی شود نور او ترا دیده چشم بسته شدی ز گوشت باز چونکه هستی زابلهی طناز مرد چون نیستی چو زن بنشین کی توانی بریدن این ره را جان فدا کن و گرنه ژاژ مخا همه اندر شکار شهباز اند زنده گردند و ملک جان گیرند دائما گرد مرگ گردیدند بگزیدند پستی و مستی نیست گردد کسی که در هستی است زود بیدار شو چه ای در خواب چون سرابی که در نظر آب است از خوش و ناخوش و ز خار و ز ورد عکس آن میکند بوی تقریر شاد خواهی شدن یقین دان این دان که عمر دراز را بردی عاقبت شادیت شود همه غم تو از این خواب عکس بینی کار آن چو بحراست این چو قطرۀ آب میشود لیک از آن ببانگ هزار کز خودی در خدای آویزد تا که شد سنگ در شگفت از بانگ وز چنان بانگشان نگشت خبر  زانکه بودند جمله غرقۀ خواب خفتگان را بحق همیخوانند آه از این خواب صعب بی زنهار که کسی زین نمیشود بیدار هیچگونه نرفت در یک گوش اندر ایشان اثر نکرد آن دم جان ایشان نیافت هیچ نجات |

**مناجات**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ای خدا دستگیر خلقان شو رحمت خویش را مداردریغ همه رانی تو آفریدستی نی که صنع تواند هر زن و مرد همه را غرق کن برحمت خویش بیدریغ است بخشش عامت لیک از آن حال نیستند آگاه چونکه غیرتو آشکار و نهان غیر این ملک صد هزار جهان کاین جهان پیش او چو موئی نیست زان نهادی تو نام در قرآن مالک یوم دین که روز جزا تا که دانند در جهان بقا نبود پرده تا کسی گوید پرده و اسباب تن شوند عدم بی حجابی در آن جهان عیان همگان همچو روز دریابند حکمت دیگر آنکه این دنیا ننهادی محل دنیا را که بر شاهیت نمود حقیر گر بسلطان کسی شه گلخن لیک تعظیم شاه را نه رواست ای که پراست از تو ارض و سما ای علیمی که علم تو شامل ای قدیری که نیست عجز ترا ای منور ز تو جنان و جنان ای ز تو مؤمنان درون نعیم ای که بر کافران چو بخشائی آن خطاها همه صواب شوند ای رحیمی که بر عزیز و ذلیل چون برحمت نظر کنی در ما ای حلیمی که حلم چون دریات مثل اولیا خر امان اند همه ایمن روانه بی خوفی جرمها میکنند روز و شبان بجز از انبیا و خاصانت باقیان جمله غرق نفس و هوی حلم تو بینهایت ار بندی ای کریمی که از کمین کرمت ای حکیمی که حکمت تست روان حکمت بینهایت است عظیم حد ما نیست یا رب این انعام دستگیرا ز دست نفس لئیم ورنه از دست او کسی نرهد اینچنین بند سخت را از ما اینچنین قفل را چو تو مفتاح ما ز خود سوی تو رویم هلا این دعا هم ز لطف بخشش تست عقل و فهم اندرون روده و خون بحر نور از دو پیه پاره روان پارهای گوشت را زبان کردی از دو سوراخ گوشها تا جان کان بود اصل جمله موجودات ای که از یک منی گندیده همچو لیلی و ویسه و شیرین باقد سرو و با جبین چو ماه با لب لعل و لؤلؤ دندان با دو گیسوی مشگ چون زنجیر با تن نازک و میان نزار هر یکی صد هزار چون مجنون خان و مان باد داده بیسر و پا ببریده ز خویش و از پیوند باخته در هوای ایشان سر دین ود نیا و نام و ننگ بباد عشقشان را خریده ازدل و جان ای نموده ز قطره ای عمان در چنین جسم پر ز خلط و ز خون مینماید وگرنه دل گل را ذرهای حسن از آب و گل چو نمود خور بیحد حسنت ار تابد در گل تیره چون چنین است آب یا مغیث العبید فی الاخطار جاعل النار للخلیل جنان خطرة منک روضة العرفان عند ظن العبید انت مقیم بعضهم ساکنون فی طرب بعضهم سالبون من سلب بعضهم هالکون فی الاحزان یحرکم فیه ارتیاح الحوت واه فیه یموت طیر الارض بعد هذا علیکم التفتیش ای خوش آن دم که آب را بی گل تا چو ماهی شوید در جولان برهید از بلا و رنج وجود بی لب و کام باده ها نوشید عشرت جاودان ز سر گیرید این دو سه روزه عیش بگذارید تا که با ما روید این ره را همگان در جهان جان تازید این جهان نیست خانۀ جانها تن ما راست این جهان مأوی از کجا ما و این جهان ز کجا ما در این جایگاه مهمانیم بازآنجا رویم آخر کار بهر کاری تو گر ز خانۀ خویش بر وی کار را تمام کنی در ره و کوچهها کجا پائی اولیا همچنین ز حضرت هو چون شود آن تمام بازروند آسمان و زمین که برکاراند اولیا نور آفتاب حق اند اولیا صاف و باقیان درداند اندر ایشان همه خدا را بین ورنداری برو از ایشان جوی تا ببخشند چشم حق بینت سنگ را آفتاب لعل کند سنگ را گر نهند در سایه شیخ چون آفتاب و تو چون سنگ غیر او را چو سایه دان بگریز صحبت شیخ را ز جان بگزین کاخر کار از او چو آن گردی تن خاکیت از او چو زر گردد صحبت او برد ترا بی پا |  | یک دم از لطف سوی ایشان شو ماه خود را نهان مکن در میغ جمله را نه از عدم خریدستی برهان جمله را از این غم و درد همه را وارهان ز زحمت خویش خاص و عام اند غرق انعامت دیدۀ جمله را گشا ای شاه نیست پروردگار در دو جهان هست شاهیت را بعالم جان پیش آن بحر این سبوئی نیست خویش را ای پناه هر دو جهان بر همه حکم تو شود پیدا غیر تو نیست حاکم و والا این از آنست و سوی او پوید تو بمانی نه بیش ماند و نه کم تو کنی حکم بر کهان و مهان که گشاد از تو است و هم پابند هست دون پیش عالم عقبی بگزیدی شهی عقبی را این جهان بزرگ با توقیر گویدش گرچه راست است سخن این چنین خواندنش بداست و خطاست بی حجابی بحجله روی نما گشته بر عالم است و بر عامل از تو شد حل محال در دو سرا وی مزین ز تو زمین و زمان وی ز تو کافران مقیم جحیم  جانشان را بدین بیارائی وان گنه ها همه ثواب شوند شده ای از عطا وجود دلیل در دی ما بدل شود بصفا کرده لطفی کزان همه اعدات چون گلستان شکفته خنداناند همه گرد فضول در طوفی بی خطر میروند سوی زیان که ز جان میبرند فرمانت ماندهاند از حلیمی تو شها هیچ مغرور خویش کس نشدی بس چو حاتم پدید شد زیمت بر همه روحها و بر ابدان اندکی کرده ای بما تعلیم لیک الطاف تست بر همه عام تو رهانی مگر ز جود قدیم کس ببازوی خویش از او نجهد کی گشاید بجز تو ای مولا نیست اندر دو عالم ای فتاح زانکه تو اقربی ز ما بر ما ور نه در گلخن از چه گلهارست از کرمهای تست ای بیچون گشته و موج آن گرفته جهان سیل حکمت از او روان کردی کرده ای شاهراه بی پایان زو پذیرد روان مرده حیات شاهدی ساختی پسندیده بیعدد خوب چون شکر شیرین با رخ ارغوان و چشم سیاه با مژۀ تیر و ابروان کمان با زنخدان سیب و بر چو حریر عالمی را ببرده صبر و قرار کرده بر خویش واله و مفتون گاه بگرفته کوه و گه صحرا گشته بیزار از زن و فرزند شده فارغ ز ملک و زیور و زر داده و گفته هرچه بادا باد دردشان را گزیده بر درمان وز کمین ذره ای خور تابان پرتو حسن تست کان موزون چون رباید چه نسبت است شها دل و جان جهانیان بربود تاب آن را بگو که برتابد چون بود بی گل ای شه وهاب فی البراری مدی و فی الابحار کرده ای آن بر او گل و ریحان تلک فی الغیر منبع النیران یک ز ظن در امان و یک در بیم بعضهم ذاهبون فی کرب دائماً غانمون من طلب سرمداً غارقون فی الطوفان فیه ماء الحیات نعم القوت انما اذیّت ما علی الفرض اطلبوا العیش واترکوا التشویش فاش نوشید و شاد گردد دل اندر آن بحر بیحد و پایان باز گردید آن طرف موجود همچو شیره درون خم جوشید بی حجابی ورا ببر گیرید باز با اصل خویش رو آرید جمله بینید روی آن شه را همگان جان خویش در بازید جای جانست عالم بیجا جانها راست جنة المأوی چون که داریم جای در بیجا تو مپندار این طرف مانیم باز واصل شویم با دلدار بدر آئی از آستانۀ خویش باز روئی سوی مقام کنی بی گمانی بخانه باز آئی بهر کاری بیامدند این سو بی ملاقات دوست کی غنودند روشنائی از اولیا دارند زان گذشته ز هفتمین طبقاند غیر حق را ز سینه بستردند گر ترا هست باز چشم یقین پی ایشان چو بندگان میپوی تا فزاید ز دادشان دینت مگر آن سوی سایه نقل کند نپذیرد ز تاب خور مایه کی پذیری ز دیگری آن رنگ تا شوی لعل اندر او آویز هیچ ازوی جدا مباش و مبین گر بدی جسم جمله جان گردی زر چی بحر پر گهر گردد هر نفس چون مسیح سوی سما |

**در بیان آنکه بی جهدی و عملی در حضور شیخ کار مرید گزارده میشود و بمقصود میرسد چنانکه یکی در کشتی فارغ خفته باشد ناگهان سر بولایتی میزند که اگر بخشگی رفتی ماهها بآنجا نرسیدی و دربیان آنکه شیخ صلاح الدین عظم اللّه ذکره ولد را فرمود که بجز از من شیخی را نظر مکن که شیخ راستین منم که صحبت شیخان دیگر زیان مند است زیرا نظر ما آفتاب است و مرید سنگ لابد که سنگ قابل در نظر آفتاب لعل شود و نظر ایشان سایه است چون سنگ قابل از نظر آفتاب در سایه رود لعل نشود.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همچو کشتی ببحر مردم را اندر آن خفته کرده پای دراز همچنین در حضور شیخ نشین نی بایام سنگ لعل شود رفتنش بی نشان و بیچون است صحبت شیخ به ز ذکر خداست هرکه با شیخ همنشین گردد صحبت شیخ صحبت حق است هر که دو دیده باشد او محجوب تو مبین دو اگر یگانه کسی گفت روزی مرا صلاح الدین که برون از من ای ولد میدان عرش و کرسی و آسمان و زمین نور حقم در این تن خاکی عاقبت بر فلک روم چو ملک زانکه سر خدای ذات من است همه ارواح پاک جویندم که تو سری و جان ما چون سر گرد روحم فرشتگان گردان دمبدم روح من سفر دارد گفت یزدان که کل یوم شان سفر حق بود مطابق او سفر مرد حق بود بیچون راه او را نه پاست نی رفتار در ره او نه پا و نی قدم است سر و پا از قبیل تن باشد هست رفتار معنوی جان را |  | میبرد سوی شهرها بی پا ناگهان میزنند سر ز طراز عاقبت خویش غرق نور ببین از تف آفتاب اگر نرود هرکه او را نداند آن دون است زانکه از او نیست آن صفات جداست پاک از خشم و کبر و کین گردد دو مبین شیخ رحمت حق است بیخبر ماند از چنان محبوب یک ببین تا بوصل دوست رسی که تو بر من کس دیگر مگزین نیست چیزی در آشکار و نهان نیست از من برون یقین دان این نیم از خاک هستم افلاکی همچنان بگذرم ز هفت فلک همه اسرار دل صفات من است بی دهان و زبان بگویندم سر بی سر بود کم از سر خر همه انجم چو ماه من رخشان تو مپندار کو مقر دارد کار ما را نه حد بود نه کران سفر هر کسی است لایق او برتر از شش جهت سوی بی سون منزلش را نه سقف و نه دیوار منزلش بی حدوث از قدم است در ره جان نه مرد و زن باشد سقف و دیوار معنوی جان را |

**در بیان آنکه سیر و سفر آدمی باید که در خود باشد از حال بحال گردد و اگر جاهل است عالم گردد و اگر غمگین است شادمان گردد و اگر منقبض است منبسط گردد همچون سنگ لعل راه رود معنوی بی حرکت قدم و در تقریر این حدیث مصطفی علیه السلام که من استوی یوماه فهو مغبون**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همچو سنگ گزین که لعل شود رهرو است آن ولی نهان ز نظر همه دانند کو ز راه دراز عزت از سیر یافت نی ز سکون مصطفی گفت هر کرا بجهان سخت مغبون بود در این بازار چونکه آن غبن گرددش معلوم دانش هر که گشت روز افزون وانکه اور ا ترقئی نبود چونکه جامد نئی دوان میرو وای بر وی که در خودی ماند نرود خوش ز سو سوی بیسو بر نقوش جهان شود مفتون رفته باشد بخون خون ابله خنک آن کس که در سفر باشد هر دم از عشق درس نو خواند جان او دائماً بود در سیر سفر از خویش کن نه از خانه گر شدی طالب چنان مطلوب می عشقش بنوش بی لب و کام چون نمانی تو ماند او تنها تا بدانی که تو بهانه بدی چشم بندی است ورنه کو دیگر چشم صورت بود یقین احول تا که نور خدا مدد نکند با خودی کس ندید روی ورا بحر بودی چو قطرهای اکنون تادگر بار عین بحر شوی رو فنا شو ز ضد و ند و عدد چون نمانی تو آنگهی مانی غورگی چون رود شود انگور تا نشد هضم در تنت آن نان تو تیا در بصر چو رفت و نماند چون جماد از فنا چنین گردد جان که زنده است کن ز عقل قیاس بنهند آن طرف که جائی نیست |  | در خودی خود او نهفته رود آخر کار چون شود جوهر آمد و یافت این چنین اعزاز گر گزیدی سکون شدی مغبون گذرد هر دو روز او یکسان عاقبت ناله ها کند بازار دست خاید ز غصه آن محروم عاقبت کار او شود موزون لاجرم جز سوی سفر نرود بسوی عالم روان میرو نشود نیک و در بدی ماند در جهان عدم نیارد رو نرود او ز حبس تن بیرون جان خود را فکنده در این چه از بد و نیک در گذر باشد خویشتن را ز کهنه برهاند پرزنان در هوای عشق چو طیر تا شود جان قرین جانانه ور زجانی محب آن محبوب تا که گردی ز هست نیست تمام پیش آن مهر محو شو چو سها همه او بود تو فسانه بدی بنما تو بغیر او دیگر نور یزدان برد ز دیده سبل جان نظر باز در احد نکند خود تو اوست زین خودی بدرآ باز گرد از برون ببحر درون محو آن ذات و لطف و قهر شوی تا کند وصف خود خدای احد جان باقی بجوی در فانی چونکه ظلمت برفت آید نور کی شد آن زندگی محض چو جان نور دیده شد و سواد بخواند شود او نور و راه بین گردد در فنا تا از او چه نوع اساس در چنان ارض کش سمائی نیست |

**در تفسیر این آیت که ارض اللّه واسعة ارض معنوی است که بیحد است و کران، همه عقول و ملائکه و ارواح در آن ارض ساکناند و مقیم و در بیان آنکه شیخ را کرامتهای عالی است که مرید از آن مستفید گردد و از تأثیر نظر شیخ بینا شود و روشن و صافی و از حبس تن برهد و از شمشیر اجل خلاص یابد کسی که این نوع کرامتها از شیخ دیده باشد بکرامتهای دیگر که تعلق بدنیا دارد و در آنجا او را فایدهای نیست کی التفات کند. مثلا مرید کاری کرد مثل خوردن و خفتن چون شیخ بوی گوید که فلان چیز خوردی او را آن چه فایده خواهد بودن چون خود میداند که چه خورده است از آن گفت او را علمی نو حاصل نشود. لیکن چون او را از اسرار غیب که بیخبر بود آگاه گرداند در آنجا ویرا فایدۀ عظیم باشد هر که چنین کرامت اعلی را دیده باشد بکرامت ادنی سر فرود نیارد.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کارض واسع بخواند اللهش چه جهانها کنند هست از نیست بی زمین و فلک جهان عجب صد هزاران چو این جهان و فزون این جهان چون تن است و آن چون جان چه زند کف به پیش بحر صفا شیخ را اینچنین کرامتهاست بر مریدی که افکند نظری قطرۀ خون بسته در جائی نظرش بخشد ارچه کور بود آنکه از او اینچنین کرامت دید زین قوی تر کرامتی جوید گرچه هر چه که مردمان ورزند همه را داند و بپوشاند هر کرا فهم و عقل بانظر است این کرامت که داند او کردت طالب آش و نان و حلوائی این کرامت بدان نه چندان است هرچه کردی تو خود همیدانی زین کرامات هیچ نفزودی زانچه از چشم تست ناپیدا گر بخانه ات بود بیک کنجی تو ندانی که آن دفینه کجاست هر که بنمایدت کجاست دفین زانکه ضالۀ وی است حکمت اوی یک از آن کالها که گم کردی خدمتش کن که تا دگر دهدت تا بری گنجهای بس بسیار پیش او مهر تا که میر شوی در جوارش شوی ز خوف ایمن در جهان عدم شود جایت تا که حق هست هست باشی تو پیش او هر که مرد زنده شود لیک اگر نعل واژگونه زند تو از آنها مرم میفت از اسب دامنش را مهل پیش میرو هر چگونهات که خواهد او آن شو رنج او را بکش که گنج بری هر که گشتش غلام شاه شود باده پیمانه است و شه چون می نظرش کیمیاست جسم چو مس درنمکلان چو اوفتد مردار نی نمکلان کمین غلام وی است صفت خود هلد شود چون او بر نجس چونکه غالب آب بود دل نجس چون که محو آب شود چون بر او غالب است آب روان باز با شه صلاح دین آئیم با ولد گفت شو مرید مرا گفتش او در جواب کای سلطان تو ز عزت ز خلق پنهانی کردیم صاف با یکی دردی دل من شد بدست تو چون باز عین راندن بود مرا خواندن قل تعالوا بگفت الرحمن تا هر آن کوز عهد روز الست چون خمار فراق را بکشد وان کز اینجا نرفت چون آید بعد هجران وصال شیرین است قطرۀ من چو شد ز تو دریا دایمم بین ز عشق اندر جوش تا نظرها فتد بر آن امواج صنع از بهر صانع است چو موج پرده شد صنع تا نبینندش اهل بینش بعکس این دانند در بد و نیک روی او بینند نیک و بد همچو موجهاست ز بحر جنت و دوزخ است ازو پیدا هست لطف و وفای او جنت قهر و لطف است در جهان ز خدا از یکی صد جهان شود گلشن گفت یارا ز موعظه بگذر |  | نتوان رفت بی فنا راهش بی وجود بلند و پست از نیست که نه روز است اندر آن و نه شب بدرآ رد ز هر شکن بیرون این جهان چون کفی بر آن عمان از کمین موج لاشی است وفنا وین از او خود کمین کرامتهاست دل سنگ و را کند گهری زو شود موج زن چو دریائی ور ستاره است ماه و هور شود گونه گون سرهای غیب شنید خوب تر زین علامتی جوید ز اجنبی وز خویش و از فرزند گر نگوید مگو نمیداند داند این کو ز جمله با خبر است یا چه خواهی و چیست در خوردت یا کسی را بصدق جویائی این کرامت نصیب ابدان است از دعا ها و از نگهبانی بود معلومت آنچه بشنودی گر کند آگهت بود بینا از زر و نقره و گهر گنجی گه سوی چپ روی و گه سوی راست گنجنامه است او ورا بگزین هرچه گم کردهای از او میجوی چون بتو داد از جوانمردی از یم روح خود گهر دهدت بنده شو خویش را بوی بسپار وز همه واقف و خیبر شوی برتر از طور دور ای مؤمن حضرت حق معین و ملجایت بر همه خلق نور پاشی تو چون ملایک بسوی عرش رود بهر روپوش کرد جهل تند زو همیکن علوم حق را کسب هر طرف که رود بدان سو شو هر سوئی کود و اند آن سودو پای او بوس تا سزی بسری ملک و انس را پناه شود خنک آن جان که گشت پر از وی زو خدا بین شود یقین هر حس میشود خوب و پاک و با مقدار هر چه در وی فتد نه رام وی است بر مثال نجاست اندر جو زان نجس آب را زیان نشود پاکی جسم شیخ و شاب شود نرسد از نجس بآب زیان همچو طوطی زقند او خائیم دلت از جان اگر خرید مرا نیست مثلت کسی در این دوران هر که داناست داندت کانی چون شدم مست دل ز من بردی هر کجا را نیم بیایم باز تا چو آیم برت فزایم من تا ز دانا شود جدا نادان بود از بادۀ وصالش مست باز گردد می وصال چشد قرب را هر خسی کجا شاید هر که از این نیست شاد غمگین است گوهر وصل را شوم جویا موجها بحر را شده روپوش خیره مانند اندران افواج گر بپستی بود و گر بر اوج صنع را همچو جان گزینندش هر دم از صنع سوی حق رانند عشق او را بصدق بگزینند خواه از لطف گیر و خواه از قهر دو صفت دارد او جفا و وفا عکس این شد جفای او محنت این دو هستند در نهاد شما وز یکی باغ و روضهها گلخن بجز از وصف من مگو دیگر |

**در بیان موعظه و معرفت گفتن ولد در خدمت شیخ صلاح الدین عظم الله ذکره و فرمودن او که خواهم که تو نمانی تا از تو موعظه و معرفت من گویم که در عالم وحدت دوی نمیگنجد و مثل آوردن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا بدانم یقین کز آن منی تو نئی در میان منم تنها نشنیدی حکایت آن شیخ که چو آمد مرید بر در او گفت او را منم غلام ای شاه در زمان بازگشت بیچاره چونکه یک سال در سفر سرزد بازگفت او که کیست گفت منم سالها بد ز شیخ او محروم باز آمد چو شد ز هجر دو تو گفت او در جواب چون که منم در بر او باز کرد و گفت درا چونکه تو نیستی منم تنها عالم وحدت است منزل ما پس بیا ای که من شدی بر من در عددهای گل کجاست دوی شرح این را اگر بگویم فاش همه میخوار و عشق باره شوند همه چون جان شوند بی سر و پا همه از عشق دوست بگدازند همه صافی شوند چون یم عشق گفتمش چون که نیستم اغیار در حقیقت یقین از آن توام دوستی در میان جنس بود چون ترا سخت دوست میدارم مرده بودم ز تو شدم زنده من مثال تنم تو همچون جان آنچه خواهی تو من همان گویم و چو نقاش و من چو پرکارم گر گلی آرم از تو باشد آن من نیم در میانه جمله توئی نی خدا نیک و بد ز هرچه کند کافران را دهد بسی نعمت هر که این هر دو را نبیند یک کافرش خوان مخوان مسلمانش |  | عاشقی و برون ز ما و منی نیست هرگز دورا در این گنجا فن و علم و کفایت آن شیخ در بزد گفت کیستی تو بگو گفت رو از درم ندادش راه رفت و یک سال بود آواره سال دیگر بیامد و در زد گفت در بر تو باز می نکنم پخته شد گشت آخرش معلوم در بزد گفت کیست گفتش تو از برون حلقۀ دراز چه زنم چون توئی رفت از تو ای بینا خانهام ملک تست ای دانا دو نگنجد درونۀ دل ما چون گلی اندرآ در این گلشن چون شدی گل نماند خار توی میر و خواجه شوند از اوباش همه رخشنده چون ستاره شوند همه از جا روند در بی جا بر بد و نیک کس نپردازند همگان دم زنند از دم عشق شد عیان این مرا که هستم یار چون که از صدق مهربان توام دیو را میل کی بانس بود روز و شب رو سوی تو میآرم تو شهنشاهی و منم بنده تو مثال دلی و من چو زبان هر کجا رانیم ز جان پویم گاه و بیگاه از تو برکارم ور دهم خار هم ز بنده مدان در بد و نیک من نمانده دوئی بیگنه را بچوب قهر زند مؤمنان را فرستد او نقمت نیست او را یقین بود در شک گر بود زنده مرده دان جانش |

**در بیان آنکه هرچه از شیخ واصل آید آن را از خدای تعالی باید دیدن زیرا که شیخ پیش از مرگ مرده است و حق در او تصرف میکند و در دست قدرت حق همچون آلت مرده است چنانکه تیشۀ و اره بدست نجار و کلک و قلم بدست نقاش و در بیان آنکه چون ماجرا میان ولد و شیخ صلاح الدین عظم اللّه ذکره دراز کشید ولد را معلوم شد که بفکر و معرفت آنچه خلاصۀ کار است نخواهد روی نمودن از آن حالت بگذشت.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر چه آید ز شیخ ای دانا هرچه آلت کند ز شخص بدان گفت یزدان که احمد مختار هرچه آید از او مبین ازوی جنبش تیشه باشد از نجار چشم بگشا اگر نئی اعمی اولیا گوهرند و اعدا سنگ گوهر و سنگ را یکی مشمر اولیا نور محض و اعدا کور وصفشان در زبان کجا گنجد سر حق است هر ولی بجهان سر مخلوق چون نهان باشد گر شوی آگه ازولی خدا مغز هستی و نیستی باشی هرکشان دید او از ایشان است هم ولی را ولی تواند دید زاغ را هیچ بلبلی نگزید زین نسق در میان سخنها رفت آخر کار شد مرا معلوم سخن و گفتگو حجاب ره است گفتگو هستی است و آن پرده است گفتگوئی که آن ز هستی نیست آن چنان گفت نادرست بدان نی که هرچه پری زده گوید همه گویند قول و فعل پری است همچنین چون کسی شراب خورد همه گویند کو نمی گوید بادۀ حق که اصل مستی هاست چون کسی مست از آن شراب شود هستی کوه او کهی گردد گردش و بیخودیش یک باشد گاه مستی اگر سخن گوید نبود او میان آن گفتن مرد در خواب نیک و بد چو کند زانکه او نیست اندر آن مختار رمز گفتم اگر بود خردت این سخن را نه حد بود نه کران گفت کز موعظه نفس کم زن |  | همچنان دان ز حق که نیست جدا مارمیت اذ رمیت را برخوان هست آلت منم از او برکار کو ز خود مرده است و از من حی حرکات پیمبر از جبار اولیا را جدا کن از اعدا اولیا صافی اند و اعدا رنگ فرق میکن اگر نئی چون خر اولیا آب عذب و اعدا شور بحر در ناودان کجا گنجد بیگمان سر بود ز عام نهان سر خالق بدان چسان باشد دانکه گردی تو جان ارض و سما نور بر جمله همچو خور پاشی نیست بیگانه بل ز خویشان است مصطفی را علی تواند دید زانکه ناجنس جنس را نسزید تا که شد ماجرا ز گفتن زفت که نگردد بگفت این مفهوم در ره وصل گفتگو تبه است هر که هستی گزید او مرده است غیر ذوق و صفا و مستی نیست بشنو این را ز حق نه ز ادمیان از بدو نیک هر طرف پوید آن مسلمان ازاین دو سخت بری است بر زبان لفظهای فحش برد آن سخنها ز باده میروید آفت تار و پود هستی هاست تو یقین دانکه بس خراب شود گاه بیخود شود گهی گردد زانکه آن خمر هر سوش پاشد همه از سکر امر کن گوید همچو فعلی که زاید از خفتن دست بر زانوی ندم نزند بی وی آمد از او چنان کردار سوی باقی این سخن بردت آن بگو کان شه زمین و زمان دم مزن ور زنی زمن دم زن |

**در بیان آنکه چون ولد از قیل و قال عقلی و نقلی بگذشت جان او چون دریا بجوش آمد و امواج سخن از دل او جوشیدن گرفت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لب ببستم ز گفتگوی تمام پیش آن بحر علم گوش شدم چونکه گشتم مقیم در خمشی در وصلش درون آن دریا چه بود تاب آفتاب سما پیش آن نور این بود ناری آنهمه نور و این سراسر نار آن بود جان و این بود قالب آن چو دریا و این چو یک قطره بحر جان آسمان و آن در خور نور او پر شده در آن دریا سر هارا نموده بس روشن باغها اندر او برون ز شمار هر سوئی حوریان فزون از ریگ قصر های بلند هر طرفی چار جویش روانه همچون تیر مطربانش بصد هزار الحان شاخ و برگ ثمارشان زنده شاخ با میوه در سلام و کلام زنده زانند آن حبوب و کروم همه ز اعمال نیک هست شدند ذکر و ورد و نماز زندگی است زانکه از زندگی است بنیادش بس بود زنده هم تر و خشگش بخلاف عمارت دنیا سنگ و خشتش جماد و بیجاناند لاجرم این جهان بود مرده صورت از بهر ماندن نامد خیمۀ چرخ را اگر چه زدند چونکه نقش است صورت آخر کار گذر از نقش و جوی معنی را عمل تو بهشت تست بدان از صفا و وفا و صدق دلت آب و گل از عمل شود صافی آب و گل را کنند صاف چو دل نی که شد دانه زیر خاک درخت هیچ ماند درخت با دانه دانه کی داشت شاخ و برگ و نوا صد هزاران چنین درین صحرا تخم ریحان وسوسن و نسرین هیچ مانند با نبات بگو هم از آن کس رسد عطای تو نیز نیست این را کران بگو کان شاه |  | پشت کردم بسوی فضل و کلام پس چو دریا از او بجوش شدم از درون رو نمود بحر خوشی گشت رخشان چو آفتاب سما که بود شبه آن فروغ و ضیا فرق میکن اگر نه اغیاری آن چو گلزار و این سراسر خار آن بود روز و این بود چون شب آن چو خورشید و این چو یک ذره تافته بی حجاب زیر و زبر مثل آفتاب در صحرا خار هر روح گشته زو گلشن میوه هاشان عزیز و با مقدار آشها پخته دائما بی دیگ هر خسی یافته در او شرفی از می و آب و انگبین و ز شیر درسرود و رباب و چنگ زنان همچو گل هر نبات در خنده سرو بابید در رکوع و قیام که بری اند از خصوص و عموم خشت هر قصر را ز ذکر زدند صدق و سوز و نیاز زندگی است عمل زنده کرد آبادش نطق زاید ز عود و از مشگش که جماد است اصل آن ز بنا نیک و بد را از آن نمیدانند هر که ماند این طرف شد افسرده دل بصورت چگونه آرامد بی ستون بر هوا عظیم بلند نیست گردد نماندش آثار اصل گهر و گذار دعوی را از جنان تو رسته است جنان رود اندر بهشت آب و گلت همچو نادان ز عاقلی کافی نی منی شد نگار خوب چگل میوه و برگ داد و شد پر رخت یا که نطفه بمرد مردانه شد هزار ار چه بود یک تنها کرد حق بر تو روشن و پیدا تخم کاهو و شلجم و یقطین از که بردند آن صلات بگو چیز گردی اگر شوی ناچیز چون نمودی بیار رهرو راه |

**رجوع کردن بشرح صحبت مولانا و شیخ صلاح الدین قدسنا اللّه بسرهما که نایب و خلیفۀ مولانا بود و یاران از وجود هر دو مدت ده سال مستفید میشدند بی زحمتی و تشویشی چون شیر و شکر بهم آمیخته و در بیان رنجور شدن شیخ صلاح الدین عظم اللّه ذکره بعد ده سال و رنجش دراز کشیدن و از حضرت مولانا قدسنا اللّه بسره درخواست کردنش که مرا دستوری فمرا تا نقل کنم و قبول یافتن التماس او بحضرت مولانا و سه روز بعیادتش نارفتن و معلوم شدن که او را وقت نقل است و نقل فرمودن بصفای تمام و پیوستن بمقصود بی حجابی و پردهای که المؤمنون لایموتون بل ینقلون من دار الی دار**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شیخ با او چو در دو تن یک جان مست از همدگر شده ده سال جمع یاران بگردشان زده صف همه چون اختران و آن دو چو ماه همه از هر دو مستفید شدند همه را کارو بار چون زر شد همه دانا شدند ناگفته گشت هر یک چو بحر در جوشش حاملان جمله زان نظر محمول دیدههای درونشان شد باز همه ز اکسیرشان شدند چو زر بر فلک چون ملک بپریدند در چنین عیش ودولت و نزهت ناگهان شد صلاح دین رنجور رنج جسمش کشید سخت دراز نور او میفروخت همچون خور تن او میگداخت همچون شمع شیخ چون می نداد دستوری چونکه رنجوریش دراز کشید گفت با شیخ کای شه قادر تا رهم زین عنا شوم آزاد سوی آن بحر جان فزای روم تا روم زین جهات بیرون من کرد از وی قبول و گفت رواست شد روانه بسوی خانۀ خویش چون دو سه روز با عیادت او گشت بر شه صلاح دین روشن شد یقین رفتنم ز دار فنا این که نامد اشارتست که رو زانکه روز کنارشان مرگ است مرگشان را حیات باقی دان نی کنون مرگ را همی بینند بارها مرده اند در دنیا مرگ کلی رهیدن است ازدام مرگ را هر که باهش و رای است رفتن از خانه ای بسوی سرا در جهانی که اصل هستیهاست هر نفس در جهان نو مهمان نی در او خفتن و نه بیداری نی در او صحت و نه رنجوری نی درو شب نه روز نی مه و سال بی بلندی و پستی و چپ و راست زان چنان عالمی که بیحدّاست هیچ دانی چرا شدی محجوب زانکه تن گشته است حایل آن اندکی گشت پردۀ بسیار از دو چشم تو این بزرگ جهان از سر انگشتهای خرد حقیر اینچنین ارض و این بلند سما چه عجب گر تو هم ز اصبع جهل می نبینی جهان بیحد را هستی و جهل چون سرانگشتان آن یمی کاین جهان از او قطره است فهمها تیز نیست بگذر ازین رایت عزم آن جهان افراخت کرد چشمان فراز و رفت بناز تا که از نو جهان جان را باز همچنانکه جهان تن را او صدهزاران عطا دهد آنجا از قدومش ملایک افزایند زانکه برتر ز جمله است بقدر حق ورا کرد شاه در دو سرا دو سرا را چو پادشاه وی است هر طرف کو رود شود معمور کرد از جان جهان تن را ترک اولیا را بود ز مرگ حیات صورة الموت رحمة و حیات ظاهر الموت موصل العشاق موتهم فی هوائه طرب روحهم فی مماتهم یعلو جسمهم فی التراب ان یفنی قفص الجسم حین ما انکسرا کل طیر یطیر فی جهة منزل البعض فی ضیاء العرش منزل البعض عرضه الاعلی والذی فی مقامه اعلی قطب حق نایب است در دو جهان این جهان از برش برد نوعی طعمۀ هر کسی است لایق او آنچه از حق رسد محمد را نگر از مور تا سلیمان تو میبرد زو توانگر و درویش شیخ فرمود در جنازۀ من سوی گورم برید رقص کنان تا بدانند کاولیای خدا مرگشان عیش و عشرت و سور است اینچنین مرگ باسماع خوش است عرضهای جهان مجاز دل اند همه از جان و دل وصیت را همه شهر آمدند جامه دران همه خایان دو دست از حسرت همه گویان بدیم از او غافل هر کسی نوحه لایق سوزش جسم پاک ورا چو اندر خاک |  | بود آسوده و خوش و شادان داشته بی خمار هجروصال آن دو چون بحر و باقیان چون کف همه چون بندگان و آن دو چو شاه قفلها باز بی کلید شدند همه را قطرهها چو گوهر شد همه را گشت در جان سفته راهها شد بریده بی کوشش گشته و بندها شده محلول جانهای چو جغدشان شد باز یافت هر یک بجای پای دوپر همه آن ماه را عیان دیدند در چنین جاه و ملک و زینت گشت از صحبت بدن مهجور دمبدم نیست میشد او ز گداز بر سر طالبان سعد اختر گشت روشن ز نور او دل جمع که رود شد دراز رنجوری ناله و کربتش بچرخ رسید این لباس وجود را بر در بروم آن طرف خوش و دلشاد سوی آن قصر دلگشای روم تا رهم از چرا و از چون من از سر بالشش سبک برخاست گشت مشغول مرهم آن ریش نامد و کرد رو بحضرت هو گفت جان میشود جدا از تن سوی بیسوی در جهان بقا اهل دین را بشارت است که رو ذوق و شوق و سرارشان مرگ است دمبدمشان صلات باقی دان نی کنون دانه اش همیچینند دیده صد گون حیات در عقبی همه وصل و رسیدن است بکام داند او نقل کردن از جای است از جهان فنا بملک بقا واندر و بی خمار مستیهاست بهر از همدگر در او نقلان نی در او بیهشی نه هشیاری نی در او مستی و نه مخموری ضدّ و ندّ را در او مجال محال بی پس و پیش و بی خلا و ملاست شهرها و قلاع بیعّد است مانده ای دور از چنان محبوب بهر این نیستی تو مایل آن ذره ای آفتاب را ستار دو سر انگشت خرد کرد نهان این جهان بزرگ گشت ستیر فهم کن نیک اگر نئی اعمی تا ابد کور مانی و نا اهل عمر و عیش دراز سر مدرا دور کن پس ببین بچشم عیان وان خوری کاسمان از او ذره است گو که چون رفت شه صلاح الدین سوی ارواح بی فرس بر تاخت ناز نازان بصد هزار اعزاز بدهد حسن و زیب و فر و طراز داده جان و دو چشم بینا او بغنی و فقیر و شاه و گدا هم روانهای پاک آسایند همه چون اختراند و او چون بدر تا که و مه از او برند عطا رونق و زینت و پناه وی است هرکجا پانهد کند پرنور تا شود باغ جان پر از بر و برگ زانکه در مرگ دیده اند نجات هی للروح راحة و نجات و علی العکس مهلک الفساق تحت ظل لوائه طربوا قلبهم فی جواره یجلو روحهم فی سمائۀ یبقی منه جمع الطیور انتشرا کل روح یقیم فی صفة مسکن البعض فی ظلام الفرش مسکن البعض فرشه الادنی هو بالحمد و الثنا اولی هست در ظل او همین و همان وان جهان هم از او خورد نوعی صنعت هر یکی مطابق او کی رسد گو بمن تو هر کدرا همه هستند رزق خوار از او هر یکی روزئی موافق خویش دهل آرید و کوس بادف زن خوش و شادان و مست و دست افشان شاد و خندان روند سوی لقا جایشان خلد عدن پرحوراست چون رفیقش نگار خوب کش است پیش آن جان و دل چو آب و گلاند بشنیدند بی ریا بصفا بجنازه اش بصد هزار افغان همه حیران و مست از حسرت چون بود گل چو رفت از وی دل کرده در هجرت دل افروزش بنهادند رفت پاک به پاک |

**در بیان آنکه چون شیخ صلاح الدین زرکوب قدس اللّه سره العزیز رحلت کرد خلافت به چلبی حسام الدین ابن اخی ترک رسید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بود راضی وی از حسام الدین مرشد جمله بود مولانا رتبت هر یکی بر او روشن گفت چون خور برفت زان شب زاغ ماه چون شد نهان بابر اندر نی که اختر نمود در دریا آن یکی باز گفت مولانا گفتش اندر جواب کای همراه چون ستاره است شه حسام الحق همه را یک شناس چونکه ترا دامن هر یکی که گیری تو چونکه رفت از جهان صلاح الدین بعد از این نایب و خلیفه توئی شیخ این را بجای آن بنشاند گفت اصحاب را که سر بنهید همه امرش ز دل بجا آرید دستگیر شماست در علام چشمها را کنید از او روشن هر کرا کارها تمام نشد زو شود کارشان چو برکار اوست هر کرا نیست سر سرش دهد او همه را عشق راه بین بخشد معدن رحمت است و نور خدا هرکه او مظهر خدا باشد فعل و قولش ز حق بود نه از او و هو معکم شنو تو از قرآن این چو عام است خاص چون باشد با همه است او ولی بدان فرق است زان عطا کو دهد بمقبولان گرچه حق با همه است نیست جدا لیک با اولیاست نوع دگر کاولیا را چگونه میدارد میبردشان فراز عرش برین میکند شان ز راه جان آگاه عالم غیب را همی بینند چشمۀ حکمت از دل همگان بر همه گنج وصل پیدا کرد تا شدند از بلا و خوف ایمن بنمودند بس کرامتها همه را منصب و خلافت داد ساکنان سما برند سبق و اهل روی زمین که خلقاناند همه از دادشان فرشته شوند که و مه در پناهشان باشند خلق عالم برند درس و سبق همه شان چشمۀ وصال جلال زاسمان وجودشان خورشید آسمانها ز نورشان روشن هست با اولیا مدام چنین گرچه با خلق هم بود خلاق لیک این نوع نیست تا ایشان لایق حالشان عطا بخشد پروردشان بخواب و بیداری صحت تن دهد بدل شادی اینچنین است اله با ایشان آن معیت باین چه می ماند آن بود همچو مهر و این چوسها ناله کن از دل و بگو یارب مینمائی بمن از ایشان رو لیک بنما ز لطف آن دیدار باش با ما چنانکه با ایشان تا چو ایشان شویم خاص و ندیم خویشتن را بما چنان بنما تا که شاکر شویم از آن دیدار در جهان یقین روان گردیم همه گردیم جان و جان بخشیم بندگی را هلیم و شاه شویم شود از حکم ما فلک گردان پس یقین دان که در حسام الدین نیستند اولیا از او بیرون در حضور شکر مگو ز شکر تا بدانم که تو شکر خواری تشنه از آب اگر بجوید آب جمله دانند از آب بیگانه است حظش از آب جز حکایت نیست اولیا چونکه جمله یک ذات اند هرکه یک را دو بیند او ز حول همه درج اند اندر او بیشک شرح او را بحرف نتوان گفت جمله را واجب است ازدل و جان همه یاران مطیع او گشتند هر یکی زخم خورده بود اول گشته بودند با ادب جمله خورده بودند زخمها ز انکار ز اولین ضربت قوی خوردند در سوم نرم و با ادب گشتند کس از آن قوم سرکشی ننمود سالها شادمان بهم بودند |  | داده بودش هزار گنج گزین آن خدیو یگانه در دو سرا گشته همچون میان روح و بدن عوض آمد رسید وقت چراغ روشنی کی دهد بجز اختر راه را همچو ماه در صحرا زین سه نایب کدام بود اعلی شمس چون مهر بد صلاح چو ماه زانکه گشته است با ملک ملحق میرسانند هر یکی بخدا زنده گردی دگر نمیری تو شیخ گفت ای حسام حق آئین زانکه اندر میانه نیست دوئی بر سرش نورها نثار افشاند پیش او عاجزانه پر بنهید مهر او را درون جان کارید پای از وی نهید بر عالم در چنین جوی و باغ پر گلشن حالتش خوب و با نظام نشد باده شان او دهد چو خمار اوست هر کرا نیست پر پرش دهد او همه را صدق و عشق و دین بخشد خود خدا هیچ از او نبود جدا کی ز فعلش خدا جدا باشد آلت است او بدست حضرت هو هست با جمله خالق دو جهان آن معیت ز جان برون باشد فرق هر یک ز غرب تا شرق است نرسد شمهای بمخذولان دائماً روز و شب خلا و ملا چشم بگشا در این نکو بنگر در درونشان چه تخم میکارد میدهد شان هزار گنج دفین میدهدشان بمنزل دل راه میوه هاش بهشت می چینند جوش کرد و روانه شد ز زبان چشمشان را بخویش بینا کرد شادمان در جوار حق ساکن آشکارا و نهان علامتها جمله را کرد پر ز لطف و ز داد همه افلاک تا بهفت طبق از خدا بیخبر چو حیوان اند همگان عاقبت بچرخ روند پست و بالا سپاهشان باشند همه ز ایشان و آن گروه از حق تشنگان را دهند آب زلال تافته بر سما و بر ناهید شده از تابشان زمین گلشن حق تعالی گشاد و چشم و ببین دائماً در وصال قرب تلاق ندهدشان وصال درویشان گاهشان درد و گه دوا بخشد کند از نان و آب معماری تا کنند از عطاش آزادی نیستشان حظ دیگر از یزدان آن بلند این به پست میراند این بود همچو ارض و آن چو سما گرچه تو با منی بروز و بشب دمبدم آشکار و پنهان رو که نمودی باولیای کبار دار ما را ز سلک درویشان در سرای جلال وصل مقیم که نمودی باهل عشق و صفا تا رهیم از حجاب آن پندار بی سپهر و زمین دوان گردیم بگدا گنج شایگان بخشیم دستگیر و جهان پناه شویم صد چنین است شاهی مردان همه هستند همچو گنج دفین پیش او ذکرشان بود ز جنون چون دوی نیست زین شکر میخور ور کنی ذکر آن شکر خواری یا شود طالب سؤال و جواب آبخور نیست بند افسانه است تشنه او جز که بر روایت نیست از خدا زنده وز خود مات اند کور و کر ماند آخر و اول نیست چیزی در او بجز آن یک در جان را کسی بگفت نسفت که غلامش شوند در دو جهان آب لطف ورا سبو گشتند شده نادم از آن خطا و زلل زان نکردند هم بر این حمله همه کردند زان خطر اقرار در دوم فتنه کمترک کردند بی حسد رام مرد رب گشتند هر یکی امر را ز جان بشنود کامران جمله بی ستم بودند |

**در بیان آنکه هر سخن اگرچه مضحکه است و بیحاصل چون آنرا ولی خدا فرماید گفتن جد محض شود و آن سخن بیفائده پر فایده گردد و در تقریر آنکه خدای تعالی با پیغمبر فرمود که امت تو از همه امتها بهتر اند و عنایت در حق ایشان از هرچه بیشتر است از آنکه پیشنیان را بسبب انکارشان هلاک کردم بعضی را بطوفان بعضی را بباد و بعضی را بخسف تا امت تو این همه را بشنوند و ادب گیرند و آنچنان انکار نیارند امت مرحومه از این وجه اند.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن شنیدی اگرچه مضحکه است دو نفر را گرفته بد تاتار زان دو یک را ببست تا بکشد ترسد از تیغ و گنج بنماید گفت بسته چرا همی کشیم گفت تا زین بترسد آن دیگر گفت خود عکس کن بکش او را سیم و زر هرچه هست بنمایم چونکه تاتار این سخن بشنید کرد آزادشان از آن زحمت زین سبب گفت حق به پیغمبر هست مخصوص از نوازشها یک عنایت که آخر آمدهاند قوم پیشین سیاستم دیدند جمله را گشت آن بلا عبرت از چنان جرمها حذر کردند آنچه بر قوم نوح و امت هود زامت تو کس آن گناه نکرد زانجهت گشت نامشان مرحوم همچنین هم بدان که این یاران هستشان از خدا عنایت ها که نکردند هیچگونه گناه هر کسی کو شود مرید اکنون بشنود او حکایت همه را که از آن فتنه ها چه برخوردند هر کسی را از آن چه گشت بدید از چنان جرمها بپرهیزد لیک این هم تو نیز نیک بدان یک گره زان بدند خاص و امین در ره شیخ با ادب بودند پاک از کین و از حسد بودند جو لقای خدای در دلشان غم دینشان چنان بده که دمی اشگ ریزان بدند و دل بریان شیخ را جملگان مطیع بدند نی در آغاز و نی در آخر کار نی بقول و بفعل یک ز ایشان آن کسی را که شیخ خوش دیدی لاجرم هر یکی در آخر کار بود از ایشان یکی صلاح الدین هم حسام الحق آن ولی خدا باقیان هم بزرگوار شدند وانکه بودند مجرم و محروم دستشان را گرفت شیخ ودود هرکه از جان ودل برو چفسید جزمگر نادری که سخت مصر |  | مضحکه ز اهل دل بجد پیوست تا از ایشان برد زر بسیار تا از آن دیگر او سخن بکشد در گنج او ز کنج بگشاید سو بسو خشمگین چه میکشیم بنماید بمن دفینۀ زر تا بترسم هلم من این خو را در بلندی و پست بنمایم خوشش آمد بقهقهه خندید هر دو بردند زان سخن رحمت امت تو میان امت در رسته از محنت و گدازشها زان مطیع اوامر آمده اند امت تو از آن بترسیدند در عبادت شدند بی فترت همدگر را از آن خبر کردند رفت قوم تو جمله را بشنود آن چنان جرم بی پناه نکرد نشوند از لقای من مرحوم که کنون بگرویده اند از جان همه را شد چنین کفایتها جمله گشتند رام مرد آله مرتبه اش زین سبب بود افزون آن جفاهای قوم چون رمه را نیک پنداشتند و بد کردند هر کسی در درون چه نقصان دید جنس آن گردها نینگیزد که تمامت نبوده اند چنان رسته از شک و گشته عین یقین طالب و عاشقان رب بودند فارغ از مال و از جسد بودند سر بسر بود ناخوش و هذیان نبدیشان فراغتی بغمی بهر دیدار حق ز جان گریان نز زبان بل ز جان مطیع بدند سر زد اندر درونشان انکار کرده چیزی که آن خلد در جان صدق ایشان از او نگردیدی گشت اندر جهان جان مختار در خلافت ز جمله شد تعیین بعد از او شیخ گشت در دو سرا همه در عشق کامگار شدند عاقبت هم شدند از او مرحوم جرمشان را ز جود خود بخشود آخر کار با مراد رسید بود و روزی نشد بصدق مقر |

**در بیان آنکه حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاک آفرید و بعضی را ناپاک. چون در این جهان آن روحهای ناپاک زهد و صلاح و دیانت و تقوی ورزند آن همه بر ایشان عاریت باشد زیرا که از اصل ناپاک آمدند هنگام اجل آن رنگهای عارضی از ایشان برود ناپاکیشان پیدا شود و بعکس این بدیها و فجور و فسق بر روح پاک هم عاریه باشد وقت اجل ناپاکی از او برود پاکیش ظاهر گردد.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هم چو شیطان بد از ازل کافر مرغ کز مادرش سیاه آمد گر شود از گچ و ز دوغ سپید آبهای اجل برد زو آن وانکه جانش بد از ازل اسپید از گنه ار شود چو زاغ سیاه برود زاب توبه آن سیهی هرکه آمد سفید مادر زاد چون بدیها نبود لایق او باز گردد چنانکه بود اول گر بیابد صلیب زر شخصی بهر نقش بدش نیندازد تا رود نقش ناپسند از زر نقش شر بود عاریه برخاست نقش بد چون بر او نبود اصلی ذات از اصل چون بود نیکو رابعه نی که بود در بد کار نی که اول فضیل بود فضول آخر کار متقی شد او گشت از سلک اولیای کبار نامشان گر برم دراز شود فوت گردد معانی دیگر فهم کن رمز اگر خردمندی سوی ظاهر مرو چو نادانان گر چه بر زر گل سیاه بود ور شود مس زشت زر اندود زر نماند بر او چو عاریه است لیک صراف هر دو را از دور مس و زر را شناسد آن دانا تا نگردی غلط برنگ برون نی که در دور خویش بر صیصا چون نبود آن تقاش مادرزاد عاقبت همچو مرغ آن خود کام گشت زانی و قاتل و بد نام هر میسر لما خلق آمد نی که ابلیس بر فلک ز قدم داشت بر آسمان ولایت ها پیش املاک همچو شاگردان بود استاد بر سما نامش چونکه گوهر نداشت جان بدش در نبی حق ز کافرانش خواند ظاهراً گر چه او مسلمان بود بود از اصل کافر و مردود که چه بود از ازل نهاد بدش گشت سر نهان او پیدا نیک و بد بیگمان در آخر کار این سخن را کران نخواهد بود |  | زان نگردید اول و آخر از قدم کافر و تباه آمد آن بود عرایه چو گل بربید تا که گردد سیاه چون زاغان زاده بود از شعاع آن خورشید جان پاکش شود ز جرم تباه پاک گردد نماندش تبهی عاقبت زین بلا شود آزاد گنه و جرمها مطابق او نکند اندر او گناه عمل گر بود متقی و بی نقصی بل برد در وثاق و بگدازد زانکه بر خیر عاریه است آن شر خیر اصلی چنانکه بد برجاست رود آن چونکه خوبود اصلی عاقبت کار او شود نیکو گشت آخر ز زمرۀ احرار رهزن و بی حفاظ همچون غول گشت بیدار و رفت از او آن خو همچو او بوده در جهان بسیار در مقصود از آن فراز شود نرسد تان از آن علوم خبر بند بگشا ز دل چه دربندی سوی باطن رو ار تو داری آن نقد زر کی از آن تباه شود مخر آن را که نیست در وی سود مس تنها بماند اندر دست بشناسد چو نیست زو مستور همچو روز است پیش او پیدا بین که در رنگها چه شد مدفون بود بی مثل در صلاح و تقی هر چه او کرده بود رفت بباد بسته شد بهر دانه ای در دام رفت دینش بماند دشمن کام جز بمیسور خود نیارامد از ملائک فزون بد او بقدم کرده املاک از او روایت ها او چو استاد فایق و همه دان نعمت آمد ز حق سرانجامش دست نگرفت علم و هم خردش وز بلندیش سوی پستی راند باطناً بی حضور و ایمان بود آخر کار حق ورا بنمود وز چه رو کرد از ان جناب ردش پیش خرد و بزرگ شد رسوا آشکارا شوند روز شمار قصۀ شه حسام دین گو زود |

**در بیان مصاحبت کردن چلبی حسام الدین قدس اللّه سره مدت ده سال تنگاتنگ با حضرت مولانا قدسنا اللّه بسره العزیز و یاران و اصحاب از حضرت هر دو بیحسدی مستفید شدن و بعد از آن نقل فرمودن حضرت مولانا قدسنا اللّه بسره العزیز.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بود با شیخ در زمانۀ شیخ در صفا و وفا بهم همدم بخشش هر دو بر همه شامل همه در باغ عشق چون اشجار زنده از آبشان نهال همه هر یکی را بقدر خود ادرار داده هر یک درخت شکل دگر یک از آن تاب داده بر خرما در عروج از بروج همچو ملک خوش بهم بوده مدت ده سال بعد از آن نقل کرد مولانا پنجم ماه در جماد آخر سال هفتاد و دو بده بعدد چشم زخمی چنین رسید بخلق لرزه افتاد در زمین آن دم مردم شهر از صغیر و کبیر دیهیان هم ز رومی و اتراک بجنازه شده همه حاضر اهل هر مذهبی بر او صادق کرده او را مسیحیان معبود عیسوی گفته اوست عیسی ما مؤمنش خوانده سرو نور رسول همه کرده ز غم گریبان چاک آن فغان و خروش کانجا بود همچنان این کشید تا چل روز بعد چل روز سوی خانه شدند روز و شب بود گفتشان همه این ذکر احوال و زندگانی او ذکر خلق لطیف بی مثلش ذکر عشق خدا و تجریدش ذکر تنزیه او از این دنیا ذکر و ورد و نماز او همه شب ذکر لطف و تواضع و کرمش ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او ذکر اسرار و لطف انوارش ذکر تقوی و حلم و رحمت او ذکر هر نوع از کرامت او همه در هر صفت ورا خوانند همه نامش برند در سوگند تا نیارند نام او بزبان زانکه آن نام بهترین قسم است گر بگویم از این نسق شب و روز دل چون کوه که شود زین غم سوی قصه روم که از غصه |  | همدل و همنشین بخانۀ شیخ همه اصحاب شادمان بیغم همه از هردو عالم و عامل شیخ و نایب در آن چو باد بهار گشته خوب از وصال حال همه دائماً میرسید بی آزار میوه های لذیذتر ز شکر یک بداده انار جان افزا کرده هر یک گذر ز هفت فلک پاک و صافی مثال آب زلال زین جهان کثیف پر زعنا بود تقلان آن شه فاخر ششصد از عهد هجرت احمد سوخت جانها ز صدمت آن برق گشت نالان فلک در آن ماتم همه اندر فغان و آه و نفیر کرده ازدرد او گریبان چاک از سر مهر و عشق نز پی بر قوم هر ملتی بر او عاشق دیده او را جهود خوب چو هود موسوی گفته اوست موسی ما گفته هست او عظیم بحر نغول همه از سوز کرده بر سر خاک کس ندیده است زیر چرخ کبود هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز همه مشغول این فسانه شدند که شد آن گنج زیر خاک دفین ذکر اقوال و در فشانی او ذکر خلق شریف بی مثلش ذکر مستی و صدق و توحیدش کلی رغبتش سوی عقبی ذکر تخصیص او بحضرت رب ذکر حال و سماع چون ارمش ذکر مهر و وفا و نرمی او ذکر آن کشف ها ز دیدارش ذکر فتوی و علم و حکمت او در ره صدق استقامت او زانکه او را شفیع خود دانند همه از نام او رهند از بند هیچ باور نگردد آن پیمان نقض آن پیششان بترزسم است دل عشاق خون شود از سوز آن به آید کزیم ببندم دم برهند و برند از آن حصه |

**در بیان آنکه چون مولانا قدسنا اللّه یسره العزیز نقل فرمود چلبی حسام الدین بولد گفت که بجای والد خویش تو بنشین و شیخی کن تا من در خدمت ایستاده باشم. ولد قبول نکرد و گفت که مولانا نگذشته است، حاضر است المؤمنون لایموتون چنانکه در زمان مولانا خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت از آن پس حسام دین بولد جای او با تو میرسد بنشین گفت نی والده یقین زنده است روح او در جوار حق باقی است مؤمنون را نه لایموتون گفت در زمانش بدی خلیفۀ ما تو بدی چون اما مو ما مأموم اول و آخری خلیفۀ ما کرد الحاح بیحد آن بینا کردمش گونه گون ز جان لابه سخنم را ز لطف کرد قبول همه بودیم زیر سایۀ شاه بعد ده سال ودوز ناگاه او ماند تنها ولد چو طفل یتیم خیره مانند طفل در صحرا از خود امید را برید آن دم سر همیزد ز غصه بر دیوار نوحه میکرد بر خود او هردم رهبرم رفت ره چگونه برم بکجا رو نهم کرا گیرم گفتم ای جان پاک اگر رفتی جان پاک تو حاضر است یقین نی که بودت بمن عنایتها نی که بودم چو ترجمان پیشت میرسانیدم از تو من پیغام وعده های عظیم داده بدی یوسفت را ز حبس چاه کشم زانکه جان است یوسف و تن چاه بخشمت عاقبت ولایتها نقد فرمای تا شوم ایمن گفت بودم در آب و گل پیدا پیششان بودم و ندیدندم چونکه پنهان شدم کجا بینند مگر آیم بصورت دیگر تا نمایم بهر کسی ره را که شود مشکلات حل از من اولیا مهر آن در این عالم تا همه در وجود جود کنند مس تن را ز کیمیای نظر تا بود در جهان ولی خدا چون گذشت او بجو یکی دیگر نیست دیگر اگر دگر گفتم ورنه ایشان همه یکی نوراند روحشان چون بهار یکسان است متعدد چو لاله و ریحان بنگر در بهار ای بینا هر که بگذشت خوش ز خوف و رجا وانکه می نگذرد از این دو مقام |  | بعد والد توئی امام و سند که چو تو نیست عارف و ره بین مرده جسمش بود که چون ژنده است از می وصل خود جقش ساقی است مصطفی چونکه در معنی سفت هیچ تغییر نیست بیش ورا از شه این کرده ایم ما معلوم پیشوائی و شیخ در دو سرا که نشاید بجز ترا آنجا بی ریا از دل و زبان لابه شد میسر هر آنچه بد مأمول ایمن از مکر دیو و سهو و گناه گشت رنجور و شد بحضرت هو زار گشت و نزار شد از بیم بی پناهی و مشفقی عذرا گفت ماندم بچاه ظلمت و غم از غم هجر آن چنان دلدار که چه خواهم شدن از این ماتم بی وی از دیو سر چگونه برم چه بود چاره چیست تدبیرم بتن و زیر خاکدان خفتی بر من و جمله ناظر است یقین نی که کردم ز تو روایتها روز و شب بهر رهروان بیشت بخواص خواص و هم بعوام گفته بودی رهانمت ز خودی گر اسیر است امیر و شاه کنم اندر این چاه مانده از اللّه نقد و در آخرت ولایتها گردم از خوف فوت آن ساکن رهنما من بطالبان خدا نگزیدندم و گزیدندم آوه این قوم چون خدا بینند باز من در جهان بشکل بشر کنم آگاه بنده و شه را دل و جان هم رهد ز حبس بدن میرسند ای پسر ز کتم عدم هیزم نفس را چو عود کنند بی توقف کنند صافی زر رهنمایست و دستگیر ترا تا که گردد ترا بحق رهبر بهر صورت شمر دگر گفتم از دوی و سوی قوی دوراند جسمشان در عدد چو اغصان است کز بهار اند رسته در بستان در گذر از شمار و یک بین آ هرچه آن دیدنی است دید آنجا کور ماند نیابد از حق گام |

**در بیان آنکه هر کرا در این عالم کار تمام نشد با وجود چندین آلت که حق تعالی بوی داده است بعد از آنکه آلتش نماند از او چه کار خواهد آمدن نه در قرآن میفرماید که و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی. و در تقریر آنکه در افواه است که چون مرید شیخی شدی بعد از او نشاید شیخی دیگر گرفتن این سخن نزد اولیاء و اهل تحقیق خطاست.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت یزدان صریح در قرآن هر که باشد در این جهان اعمی آلتت داد تا ورا جوئی هیچکس ره برید بی پائی هیچکس بی دو دیده دید سری این محال است و جهل از این بگذر آن دلی کو برون آب و گل است هیچ حظی از او نیابی تو پس خطا باشد اینکه میگویند اولین شیخ را بگیر قوی چونکه گشتی باولین خرسند که بگیری بر او تو شیخ دگر باطل است این سخن بگوش مکن تا نمانی ز گنج حق محروم شیخ نو گیر تا رهی از غم لیک شیخی که باشد او کامل مرده باشد در او صفات بشر دیدۀ او بحق بود بینا دست در هر کسی نباید زد صد هزار اند مدعی در راه دمبدم بخشش و عطا داریم حالشان نیست آنچه میگویند گفته این نوع و صد چنین دو نان نیک کن احتیاط در ره دین جوی از او بوی اولین شیخت عین شیخت بود در آن مظهر کوزه گر گشت آب جوی نگشت تا بروید درون تو گلزار تا چو او چشم روح بگشائی تا روی بی قدم بچرخ وصال ور نگیری تو دست او ز بله زرگری را که میرد استادش هیچ از صنعتش نیاموزد تا نگیرد بجای او استاد در همه کارها و حرفت ها بایدش جست اوستاد دگر ور نماید وفای سرد که من اوستاد من است در دو جهان از چنان خر بدان که ناید کار چون غرض ز اوستاد صنعت اوست گر بصورت هزار گون باشد همه باشند یک چو آب از جو هرزه دان آن سخن که میگویند که تو بر شیخ خویش شیخ مگیر گر بدی اینچنین در این عالم همه را یاد او رسانیدی بعد از او نامدی رسول دگر ذکر حمد و وفاش بس بودی کی بدی فرض بر صغیرو کبیر نشدی خصم جانشان کافر پس بدان کان سخن کژ است و خطا |  | تا پذیرند خلق از دل و جان هم بود در جهان جان اعمی چونکه آلت نماند چون پوئی یا که بی دست گشت گیرائی هیچکس بی درخت خورد بری هیچ این فکر را مکن دیگر از تو پنهان مثال نور دل است گرچه سویش ز جان شتابی تو نیست راه آنکه شیخ نو جویند نیست مردی که سوی غیر روی عهد را گیر و از وفا مپسند نیست این راست پیش اهل نظر این چنین زهر و نیش نوش مکن تا نگردی چو اشقیا مذموم تا شود قطره ات ز دادش یم صافی و پاک و عالم و عامل هیچ نبود بر او ز نقش اثر خودیش رفته و نمانده خدا چون نباشد چنین نشاید زد هریکی گفته دائما ز اله در ره فقر صد نواداریم روز و شب عکس آن همیجویند با خلایق ز حرص یک دونان هر خسی را بسروری مگزین چون بیابی بود یقین شیخت دامنش گیر چونکه نیست دگر می خور از آب صافیش چون کشت تا رهی از خودی و نفس چو خار تا چو او هر نفس بیفزائی تا ز نقصان رهی رسی بکمال دان که گم کردهای ز غفلت ره روز و شب گر کند ز جان یادش گرچه خود را ز یاد او سوزد می نگردد ز زرگری دلشاد چون ز استاد ماند کس تنها تا که کامل شود بعلم و هنر نتوانم بر جز او رفتن هستم از جان و دل ورا جویان هیچ ناموزد و بماند خوار صنعتش را بجو گذر از پوست تو بمعنی نگر که چون باشد منگر در نقوش خم و سبو این گروه پلید خام نژند گر کسی گویدت جز این مپذیر یک نبی نامدی بجز آدم بخدا وز غم رهانیدی نبدی غیر آدم اندر خور همه را زان طریق بگشودی گرویدی بانبیای نذیر نبدی در جزای کفر سقر تا نگردی تمام جوی استا |

**در تقریر آنکه چلبی حسام الدین قدس اللّه سره العزیز خود را در واقعه بولد نمود و گفت که هر ولی و اصل را که بیابی در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با ولد شه حسام دین در خواب تا جهان قایم است ما هستیم گرچه بتخانه را بگردانیم نور حقیم در لباس بشر این عدد وصف جنس مرکوب است شاه صد گونه اسب برشیند گاه بر ابغری سوار شود شه همان باشد و دگر نشود شاه نور حق است و تن مرکب بهر تو سر زنیم از بدنی تا که گردی تمام در ره حق تا رهی در جهان همچون دام یافتم بعد خواب آن کس را گفت نیکم ببین که من آنم آمدم تا کنم ز نو یاری لیک از من مگو بخلق خبر زانکه این نیست لایق حیوان قوم بیدین حسود مردان اند هیچ ایشان از این نعم نخورند کار نافع نیاید از ایشان دشمن یوسف اند این گرگان تا بده است از قدم چنین بوده است انبیا را بدشمنی کشتند آنچه قابیل کرد با هابیل همچنان قوم عاد و قوم ثمود نوح دایم بنوحه بد مشغول هم خلیل و مسیح و هود و کلیم هم ز بوجهل احمد مرسل نسل ایشان پر است در عالم واجب آمد حذر از این خامان همه خود بین خود پسند بده من و تو زیر پردۀ یارانیم تو ز من گوی و من ز تو گویم در عدد گرچه ما دو چون دو پریم مرغ را سر یک است اگر دو پر است دست را گرچه هست انگشتان همچنین چون دو شخص یار شوند هر دو باشند یک چو هر دو بهم چون عددها بوند یکدل و جان گر بصورت ز همدگر دوریم این ندارد نهایت و آغاز |  | گفت چون سائلی شنو تو جواب هیچ پنهان نئیم در دستیم هر که از ماست داند آن کانیم نور حق چون مسیح و تن چون خر کو عدد آن طرف که محبوب است گاه بر ماده گه بنر شیند گاه بر مادیان براه رود گرچه مرکب هزار گونه بود شاه چون آفتاب و تن کوکب تا دهیم ز نو طریق و فنی رسدت نو بنو از عشق سبق تا رسی همچو واصلان در کام گشت بر من سر نهان پیدا در تن آب و گل چو مهمانم برهانم ترا ز اغیاری این چنین گنج را تو تنها بر نخورد زین ابا بجز انسان زانکه در جسم نقش بیجان اند پردۀ ما ز دشمنی بدرند بلکه آتش زنند در خویشان گرچه خود را نموده اند اخوان هیچ قرنی نبی نیاسوده است جامه شان را بخون در آغشتند گرگ با خر نکرد و کرک بپیل چه نکردند آن گروه حسود از ستمهای آن گروه فضول دیده از دشمنان عذاب الیم دیده آن رنجها که لاتسأل از قدم تا پدید گشت آدم زین گروه پلید خود کامان همه زین روی در جهیم شده در لباس دو جسم یک جانیم تو مرا جوی و من ترا جویم یک بود دو چو یار یکدگریم در گذر تو زپر که اصل سراست چشم بگشا و جمله را یک دان چون دو جسم ار چه در شمار شوند می نمایند راه را بقدم رو بمعنی و جمله را یک دان چه تفاوت کند چو یک نوریم چنگ آن قصه را دمی بنواز |

**در بیان آنکه چون چلبی حسام الدین قدس اللّه سره از دنیا نقل کرد خلق جمع شدند و ولد را گفتند که بجای والد بنشین و شیخی کن. تا اکنون بهانه میکردی که حضرت مولانا قدسنا اللّه بسره العزیز چلبی حسام الدین را خلیفه کرده بود. در این حال که او نقل کرد بایدکه قبول کنی و بهانه نیاوری ومنقاد شدن ولد و قبول کردن شیخی را.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خلق جمع آمدند پیر و جوان کای ولد جای والد آن تو بود کردیش با حسام دین ایثار چونکه رفت او بهانه ایت نماند بعد از او کن قبول شیخی را سر این قوم شو که بی سرور بی شه اسپاه جمله گمراه اند تخ را کن ببخت خود مقرون اهل گردون همه مرید تو اند همه حیران فکر و ورای تو اند همه را زا تو میرسد ادرار در جهان خوشه چین این خرمن اهل گردون چو این چنین باشند فهم کن تا چگونه پست شوند همچنین این سخن دراز کشید بر سر تخت رفت بی پائی بی قدم رفت جان بسوی قدم گشت غواص در چنان دریا بر مریدان نثار کرد آن را خلق حیران شدند و گفتند این آنچه در عمرها شود حاصل هر دمی میبرد مرید از او گشت راه نهان از او پیدا مدت هفت سال گفت اسرار شرق تا غرب رفت آوازه مشکلاتی که بسته بود گشاد دشمنان جمله دوستان گشتند خشم یوسف برفت از اخوان آنچه یوسف نکرد کرد این آن خلق را زنده کرد از نو باز پرده از پیش سرها برداشت فجفج افتاد در همه شیخان دورها خیره مانده در دورش کفر او بر فزود بر ایمان کژیش خوب همچو ابروی است از همه در گذشت و میجوشد چون جز او نیست پس چه جویان است بی نشان میرود ز راه درون تا که گردان شده است چرخ کبود خاص خاص خداست از آزال قال و حالش ز جمله افزون است اینچنین قال را چه باشد حال تا بدانی که حال او ز قدم آنچه حق گفت باوی اندر سر نشود حاصل آن بسعی و جهاد داد بی حد عطا مریدان را همه بردند بی شمار عطا زان عطا گر کنون نیند آگاه عاقبت آگه و خبیر شوند گر بطفلی عطا کند سلطان نشود طفل از آن عطا دلشاد گر شود بالغ و خردمند او بر بدو نیک و خیر و شر آگاه داند این کان بود عطای عظیم گلۀ اسب را بکودک خرد بل رمد زان عطا ز بی خردی قیمت گله گر بود بسیار مرغکی گر دهی بوی خندد از دو صد گله خوشترش آید هست آن گله داد مرد خدا اوست شعشاع نور آن خورشید از چنین داد بی خبر باشد آنک ازین نور عشق بی خبر است هر که او زین عطای بی پایان از چنان گنج در ترح آمد شاد گردد ز صنع از صانع رمد از ملکت بقا آن دون چه بود خاک بشنو و دریاب هرچه هست اندر این جهان میدان اطلس و تاج زر بود خاکی اول آن خاک بود و رنگی یافت آخر کار رنگ از او برود  عاقل از رنگ کی رود از راه رنگهای ابد ز بیرنگی است نز بهار است رنگ سرخ و سپید گونه گون رنگهای خوش در باغ آن بهاری که اینهمه ز وی است همچنین فهم کن تو معنی را اصل بیرنگی است رو سوی اصل منعدم گرد پیش اصل وجود تا همه نقش ها ز تو زاید ذات پاکت بخود بود قایم لیک این صنع ها نمی ماند بهر آن سر ببازد این سر را محو گردد ازین خودی کلی صاف گردد ازین همه اوصاف نیست گردد تمام از هستی فهم این سر بعقل نتوان کرد درد دین پرده سوز کفر بود هر که را درد نیست درمان نیست گرچه ماند بجان مخوانش جان زنده از چار عنصر است آن جان باشد آن نور او ززیت و فتیل تا بود زیت زنده باشد آن لیک آن کز خدا بود زنده قایم از حق بود نه ز آب و ز نان همچو خورشید چشمۀ نوراست زانکه بی علت است آن نورش دارد از ذات خود چو زر نیکی |  | همه شافع شدند لابه کنان زانکه پیوسته مهربان تو بود زانکه بد پیش والدت مختار حق تعالی چو این قضا را راند خلق را شو امام و راهنما هیچ کاری نیاید از لشکر گرچه کوه اند کمتر از کاه اند تا که در پاش سر نهد گردون همه در آرزوی دید تو اند همه بنهاده سر بپای تو اند همه را میشود چو زر ز تو کار بنده است اینچنین گزین خرمن ساکنان زمین که، فراشند پیش این رفعت و ز دست شوند کرد از ایشان ولد قبول وشنید در جهانی که نیستش جائی بی وجود بشر بشهر عدم بدر آورد تحفه گوهرها زندگی داد جان و ایمان را که زهی قطب پادشاه گزین ز اولیای گزیدۀ واصل میشود در جهان فرید از او جاهلان را همیکند دانا بر سر تربت پدر بسیار که شد آئین حق ز نو تازه این چنین تحفه هیچ شیخ نداد از سر خشم و کینه بگذشتند خشم را کشت این بزخم بیان خشم را برد از دل یاران در دل جمله کاشت صدق و نیاز علم عشق بر هوا افراشت کاین چه مستی است وین چه علم و بیان خوشتر از راحت است هر جورش صورتش بهتر از هزاران جان بهتر از راستی ازاین روی است گر چه پیش است بیش میکوشد در وصال از چه روی بویان است نیست آنجا خود اندرون و برون غیر او را چنین مقام نبود هیچکس را نبوده این اجلال حالها پیش قال او دون است کن قیاس و دو چشم دل میمال بد فزونتر ز رهروان بقدم نرسد کس بدان ز طاعت و بر خیره در کارهای او اوتاد پر ز انوار کرد هر جان را از کبیر و صغیر و پیر و فتی گرچه شان از کرم نمود این شاه در علو برتر از اسیر شوند گلۀ بی شمار از اسبان چون خبر نیستش که شاه چه داد بپذیرد ز عاقلان پند او گردد و راست پوید اندر راه شاه گردد ز جود شاه کریم چون ببخشی نداند او که چه برد که نه نیکی شناسد و نه بدی پیش طفل اندک است و بی مقدار شادمانه دل اندر آن بندد چونکه یک مرغ در برش آید کو دمی از خدا نگشت جدا که شد از نور او روان خورشید گرچه خور نور بر سرش پاشد مشمر از بشر ورا که خر است بی خبر ماند طفل راهش دان وز یکی پول در فرح آمد صنع از صانعش شود مانع جان دهد بهر خاک آن ملعون گر نئی همچو منکران در خواب جمله خاک است از طعام و زنان زان سبب عاقبت شود خاکی جهت رنگ بر تو چون مه تافت همچو اول که بود خاک شود رنگ و بو را کجا خرد آگاه پیش بیرنگ رنگها رنگی است بر درخت چنار و بر گل و بید بنموده ز باغ بی صباغ پاک از رنگها ز داد حی است چشم بگشا گذار دعوی را جهد کن تا شود بآنت وصل تا شود از تو صد جهان موجود نونو از صنع تو رود آید صنعها هم ز تو رسد دایم خنک آنکس که سر حق داند هلد این خانه جوید آن در را رهد از نیکی و بدی کلی بی سر و پاکند بکعبه طواف بی می و ساغری کند مستی آلت فهم این بود غم ودرد قفل جان زین کلید باز شود جان کزو زنده نیست آن جان نیست زانکه زنده نگشت از جانان چون چراغی که شب شود رخشان نیست باقی چو بحر یا چون نیل چونکه زیتش نماند میبرد آن باشد او بی زوال و پاینده مدد اوست دایم از منان هست باقی و از فنا دور است نیست معلول شادی و سورش همه لطف است و سر بسر نیکی |

**در بیان آنکه اولیا را سه حالت است. یکی آنست که حالت بدست او نیست گاه گاه بنا خواست او بر او فرود آید باز بنا خواست او برود این مقام ضعیف است. و یکی آنست که حالت بدست اوست هرگاه که خواهد چون بخواندش بیاید مثل بازی که مطیع باز دار باشد، این مقام میانه است و یکی دیگر آنست که شخص عین آن حالت شود، این مقام تمام است و چنین کس قطب باشد**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اولیا را مقام هست سه حال حالتی هست کان بود طاری نبود حاکم او بر آن حالت حالت او را برد چو که را باد حالتی دیگر است ازین بهتر هر زمانی که خواندش آید همچو باز مطیع آن حالت حالتی دیگر است برتر از این که شود شخص عین آن حالت همچو مسی که زرشد از اکسیر قطب را باشد این مقام بلند میکنم فاش هر دمی اسرار تا که خود را ز نی برین سه محک هر کدامی ازین سه ای دانا وان کزین هر سه حالت است برون نبود آدمی بود حیوان باز هم این بدان کز آن سه نفر غالب آنست کان میانه رهد نادر افتد که این چنین کس را مخلص است او از آن خطر دارد ممکن است این که رهزنان بلا اولین را که حالتش گه گاه حالت او را مطیع و رام نشد ناگهان میشدی بوی مقرون خطر او بود دو صد چندان زانکه گر آخرین نفس گه موت چونکه حاکم نبد بر آن حالت گر بیاید در آن نفس نیکوست آخرین کوست قطب بیهمتا زانکه گشته است عین آن حالت دویئی نیست اندر او که رود نیست جسمی که آن شود مقسوم علم و حلم اند هر دو اوصافش همه اشیا از او برند عطا بدهد او عطا و نستاند علم و حلم و هزار وصف دگر ذات او اصل و فرعها اوصاف همه را او بدوزد و بدرد اولیا را خرد که خاصان اند آنکه حق شان خرید باقی اند چون نگشتی چنین ز جهل گزاف صد هزارش چنین صفت بیش است هرکسی گرد نیک و بد گردد همه جویان او و او خود را همه عالم بر او شده عاشق هر کس از فعل نیک نیک شود چون بر آهن کنند نقش نکو آورد بهر نقش یک دینار قیمت او را ز نقش شد نه زخود همچو آن آهن است گوهر بد حالت مرگ از آن شود خالی بخلاف آنکه زر بود ذاتش نبود قیمتش ز نقش و نگار گر کنندش صلیب یا محراب هر دو را نرخشان بود یکسان غیر عارف چو معرفت گوید شنو آن را از او که سود بری ور بگوید حکایت دنیا مشنو آن را از او که گمراه است مار ویار است اندر او مضمر مار در وی نموذج سقر است لیک آنکس که قطب دوران است هزل او همچو جد بود نافع همچو توحید کفر او بردت از شکر گر کسی کند صد چیز شکل شیر و پلنگ و کژدم و مار پیش عاقل بود همه مطلوب ننگرد عاقلی بنقش بدش هر مریدی که شد ز شیخ آگاه حرکاتش کند ورا زنده چونکه شد حالت مریض چنین وانکه با شیخ یار غار است او تو مریدش مبین مرادش بین باشد از روی نقش و نام مرید همه را بین ز حق که گردی چست هرکه گردد ز سر حق آگاه عارف الحق معدن الاسرار هائم فیه عقل اهل الارض هو فی الخلق دائماً حنان مظهر الحق جسمه الطاهر هو فی الخلق رحمة امان درگذر زین سخن بخور باده نقشها را بشو ز تختۀ جان بگذر از نقش ها اگر جانی صور و نقش ها بود چون شب چون شود آفتاب جان طالع همه کردند لاچو یخ از خور همه گویند بی زبان که خدا گشت یخ نیست تا شما آئید نشد آن نیست با شما آمد گر نخوردی نبات خاکی آب می نماند فنا و نیست فنا نی که برف و بخت فنا بنمود نبود از چمین دگر بدتر میشود قوت گل و نسرین شوخمش خویش را بحق بسپار بهر آنت که ساخت خواهد کرد غم تو بیهده است حاکم اوست |  | در طریق خدای بی ز زوال از عنایات و رحمت باری پیش آن حالت است چون آلت گاه غمناک داردش گه شاد که بر آن حاکم است آن سرور نه دهد انتظار و نی پاید شود این را بعکس آن آلت که بود آن ورای چرخ و زمین می نگردد جدا از آن راحت نپذیرد بهیچگون تغییر نرسد فهم این بدانشمند از مقامات و منزل احرار هیچ اندر دلت نماند شک اولی اوسطی و یا اعلی نکنش یاد کوست ناقص و دون گر چه باشد بصورت انسان ایمن است آخرین ز رنج و خطر چونکه حالت مطیع اوست جهد سر برد تیغ تیز مرگ و فنا در سفر چونکه سیم و زر دارد بزنند و برند از او کالا آید آنگه شود از آن آگاه هیچ با وی چنانکه خواست نبد هم بنا کام از او شدی بیرون نادرا یابد او ز خوف امان حالتش ناید آن شود زو فوت کی شود سوی او روان حالت ور نیاید بدانکه وای بر اوست ایمن است و بزرگ در دو سرا کی ز راحت جدا شود راحت هر یکی سوی اصل خویش شود نیست علمی که گردد آن معلوم او چو عنقا و عشق حق قافش ز آسمان و زمین و عرش علا بی ز استاد علمها داند همه از وی چو روشنی از خور همه از نیک و بد ز درد و زصاف دو جهان را بیک جوی نخرد باقیان را هلد چو بیجان اند وانکه حقشان فروخت عاقی اند از چه رو میزنی ز فقر تو لاف تو پسی در حجاب و او پیش است دائماً قطب گرد خود گردد همه با یار جفت او عذرا بر جمال خود او بده عاشق بدی قطب به ز نیک بود گرچه بی نقش بدبهاش تسو گر کنندش مزاد در بازار چون رود نقش از او بماند رد علم او عاریه است نیست ز خود همچو از ملک زیور مالی باشد از خود جیوش ورا یاتش نشود گه عزیزو گاهی خوار نشود رد ز گردش اسباب زر نگردد ز نقش بد ارزان او در آن دم خدای را جوید زانکه صد نفع از شنود بری یا ز شکر و شکایت دنیا زانکه غافل ز ذات اللّه است یک سقر جوید و یکی کوثر یار در وی کشندۀ شرر است نیک و بد زو بدان که یکسان است باشد از پستی جهان رافع در جهانی کزان رسد خردت نقش گرگ و شغال و مردم نیز گونه گون بیشمار از این بسیار نکند نقش ها ورا محجوب همچو شکر بجان ودل خوردش بیند افعال شیخ را ز اله هرچه یند شود ز جان بنده بیشک او رستم است در ره دین در ره عشق شهسوار است او تو غلامش مبین قبادش بین بود از روی جان چو شیخ فرید تو ز حق غافلی از آنی سست دو جهان را شود ز خوف پناه مثل الشمس منبع الانوار جسمه فی القلوب روح محض لیس فی قلبه سوی المنان کل من لایحبه کافر حبه فی الجنان الف جنان چون گل از خس خویش شو ساده شو چو خورشید ساده نورافشان نقد معنی بجو چو زان کانی صبح باشد جمال حضرت رب از سوی آسمان دل لامع غنچه ها از زمین بر آرد سر گفت با یخ بر و بغنچه بیا این جهان را ز نو بیارائید درد هر برگ را دوا آمد شجر پیرکی شدی کش وشباب بنگر در فنا هزار بقا بین که چون شد انار و سیب ومرود چون ببستان رود نکو بنگر میهلد کفر و میرود در دین دست و پائی مزن بوی بگذار هیچ سودی ندارد این غم ودرد گذر از پرده ها ببین رخ دوست |

**در بیان آنکه اولیا را یک مقام است که اگر آن را بخلق پیدا کنند خلق را هستی نماند و همه عالم نیست شوند چنانکه از آفتاب قیامت جمادات آسمان و زمین و صور چون یخ و برف بگدازند و یک آب شوند.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر کنم باز من سر ابنان هرچه گفتند رهروان قدیم همه گردند نیست همچون برف گر کنم فاش آنچه می دانم نی ملل ماند و نه مذهب کیش زهر و پا زهر یک شود برتو نکنی فرق آب را از خاک نی زمین میشود بسعی فلک پس تو از خویشتن مبر امید نان مرده که جامد است و خموش گرچه خود مرده و جماد است آن چون که شد هضم در تن زنده سرمه چون دردودیده نیست شود پس چو در نیستی بود هستی ار چه گویم منم چنان و چنین نیستی چون عروج سوی سماست هرکه کم گشت از همه بیش است هر که کم را گزید افزون شد هر که کلی نگشت از خود لا نیستی باشد اصل هر هستی هستی ما ز نیستی است بدان گر بصورت بدیگران مانیم سیم شان را مجو که بشمرده است جان ز ما جو چو یار جانانیم روح ما بی چگونه و چون است بی نشانیم و هر نشان از ماست ما چو بحریم و عالم از ما کف این جهان چون کف است و جان دریا کف بود درد و درد درد خورد بگذر از موعظه بگو آن سر بر جهانها ست ذکر آن قصه پند را نیست مبداء و مقطع |  | وضع های جهان شود ویران ز غم و شادی و ز امن و ز بیم زانکه شرح من است مهر شگرف ور کند جلوه سر پنهانم بر تو یکسان شوند مرهم و ریش قهر گردد چو لطف در خور تو پیش تو چه زمین و چه افلاک میشود دیو هم بجهد ملک بر دهی آخر ار کنونی بید نی تن و جان از او بود در جوش نی دل و روح را عماد است آن از سکون رست و گشت جنبنده نام ها خواند و براه رود چه در هست خویش را بستی نیست شو تا شوی تمام گزین هرکه در هست ماند خود را کاست کم زنی اختیار درویش است هرکه بیشی گزید مغبون شد کی کند فهم معنی الا می جان نوش تا رسد مستی هست ما نیست همچو هست کسان دیگران نقش محض و ما جانیم صافشان نزد اهل دل درد است زر ز ما بر که اصل هر کانیم نی درون است آن نه بیرون است دمبدم صد روان روان از ماست از ازل داشتیم عز و شرف هر که کف را گزید ماند اعمی رخت را صاف بیش صاف برد بر جان را فزای از ره بر خنک آن را که برد از این حصه کرد باید رجوع با مرجع |

**رجوع کردن بدان قصه که ولد را چلبی حسام الدین قدسنا اللّه بسرالعزیز در خواب نموده بود**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هست مردی در این جهان پنهان ظاهرش خاک و باطنش زر پاک ذات او نور آسمان و زمین کوچه شکل است و چه بدیع نگار کس ندید اندر آب و گل چو وئی نیست مانندش اندر این دوران همه عالم چو جسم و او چون جان وصف او کرده بد بمن در خواب همچنان است بلکه صد چندان گشته ام کمترین غلام درش پیش از این آنچه خورده بودم من اینقدر کان بفهم می آید گویم ار بشنوی بصدق زمن چون که زائیدم از تن مادر پاره ای چون بزرگتر گشتم بعد از آن از برنج و شهد و شکر چون ز خوردن گذشتم اندر جوع بی دهانی طعام ها خوردم بشریت برفت و دل چو ملک چونکه از خود گذشتم آخر کار نیست این را نهایت و پایان میروم من گهی چپ و گه راست رو مکن اعتراض بر مسکین در شکستش مرو عجب چیز است نی ز نار است نور آن سرور غیر او شیخ و اوستاد مجو |  | مثل نقره و زر اندر کان تن او سست و جان او چالاک گر ترا هست نور چشم ببین بی نظیر است در میان کبار دل و جان مثل او نیافت حئی در زمان و زمین و کون و مکان همه عالم قراضه او چون کان شه حسام الحق لطیف جواب نتوان کرد شرح او بزبان تا شدم هست میخورم ز برش بیشمار است ناید آن بسخن گفتنش پیش عاقلان شاید چند حرفی ز سر گذشت ز من شیر شد بعد خونم اندر خور لوت خوردم ز شیر بگذشتم شد غذا میوه ها ز خشک و ز تر حکمت از من برست چون ینبوع بی کف از وی نواله ها بردم گشت پران ورای هفت فلک بحر گشتم مرا مجوی کنار کو درون و کجا بیان و زبان دم مزن کاین نفس ز حق برخاست گرچه زفتی و خوب و با تمکین فصل او بی بهار و پائیز است نبود آن طرف شه و چاکر زانکه نبود در این جهان چون او |

**در بیان آنکه جانها تادر عالم معنی پنهان بودند زشت از خوب ظاهر نمیشد حق تعالی ارواح را در قوالب و اشباح فرستاد تا خوب از زشت پیدا گشت که السعید من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه. و در تقریر آن که چون شاگرد از استاد اندک آموزد هرگز اوستاد بدو فخر نکند بلکه از وجود او ننگ دارد ولیکن از آن شاگردی که صنعتش را عظیم آموخته باشد، و در حقیقت فخر کردن از او فخر کردن از خود باشد از آنرو میفرماید پیغمبر علیه السلام که الفقر فخری.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جان ها را خدای بی همتا بود در بطن ام یکی نیکو از ازل بود آن شقی کافر جان علوی تقی از اول بود چونکه اندر نقوش پیدا شد جان احمد برفت بر بالا هر که باشد ز امت احمد خسرو ماست احمد مرسل همه چون ذره ایم از خور او امتش گرچه خلق بسیاراند ظاهر فعل او به خلق رسید امتش خلق ار یکی روی اند آنچه او دید و یافت از ورزش امتش را حق ار چه بنوازد اولیا امت گزین وی اند وارثان اند قال و حالش را دان که شاگرد مقبل آن باشد وانکه در صنعت است او ابتر باشدش ز اوستاد اندک چیز نبود آن مویز باغ تمام کی پسندد ز دل ورا استاد لیک آن کس که صنعتش آموخت فخر آرد وی از چنان شاگرد فقر فخری رسول از آن فرمود فخر از خویش کردنی از غیر چونکه شاگرد اوستاد شود خمره چون گشت پر ز خم عسل امت کامل اولیای حق اند رهبر او بود در پیش رفتند از چنین قوم فخر چون نکند زانکه این آب عین آن آب است مدح یک بان اگر کنی بزبان نیست حاجت که تو جدا گوئی نان ها گرچه سخت بسیاراند آنکه عاقل بود همی داند کی غلط اوفتد اگر بشمار پیش عاقل هزار باشد یک همه اعداد آسمان و زمین همچو نانهاست پیش او همه چیز کی رسد در چنین مقام سنی عقل آنکس که بود خوب و بلند فهم کرد او که اینهمه اعداد آنکسی را که نور تمییز است هرکه را عقل بیش فهمش بیش عقل مردان حق که عقل کل است فهم ایشان بود بلند و عظیم سر هر چیز را چنان کان هست کاین زمین چیست بهر چه شده است واسمان کز نقوش بیرون بود چیست عرش و چراست هم کرسی از قدم پیش از حدوث جهان همچو روز است پیششان پیدا هرچه پیش تو هست نامعقول از کلوخ و حجر سخن شنوند نی بداود کوه هم آواز نی ستون ناله کرد چون احمد گفت نالان با حمد آن استن نیک گاهت قدیم من بودم مصطفی چون شنید نالۀ او سازمت یک درخت تازه و تر یا چو مؤمن نهم ترا در خاک گفت این بایدم که آن باقی است چون ستون جماد جست بقا ترک آن کرد و از بقا سر زد میوه و برگ نقد را بگذاشت پشت بر نقد کرد چون مردان تو کم از کوه و از ستون بده ای چوب را بود آن چنان همت کو گزیند حیات دنیا را ترک گوید جهان سرمد را عیش سه روزۀ دروغین را چند دانه اش چو مرغکی بفریفت این جهان دانه است و دوزخ دام ظاهرش خوب و باطنش زشت است لطف دانه ات همیکشد سوی شست هرکه ازین دانه ها گریخت رهید |  | مختلف آفرید در مبدا بود یک عکس آن بدو بدخو از قدم بود این تقی بافر جان سفلی شقی از اول بود خوب والا و زشت رسوا شد جان بوجهل ماند تحت ثری اندر آخر رود بسوی احد که همه مشکلات از او شد حل شبه چبود بنزد گوهر او اولیا در میانه مختار اند باطن و سر به اولیای رشید از همه روی اولیا اویند نرسد با کسی ز آمرزش وصل جز بر خواص نفرازد گر ز خاک حجاز ور ز ری اند زانکه دیدند خوش جمالش را که چو اوستاد پیشه دان باشد همچو استاد کی شود سرور همچنان کز رزی دومشت مویز بل بود همچو جرعه ای از جام کی کند فخر از او میان بلاد همچو او شمع دانشش افروخت نام او را همیشه سازد ورد که بد از اولیا قوی خشنود فهم کن گر تراست در جان سیر در میانه دگر دوی نبود هر دو را یک مبین مباش احول زانکه سرمست ز لقای حق اند همچو او در وصل راسفتند فخر او در حقیقت است از خود هر که او غیر دید در خواب است نانها جمله داخل اند در آن هر یکی را چو دو ثنا پوئی هر یکی نام و صورتی دارند از عدد در احد همی راند نام یک چیز را کنند هزار نفتد از نقوش نان در شک بر او یک بود یقین دان این زانکه دادش خدای آن تمییز بجز از اولیای راد غنی عدد نان و رازده نفکند هست یک چیز از اصل و از بنیاد داند او ذات جمله یک چیز است مرد عاقل گزیده باشد و پیش عقل ها خار و عقلشان چو گل است همچو فهم مسیح و نوح و کلیم نیک دانند از بلند و ز پست بیشتر زانکه شد چسان بده است از چه شد نقش چونکه بیچون بود همه دانی چو ز اولیا پرسی صنعهائی که بود بی دوران زانکه حق کرد جمله را بینا نزد ایشان بود همه مقبول ساکنان پیششان چو کبک دوند شد در الحان و نغمه ها دمساز ساخت در موضعی دگر مسند که مرا از فراق زار مکن از فراقت عظیم فرسودم گفت از رحم مرورا که بگو که برند از تو تا قیامت بر تا شوی حشر با صحابۀ پاک لطف تو این شراب را ساقی است دیدگان برگ و بر شوند فنا بر چنان دولت ابد بر زد علم نسیه چون شهان افراشت کرد رو سوی آن جوان مردان کاین چنین عاشق جهان شده ای بر چنین نفس باد صد لعنت بگذارد صلات عقبی را ملکت جاودان بی حد را خرد از جان فرو شد او دین را دانه در دام بود از او نشکیفت منه از جهل سوی کامش گام حقش از عین قهر بسرشت ست تا چو مرغت کند ز دامش ست وای بروی کزین خطر نجهید |

**در بیان آنکه مصطفی علیه السلام را پرسیدند از راه بهشت و دوزخ. فرمود که راه بهشت خارستان است و راه دوزخ گلستان که حفت الجنة بالمکاره و النار بالشهوات. و در بیان آنکه در آدمی نفس معنیئی است که صفتش حالی بین است و مدد از دیوان دارد و عقل معنیئی است که صفت او عاقبت اندیشی و پایان بینی است و مددش از فرشتگان است و جان معنیئی است منبسط که صفت و اثر او حیات است و دل معنیئی است و لطیفهای که چون در دوفکر متردد باشی که عجب این کنم با آن آخر بهر کدام که فرود آئی و آنرا صائب دانی آن جوهر و لطیفه دل است. و ذات معنیئی است که میگوئی دل من جان من عقل می اینهمه را از خود بچیزی اضافت میکنی آن چیز ذات است.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مصطفی گفت با صحابه عیان هست راه بهشت خارستان هر که در راه خار زار رود هرکه او راه گلستان بگزید هرکه او تلخ زیست شیرین مرد عاقبت بین بود یقین عاقل صفت عقل عاقبت بینی است عکس او نفس شوم دون پلید عقل را چشم سوی آخرت است نفس را شهوت است مطلوبش مدد عقل دایم از ملک است نفس بد چونکه شیر دیو مزید ملک و عقل هر دو یک نوراند نس بد را ز عقل نیک بدان هر یکی را ز سیرتش بشناس روح را دان که معنئی است بسیط نیست جز زندگی در او صفتی کشف گردد ز جنبش حیوان بهمین وصف جان شود معلوم باز چون پیش آیدت کاری متردد شوی کدام کنم زان دو کارت یکی که شد مختار هرکدامین طرف که شد غالب چونکه گشت اینهمه برت ظاهر ذات را هم بجو که دریابی آن اضافت که میکنی تو بخود تن من جان من همیگوئی ذات آن من بود یقین میدان آنچه گوئی بمردمان تو و من چون اضافت کنی بخود بزبان از سر و پای و دست و هر چه جز آن آن اضافت که میکنی جان را ذات تو باشد آن مشار الیه آن مضاف الیه ذات تو است پس یقین شد که غیر این همه ای هرچه اندر تو هست بنمودم تا ببینی چه گنجها داری تا که گردی بخویشتن مشغول عقل را از ملک جدا نکنی هم بدانی که نفس و دیو یکی است دان که دل هم در اندرون شاه است عقل هم چون وزیر اندر تن هرچه زاید ز عقل مرد بود وانچه زاید ز نفس باشد زن لشکرش بیشمار و حد و کران فکر عقل لشکر کیوان از پری و ز دیو لشکر ها دل سلیمان و جمع دیو پری پادشاهیش را ز خاتم دان گر بود خاتمش سلیمان است امر انگشتری است پاسش دار زانکه خاتم چو دیو از تو برد چون که آدم شکست امر خدا حله ها زو پرید و شد عریان ناله میکرد زان غبین شب و روز نزد حق توبه اش چو گشت قبول هم تو از توبه رو سوی امرش شاه گردی چنانکه بودی باز تخت و ملکت ز حق شود حاصل چون ترا توبۀ نصوح بود خاتم امر را نگه میدار دزد اگر غافلی برد رختت ای خنک آنکه باشد او بیدار شود از دست دزد دین ایمن اول اصلاح خود کن ای سره مرد عدل اول بخود کن ای طالب ورنه چون ظلم میکنی خود بر آنکه با خود نکرد عدل بدان هر که او گشت راست در ره هو چون تو هستی بدست نفس اسیر سوی خود خلق را چرا خوانی خویش را اول از خطر بجهان چون که ایمن شوی از این طوفان دستشان را بگیر و آن سو کش همه را میخوران از آن نعمت ورنه در چاه نفس چون افتی در بن چه چو ساختی مسکن مانده ای دور از آن وطن اینجا آب شورش چو بر تو شد شیرین خو گرفتی در این مقام کره شد فراموشت آن جهان قدیم وانچنان باده ها و مستیها وان ندیمان خوب جان افزا وانکه با حق بدی ز عهد الست |  | در بیان ره جحیم و جنان راه دوزخ بود گل و ریحان دانکه جانش مقیم خلد شود بیگمان دان که در جحیم خزید عاقبت بعد ز هر شکر خورد نقد جائی گزید هر غافل هرچه کرده است میکند دینی است عاقبت ننگریست حالی دید سوی خلد و ثواب و مغفرت است ذوق حالی است کرده مغلوبش چون ملک عقل نیز از فلک است جنس او بود از آن ورا بگزید دیو با نفس مست دیجور اند دوست عقل است و نفس دشمن جان تاروی در عیان رهی ز قیاس ساده یک سان بسان بحر محیط کس نیابد جز این بر او صفتی کاندرو مضمر است و پنهان جان غیر این نیست اندرو مکتوم از بدو نیک چون گل و خاری تا که مقصود خود تمام کنم آن لطیفه بود دل ای دلدار میل تو آن دل است ای طالب از صفات پلید و از طاهر گر ز اهل نماز و محرابی از دل و روح و جسم و هوش و خرد چونکه اندر سخن همیپوئی گشت سر فاش از جوانمردان ذات آن است ای عزیز زمن از دل و عقل از تن و از جان که از آن منند بی ز گمان یادل و عقل و هوش و ایمان را همه همچون رعیت اند لدیه یک بود ذات را مگو که دو است از ازل تو شبان این رمه ای قفل را بی کلید بگشودم گهر و لعل بی بها داری بشناسی فرشته را از غول روی را جز سوی خدا نکنی شودت این یقین ترا چه شکی است بیشمارش غلام و اسپاه است باقیان چون حشم ز مرد و ز زن چون طبیب آن دوای درد بود رای زن بد بود برویش زن فکرها اند لشکرش میدان فکر نفس لشکر دیوان بیعدد در صدور پیکرها پیش او لشکرند چون نگری امر و حکمش ز خاتم است روان ورنه در قدر کم ز دیوان است تا نیفتی ز سروری ای یار بعد از آن کس بیک جوت نخرد رفت بیرون ز جنة الماوی ماند اندر فراق حق گریان زاتش هجر بود اندر سوز شد میسر ازلن سپس مأمول تا بنوشی ز ساقیان خمرش هر طرف صیدها کنی چون باز گر کنون فاصلی شوی واصل پیش حق رتبت چو نوح شود هین بدیوش ز غافلی مسپار نشوی غافل ار بود بختت بر سر رخت و بخت دین هشیار اینچنین کس بخود بود محسن تا که اصلاح کس توانی کرد تا که بر نفس بد شوی غالب کی کنی عدل بر کسی دیگر نکند عدل بر ستم زدگان همه کژها شوند راست از او غرقۀ بحر جهل و قهر و ز حیر گر تو دربند خیر اخوانی گرد ایمن ز رهزنان بجهان خلق را سوی امن آنکه خوان سوی آن باغ و گلشن و جو کش کاندر او نیست زحمت و نقمت کم زکاهی اگر چو که زفتی شد فراموشت آن قدیم وطن سالها در میان خوف و رجا کفر او گشت پیش تو چون دین گشت بر تو خوش این مقام کره که بدی با ملک جلیس و ندیم کز بلندی است دور و پستیها که برون اند از زمین و سما بی شراب و قدح خوش و سرمست |

**در تفسیر این آیه که الست بربکم قالوا بلی و در شرح مراتب بلی ها**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بود از حق الست از تو بلی چون رسید امر اهبطوا بروان حق فرستاد این طرف جان را تا بدانند هر بلی نه بلی است یک بلی بد قوی و یک بدسست یک بلی بود از سر تحقیق رتبت هر بلی شده ممتاز روحها چون شدند در اشباح نقل کردند از آن مقام لطیف روح بیچون درآمد اندر چون تا که در غیبت او کند طاعت نشود غره درجهان غرور زانکه ایمان بغیب آوردن به بود زانکه در حضور خدا چونکه شه باحشم شود پیدا کام و ناکام رام گردد او بل ز هیبت چو برگ که لرزد از بناگوش در طلب پوید لیک این نیک دان که آن ساعت زانکه اندر حضور قسمت نیست یک بغیبت به است از صد آن گاه غیبت بود حضور عظیم پس عبارت یکی صداست اینجا با وجود موانع این خدمت نقد را میهلد پی نسیه رنجها می کشد بر آن امید میزید تلخ تا مرد شیرین مردمان را از آن خدا افزود زانکه با این موانع بیحد کرد مسجود جمله آدم را هر که از نسل او رود ره را خدمت حق کند در این دنیا رتبتش از ملک شود افزون پس خدا بهر امتحان اینجا حد هر یک چو خور شود پیدا که کدام است قلب و نقد کدام شد یکی رهبر و یکی رهزن چون خطاب الست کرد خدا آن بلیها اگرچه یکسان بود در حقیقت نبوده اند یکی متفاوت بد آن بلیهاشان کردشان حق جداز همدیگر بر همه نقد و قلب پیدا شد زان سبب از فرشتگان یزدان ظاهرا گرچه از ملایک بود محک نقد و قلب گشت آدم چون وجودش پدید شد ز عدم کفر او گشت بر همه روشن اینچنین امتحان بهردوران در پی هر نبی نبی دگر هر یکی را زبان و اخلاقی تا که باطل ز حق جدا گردد نبئی چون رسید زامت پیش از یکی خشم و جنگ و قهر و جفا امت اولین اگرچه بدند زانکه پیمانه می پرستیدند هر دو چون پریدند از یک نور چون همه انبیا یکی نوراند همه آب لطیف آن نهرند هر که مرغابی است میداند آب را ماهیان ز جان جویند مار خاکی ز آب پرهیزد گرچه مار است منکر دریا پیش این شهد و پیش آن زهر است منکر آن نبی چو ماران اند خاکیان گرد آب کی گردند قوتشان دائماً چو خاک بود قند را سگ باستخوان نخرد قند طوطی خورد که گوینده است هر کسی قوت خویش میجوید امت آن نبی اگر ز نظر کی بگفتی که آن نبی دگر است تشنه دیدی که آب را نخورد مدح کوزه کند ننوشد آب هست بیگانه او یقین از آب خلق بعضی مقلدان بودند نبد ایمانشان ز علم و نظر جملۀ انبیا شدند محک مصطفی چون رسید در دورش امتش همچو او گزیده شدند نامشان گشت امت مرحوم رحمة العالمین از آن است او پیش از او بوده امت واحد همه مقبول و نیک در ظاهر چون محمد رسید گشت جدا شده ابوذر ز صدق جان صدیق بولهب همچو دیو شد مردود قلب از نقدها جدا شد از او یک شد اندر جهان چو مه پیدا یک چو فرعون ماند بی عونی هر نبی بود چون محک بجهان شد از ایشان جهان شب چون روز هیچ چیزی شود ز روز نهان این جهان چون شب است دان که در او خوش رود قلبها نهان در شب قلب را رونقش بود شب تار زانکه پنهان شود بشب عیبش تا نگردی چو جاهلان مغبون لیک در روز میشود پیدا روز روشن کساد قلب بود درم زیف میشود مهجور زانکه ذات نبی بود چون روز مینمایند بی حجاب از او آن زر صاف روز را طلبد زانکه در نار به شود پیدا که چسان است و چیست مقدارش نقد در نار خوش شود رخشان لیک آن قلب را ببین درنار پیش خورشید مصطفی بنگر بی غطا رستخیز و محشر را هر طرف آزری و عیسائی بی حجابی نموده نیکو و بد یک نموده سیاه همچون قیر قدر یک رفته تا بهفتم چرخ یک چو او گشته عالم و عامل کرده همچون قیامت کبری باز گردیم سوی آن تقریر راه حق را همیزند شب و روز از زن و مرد از او کسی نرهید خلق را کرد از خدا محروم نبود دشمنی از او بدتر |  | بی لب و کام جست از تو بلی شد روان سوی جسم زودروان تا کند فاش سر پنهان را یک بلی ز اسفلست و یک ز علی است یک بد از کژ یکی زراست درست یک بتقلید بود ای صدیق دور از همدگر چو بلخ و حجاز شاد و خندان چو راح در اقداح جاگرفتند در جسوم کثیف تا شود زانچه بود و هست افزون پی هر طاعتی برد راحت باشد از غیرحق همیشه نفور طاعت حق در این جهان کردن گرچه آمیخته بود بریا بنده کی سرکشد ز خوف آنجا چون که بی پرده شه نماید رو دائما طاعت خدا ورزد وز دل و جان رضای حق جوید هیچ مقبول ناید آن طاعت بندگی راش هیچ منت نیست که بود در حضور ای همه دان داشتن پاس امر شاه کریم زانکه زاد او میان خوف و رجا میکند بر امید آن زحمت زانکه بر وعده میکند تکیه که بود روز حشر روی سپید ترک راحات میکند بی دین بر ملایک که کردشان مسجود روی می آورند سوی احد زانکه در وی نهاد آن دم را برد از صدق نام اللّه را تا برد صد ثواب در عقبی گذرد عاقبت ز نه گردون روحها را گسیل کرد که تا بر غنی و فقیر و پیر و فتی فاش گردد بر خواص و عوام در جهان هر سوئی زمرد و ز زن همه گفتند بلی جواب آنجا ظاهراً جمله یک صفت بنمود یک بزاد از یقین و یک ز شکی فرق هر یک گذشته از کیوان تا که شد فرقشان عیان چون خور نقد والا و قلب رسوا شد کرد ابلیس را جدا میدان باطناً بود کافر و مردود از ملایک جداش کرد آن دم شد جدا روحها چو شادی و غم زانکه چون خار بود در گلشن رفت بر انبیا و امتشان زان فرستاد مختلف پیکر هر یکی نامدار آفاقی تا که هر یک باصل واگردد از یکی نوش دید و از یک نیش از یکی مهر و صلح و لطف و وفا امت آخرین نبی نشدند نور پیمانه را نمیدیدند هر که دو دیدشان بماند او دور وز یکی خمر مست و مخموراند گرچه بر منکر و عدو قهرند بحر را واندر آب میراند تا در آن آب شادمان پویند از لب بحر و جوی بگریزد مرغ آبی بود ز جان جویا نزد این لطف و نزد آن قهر است گرد گلزار همچو خارانند زانکه رسته ز خاک چون گردند میلشان کی بسوی آب شود چون بیابد حدث بعشق خورد قوت خود را بصدق جوینده است سوی مطلوب خویش میپوید میشدی پیش این نهادی سر یا خود آن آب بود این شرر است یا کسی کو فروشدش نخرد گفته با آب کوزه را دریاب همچو مار است قوت او ز تراب همه نی از موحدان بودند بوده در نقش دین بسر کافر تا هویدا شود یقین از شک کرد رحمت خدای بر دورش زامتان دگر سزیده شدند تا نمانند از خدا محروم که برد زو عطا بدو نیکو نبد اندر میانه یک ملحد شده یکرنگ مؤمن و کافر بد ز نیکو و زشت از زیبا شد ابوجهل ملحد و زندیق گشت سلمان عزیز همچون هود همه بنمود بی حجابی رو گشت یک چون بلیس دون رسوا زین نمط بیشمار هر لونی گشت از ایشان عیان سر پنهان زان که بودند نور ظلمت سوز نشنید این کسی ز کس بجهان هست پنهان یقین بدو نیکو بیع با آن کنند خلق اغلب زان رود خوش روانه در بازار چون خری هان نکو طلب عیبش تا نگیری بجای زر مس دون نقد از قلب و زشت از زیبا قیمت او بروز فاش شود همچو در کعبه بربط و طنبور زاوشود شیر نر جدا از یوز مؤمن از کافر ولی ز عدو آتش بافروز را طلبد پیش صراف عاقل و دانا نزد او روشن است معیارش همچو در باغها گل خندان چون همیگرددش سیه رخسار گر تراهست عقل و جان و نظر عز و ذل و خلیل و آزر را هر طرف قبطئی و موسائی از همه جنس بی شمار و عدد یک چو مهر و چو مه سپید و منیر قدر یک کم ز کاه و هیزم و مرخ قطب و هادی و فاضل و کامل جان ها را پدید در تنها که چه ذات است نفس پرتزویر چه نکرد این شرار مردم سوز غیر عاشق ز چنبرش نجهید تا که گشتند همچو او مذموم بشنو شرح او ز پیغمبر |

**در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک. این تن را که دوست تر از همه میداری و بروی لرزی از او قویتر دشمنی نداری**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مصطفی گفت بدترین دشمن پند او را بهیچ نوع قبول هرچه گوید خلاف آن میکن عقل مرد است و نفس باشد زن قصد خون تو دارد آن دشمن زود بهر خراش کن قربان زانکه احمد بمرگ کرد آنکشف مرده بود از حیات نفس تمام نفس را کشته بود پیش از مرگ چون شوی کشته همچو او آنگاه نفس را کش تو زود چون احمد نفس را کش که مار رهزن اوست نفس فرش است تحت فرش بود چون کنی بیخ نفس را از بن تن ما آلت است در کف جان قال از حال میشود پیدا گر بود حالت خوش و زیبا ور بود حالت تو زشت و پلید حال بد را بدل کن ای طالب چون که آمد ز حال خوش قرآن پیش از موت موت این باشد موت تبدیل روح حیوانی است رستن از جهل و جمله علم شدن اینچنین موت را که خواند موت چون که از نفس بد شوی تو جدا وصل چه چونکه جام حق خوردی دوی اینجا بود که هستی تست عدد اندر چراغهاست بدان گر ترا در چراغها شکی است نی که یک گوهر است دایم جان تابد از هر بدن برون تابش کوست یک گوهرو نگردد دو هستی آدمی است شهر عظیم فکرها اند خلق نی اجسام جسم از اندیشه میشود جنبان هر کجا گویدش برو برود بس یقین شد که جسم آلت اوست خلق زنده بدان که افکاراند جسم چون مرکب است و فکر سوار صور آب و گل بود محدود در چنان شهر کاین چنین خلق اند عقل و نفس اند اندر آن حاکم شحنه و نایب خدا خرد است حکم عقل ار دراو بود ناقد باشد آن شهر خاص از آن خدا تا ابد دائماً بود معمور اندر آن شهر باغها و قصور ذکر حق بشنوی ز بازارش همه دایم بروزه و بنماز همه از جان و دل بحق مشغول تا خدا هست باشد آن باقی ور شود نفس حاکم اندر شهر اندر آنجا چو عقل شد معزول نایب دیو شد در او بر کار غافل از حق همه صغیرو کبیر همه محکوم حکم دیو لعین همه مشغول اندر او بفجور همه را عشق امردان و زنان خویشتن را همه سپرده بدیو ور بود حکم هر دو اندر شهر |  | مر ترا نفس تست اندر تن مکن ار چه همه بود معقول شاخ زشت است برکنش از بن هرچه زن گویدت برویش زن مرد باش و بزن ورا گردن تا شود کشف معنی قرآن تا نمرد او نگشت قرآن کشف نبد از هستیش بر او جز نام بهر حق کرده غیر حق را ترک گردی از حال کشتگان آگاه تا شوی زنده و رسی با حد عقل یا راست و ره برو نیکوست عقل عرش است فوق عرش بود بخشدت حق ز جود علم لدن هیچ آلت ز خود نشد جنبان تا چه حال است در تو ای جویا چشم باطن از آن شود بینا همه گردند از آن سفیه و بلید تا که قال خوشت شود غالب گشت آن قال معجزه بجهان اینچنین موت نورها پاشد اینچنین موت خلق انسانی است پاک گشتن ز خشم و حلم شدن اینچنین یافت را که خواند فوت رسدت وصل در جوار خدا بی دوی عین ذات او گردی یک بود آن طرف که مستی تست نورشان بی دوی بود یکسان در یقین رو بدان که نور یکی است گرچه هستند بی عدد ابدان تابشش را ببین و دریابش گرچه خود را نماند از من و تو اندر او صد هزار خلق مقیم جسمها فکر را چو آلت رام گه سوی خانه گه سوی دکان هرچه فرمایدش تن آن شنود فکر مغز است و جسم باشد پوست زانکه تنها بفکر بر کارند هر کجا راندش رود ناچار فکرها بیشمار و نامعدود نیم بدخو و نیم خوش خلق اند آشکارا و هم نهان حاکم شحنۀ دیو نفس شوم بداست نفس معزول گردد و کاسد شود ایمن ز رنج و خوف و بلا هم اهالیش غرق عیش و سرور سقف و دیوارشان همه از نور بوی حق آیدت ز گلزارش بصفا و بعشق و صدق و نیاز همه را حاصل اندر و مأمول از شراب طهور حق ساقی آخر آن شهر را بسوزد قهر گشت منصب از آن نفس فضول مردمش گشته زو همه فجار نفس در وی امیر و عقل اسیر برده ایمان ز جمله آن بیدین همه را از زنا و خمر سرور همه را ذوق از کباب و زنان همه اندر ضلال رفته ز ریو نیم او لطف دان و نیمی قهر |

**در تفسیر این آیت که فمنکم کافر و منکم مؤمن هم کفر و ایمان در تو مضمر است، و هم زمینی و هم آسمانی تا آخر الامر کدام صفت غالب شود که الحکم للغالب**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در تو جمع است کفرو هم ایمان در نبی گفت تا شوی موقن بنگر زین دو کیست عالیتر هر کدامین که بر تو شد غالب سر میزان همین بود میدان غالب اندر درم چو نقره بود ور بود غالب درم مس بد پس یقین شد که حکم غالب راست نبود این حدیث را آخر |  | گشت مضمر فرشته هم شیطان که توئی کافر و توئی مؤمن سر که افزونتر است یا شکر از شمار و لی تو ای طالب نقد در خود ببین بنسیه ممان در شمار درم روانه بود پیش صراف خوار باشد و رد زانکه مغلوب از شمار فناست شرح کن تا چه کرد آن فاخر |

**رجوع کردن بقصۀ شفاعت مریدان و پذیرفتن ولد سخن ایشانرا و بمقام والد خود بشیخی نشستن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چونکه بنشست بر مقام پدر کمترینی که بد بعقل حقیر بیعدد مرد و زن مرید شدند خلقا ساخت در طریق پدر زانکه از دور اهالی هر شهر مانده بودند در وطن ناکام خویش و فرزند گشته مانعشان واجب آمد کز این طرف هر جا تا نمانند تشنگان لقا خلفا پر شدند اندر روم روم چی بل همه جهان پر شد نور این خور گرفت عالم را همه گشتند مقتدا بسزا همه گشتند لعل از این خورشید ره بریدند جمله چون مردان تا نبشیتم بهرشان شجره همه صادق شدند چون فاروق هر یکی را جدا مرید شدند هر کشان دید دان که ما را دید بتن ار چه نموده ایم جدا تو بجان درنگر گذر از تن بنشاندیم هر طرف نایب زانکه نایب بود بجای منوب چون بود دور جوی آب صفا باغ چون دور باشد و اشجار این چنین سنت از خداست روان زانکه هر کس ندارد آن قوت هر خسی را کجاست آن رتبت هر نبی گشت واسطه که زهو تا نمانند بی نصیب از حق از نبی بشنوند امرش را همه امر خدا بجای آرند همه اندر رضای او کوشند تا ز کژهای نفس پاک شوند در تو مضمر پلیدی و پاکی است جهد کن تا ز زشت باز رهی تا رهد خوبیت از آن زشتی چون شوی خوب سوی خوب روی حق جمیل و جمال را خواهد ور نرفت از تو این زمان زشتی دردرا کن دوا بپند حکیم بعد از آنش دوا ندارد سود خودیت هست کان زشتیها نبود خود تجارتی به از این عوض قلب زر صاف بری عوض جسم جمله جان گردی عمر ده روزه ات هزار شود رنجها یک یک از تو بگریزند فارغ آئی ز کاسه و از دیگ در جهانی روی که موتش نیست چون که بیسر شوی سری یابی عیش و طیشت ز حق بود باقی زان نئی از حقوق حق شاکر ورنه اینجا چو منعمت پیدا کی کنی تو حقوق آن نعمش کو را گر اوفتد بود معذور خلق کورند از آن کنند خطا زان بود توبه این طرف مقبول هست ایمان بغیب مردم را وعده ها را شنیده از قرآن هم شنیده که جاهلان لئیم چون نشد آن شنیده شان دیده همه اعمالشان بشک مقرون کم کسی مخلص است در ایمان گر کنی طاعت و نماز اینجا رسدت عاقبت جزا پی آن ورنه در آخرت چو کشف شود همه پوشیده ها عیان گردد سرهای درون شود پیدا روی نیکان شود سپید چو ماه یوم تبیض وجوه گفت خدا نی زمین ماند و نه چرخ و فلک که نگردد در آن زمان محکوم توبه ها آن زمان ندارد سود زانکه وقت درودن و دخل است ور نهالت بود ز خار ای شوم طاعت وصوم و ذکر تخم تو گشت گر بکشتی تو بدروی اکنون مفلسان را بود مقام جحیم این ندارد کران ولد خلفا |  | داد با هر یکی دفینۀ زر گشت فرزانه و علیم و خبیر همه اندر هنر فرید شدند کرد در هر مقام یک سرور همه بودند تشنۀ این نهر همچو مرغان بسته اندر دام اینطرف آمدن نبود امکان برود یک خلیفه ای از ما خشک و بی آب از چنین دریا تا نماند کسی ز ما محروم قطرۀ جمله زین عمان درشد دید این هر که دارد آن دم را هر یکی شیخ و پیشوا بسزا همه را از خدا رسید نوید همه برخاستند از تن و جان باغشان داد بیعدد ثمره صیت ایشان گذشت از عیوق خلق بسیار مستفیذ شدند زانکه جمله یکیم در توحید جان جمله یکی است در دو سرا تا که گردد یکی ما روشن تا نمانند از این عطا خایب هست همچون مناب نایب خوب تشنگان را بود چو جوی سقا حاصل آید مرادها ز ثمار میفرستد رسول هر دوران که برد بی نبی ز حق رحمت که شود ز اهل منزل و رؤیت پند و پیغام آورد این سو همچو طفل از نبی برند سبق زانکه ساقی نبی است خمرش را وانچه کرده است نهی بگذارند همه ازنار عشق او جوشند سوی خلاق خوب و صاف روند نیم خاکی و نیم افلاکی است از بدی نقل کن بسوی بهی بردت بحر عشق بی کشتی جنس آنی باصل خود گروی گذر از قال حال را خواهد خوبیت گم شود در آن زشتی ورنه ناسور گشت و ماند مقیم این زمان کن وجود خود را جود زشت را کن برای خوب فدا که بری تو ز زشت خوب گزین عوض زهر قند و شهد خوری عوض یک قراضه کان گردی بلکه بیحد و بیشمار شود مرگها جمله از تو پرهیزند بر تو یکسان شوند گندم و ریگ وقت یابی در او که فوتش نیست چون مس از کیمیا زری یابی نکنی بر حقوق حق عاقی که پر از غفلتی تو ای ماکر گردد و بخشدت هزار عطا چونکه پیدا بود چو خور کرمش دیده ور کی فتد چو دارد نور کور لابد که گم کند ره را که نکردند کشف سرزفضول نیست گوهر بجیب مردم را که رسد در جزای خیر جنان بروند از فعال بد بجحیم گنج طاعت بماند پوشیده کم کسی راست نور ذوق درون طاعت هر کسی ندارد جان ور فزائی ز دل نیاز اینجا از خدای کریم حور و جنان پرده از پیش چشمها برود این جهان محو آن جهان گردد نیک گردد عزیز و بد رسوا روی بدکارهمچو قیر سیاه یوم تسود وجوه بهر جزا حق کند جلوه با سپاه ملک از هزاران یکی شود مرحوم ناله و گریه ها بود مردود تمرگیری نهالت ار نخل است میوه ات زان شجر رسد زقوم دار دنیات بود موضع کشت ورنه مفلس بمانی و مغبون مؤمنان را بود سرای نعیم کرد در روم هر کجا پیدا |

**در بیان آنکه شمس الدین و شیخ صلاح الدین و چلبی حسام الدین قدس اللّه سرهم که خلفای حضرت مولانا قدسنا اللّه بسره العزیز بودند در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند از تقریر ولد همچون مولانا شهرت گرفتند و مشهور شدند اگرچه ولایت و بزرگی ایشان عظیم پنهان بود چون آفتاب ظاهر گشت**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرچه بدوالدش قوی مشهور همه او را ز جان مرید بدند اولیا را که والدش بگزید بعد والد شد ازولد پیدا شرحشان کرد از دل و از جان یکدمی کرد شرح طاعتشان یکدمی شرح قال جانیشان هر یکی را کرامتش چون بود هر یکی را چه شکل صحبت بود هر یکی را چگونه بود ارشاد حاصل احوال جمله را یک یک همه از نومرید و بنده شدند همه را گشت بیگمان معلوم شده است از ولد کنون پیدا که ندارند در جمال نظیر قربشان بود از اولیا پنهان جملۀ اولیا حبیب بدند همه مظهر بدند یزدان را همشان دستگیر خلق بدند شده اند این زمان چو حق پنهان |  | نبد او همچو شمس دین مستور در زمان ولد مزید شدند نی ز تقلید بل ز غایت دید که چسان داشتند کارو کیا بر ملا تا شنید پیر و جوان یکدمی عزلت و قناعتشان یکدم از حالت نهانیشان در نماز استقامتش چون بود هر یکی را ز حق چه رتبت بود هر یکی را چه نوع بخشش وداد بنمود و رهید خلق از شک همه بودند مرده زنده شدند که نبود این سر آن زمان مفهوم حال ایشان بنزد پیرو فتی پیش ایشان کبیر گشته صغیر زانکه نامد چو هر سه در دو جهان خاصگی حق و قریب بدند همه جان داده خلق بیجان را همه بی جسم روح محض بدند کس از ایشان نداده هیچ نشان |

**در بیان آنکه قطب پادشاه اولیاست. دولت اولیا و کار و کیای ایشان اگرچه عظمت عظیم دارد اما پیش عظمت قطب اندک است و بیمقدار. آن عظمتهای ایشان در او اثر نکند و از آن گرم نشود، زیرا عظمت او صد هزار چندان است و در تقریر این خبر که اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قطب از جمله است چیز دگر که ندارد زقالشان گرمی قرب ایشان بنزد او بعد است وصل ایشان بنزد اوست فراق بر حق هر کس ارچه خاص بود قرب او پیش خود بود بسیار لقمۀ بازکی خورد بنجشگ بار استر کجا کشد کره چه زند پیش شیر روبه دون آخرون اند سابقون میدان سخنی گو که کس نگفته است آن تا که گردد عدو ز عشق ولی تا که هر ذرهای شود خورشید تا شود قطره زان گهر دریا تا که مرده ز گور برخیزد راح دل را خورد اگر روح است نکند سرکشی و آید پیش رنج پیشش یقین چو گنج شود تلخ خواهد نخواهد او شیرین پیش او درد به ز صد درمان اینچنین کس ز فهمها دور است فهم هر کس بکنه او نرسد ذات و وصف ورا خدا داند گفت حق اولیا لباب منند می نگنجد دوی در این وحدت گذر از خنب و آن سبو دریاب از صور درگذر اگر یاری پرده است این جهان و خلق از وی اینچنین پرده هر کسی که درد هر کرا دل بود دراند سهل رستمی کو چو مصطفی ای عم غم و شادی است پردۀ بینا آسمان و زمین حجاب کیند |  | تا چه سر دارد او عجب در سر نکند هم ز حالشان گرمی حالشان پیش مشگ او سعد است همه جفت اند و همچو حق او طاق لیک کی قرب خاص خاص شود پیش این قرب هست بیمقدار میردار در گلو برد بنجشگ کی بود همچو گنج یک صره چون بر او پلنگ هست زبون گر فزونی سوی فزونی ران بی نشان را نما بنقش و نشان تا شود بینوا غنی و ملی تا سیه رو شود چو ماه سفید تا شود کور از آن نظر بینا پیش آید بعشق و نگریزد زان که آن راح کشتی نوح است نوش گردد بنزد او هر نیش این چو دانست سوی رنج رود به ز حلوا بود برش زوبین تن چه بلکه فدا کند دل و جان زانکه او سر سر هر نور است روحها پیش روح اوست جسد سر شه هر گدا کجا داند گرچه بنهفته در قباب منند گذر از نقش ورو ببین وحدت چون پراند آن ظروف از یک آب تارسی بی حجاب درباری مانده دور از جمال حضرت حی گوی بی صولجان ز جمله برد هرکه بیدل بود شود بوجهل تا براند درون شادی و غم هر که آن را درد شود اعلی خیر وشر نفع و ضر حجاب ویند |

**در بیان اناالحق گفتن منصور حلاج رحمة اللّه علیه در حالت مستی و فتوی دادن مفتیان آن عصر بقتل او تافتنه نشود و خلق از دین بدر نیایند و پند دادن دوستان او را که از این سخن باز آی و توبه کن که تا ترا نکشند و اصرار کردن او در سخن و در تقریر آن که قالب آدمی همچون مهمانخانهای است که دایما خلق غیبی در آن میآیند و میروند، الاخانۀ مرده و منجمد چه خبر و آگاهی دارد که در او چه مهمانان نزول میکنند مگر در خانه زنده باشد که ازمهمانان آگاه شود**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نشنیدی حکایت منصور که بگفت او صریح با آن خلق همه گفتندش این سخن بگذار قدر داری بپیش ما ز قدم گرچه جست از تو این سخن بازآ گفت من راستم نگردم از این نیست این آن سخن که باز آیم که چه زاید مرا از این گفتن من در این رنج گنج میبینم عاقبت چون که تن نخواهد ماند که ز سر داد نست تخت و سری کاهش تن بود فزایش جان برگ در مرگ یافت هر درویش نیست این را کرانهای طاهر هستیم را چو خانهای میدان دمبدم خلق غیب چون باران گه گه آن شاه نیز هم پنهان میکند دعوی خدائی او من که از خرمنش یکی کاهم من چه دانم که شه چه میجوید بخیالی منم ورا بنده لیک دان کز خیال تا بخیال در خیال ولی است عین وصال کو خیال ای پسر که ما حالیم شاهدان پیش حسن ما زال اند هرکه عاشق بود ورا یاریم نیستم از شمار این خلقان پیش از این جسم و جان بدم آن نور در زمین و زمان چو من کس نیست مکن از من گذر که در دوران در دلم جز خدا نمیگنجد گر ترا هست چشم باز ببین ور تو کوری از اصل مادرزاد کور اصلی نبیند آن مه را گر شدی جان روی بر جانان زانکه تن ازوصال محجور است آدمی هست چون طعام و چو دیگ نیمش از پست و نیمش از بالاست کفر و دین اندرو چو روغن و دوغ نظر ماست کیمیای درست نظر اهل تن بود بر پوست همه گفتند در جواب او را آن گروهی که از تو باخبرند عذرت از منکران همیخواهند توبه کن زین بگو نرفت نکو گفت ازتیغ نیست ترس مرا چونکه در علم نیست پایانم پیش عاشق چه قدر دارد سر گرچه خصمان کنند بردارم بند بگسست و پند نپذیرم لیس للعاشقین خوف الموت فی الغنا طالبون للافلاس لیس للراس عندهم مقدار یشهدون الحیوة فی الاضرار لهم العشق قبلة و صلات زین نسق ماجری بسی کردند آن همه پندها در او نگرفت کرد اصرار اندر آن دعوی پس کشیدند بر سر دارش جان بجانان سپرد بی دردی همچنان میرسید آن آواز همه گفتند فتنه افزون شد نار دروی زدند تا سوزد بر سر نار نقش اناالحق شد بر هر اخگر بنشسته گشت همان فتنه افزود و خلق سغبه شدند آتشش چون که گشت خاکستر بر سر بحر شد بنشسته همان همه از جان و دل محب شدند خود کمین قدرت است این ز ایشان صد هزاران چنین و بل افزون |  | شهسواری ورایت منصور که منم حق در این تن چون دلق خویش را در چنین بلا مسپار بسوی این خطر منه تو قدم ترک جغدی بگوی شهبازا کی شود کافر آنکه دارد دین پی این چیست من همیپایم وز چنین راز عشق ننهفتن میفزاید از این کمی دینم مهر تن را دل من از جان راند او بماند که شد ز خویش بری عین درد است پیش من درمان مرهم جان خویش از دل ریش عذر آن گفت را کنم ظاهر هر نفس گونه گون در او مهمان میرسند از جهان بی پایان میرسد چون سرور اندر جان چه گنه دارم اندر این تو بگو کی بگویم کزان دم آگاهم وان سخن را چرا همیگوید گرچه دانم کزو بوم زنده هست فرقی عظیم و نیست محال درخیال شقی وبال و ضلال بر رخ خوب او چو یک خالیم نزد این قد چون الف دال اند با کسی کوست غافل اغیاریم چشم بگشا مرا ببین و بدان هم همانم مکن تو فکرت دور خیره هر سو مرو هم اینجا بایست همچو من کس نیاید از پیران تن من از خدا همیجنبد خوبیم را که هست فتنۀ چین از چنین حسن کی شوی دلشاد هر خسی کی سزد چنان شه را ور تنی عاقبت شوی ویران لیک جان از شعاع آن نور است نیم او از زر است و نیم از ریگ نیمش از دون و نیمش از والاست چون لباس نو و کهن در بوغ نور ماهست رهنمای درست نظر اهل دل همه در دوست گرچه گفت حق است در دو سرا بهر تو پیش خصم چون سپرند زانکه از سر کار آگاهند تا کند تیغ در غلاف عدو عالمم چه دهید درس مرا اینقدر را عجب نمیدانم بر او چون یکی است زهر و شکر من از آن دار وصل بردارم زاتش عشق سوخت تدبیرم لایبالون من حدیث الفوت لایخافون من فداء الراس ماسوی اللّه عندهم اغرار یلتقون الامان فی الاخطار لهم الفقر حشمة و صلات حجج بیشمار آوردند همه را کار او نمود شگفت نی زعرفی شنید و نز فتوی چون چنین بود میل دلدارش روی او تازه گشت چون وردی بسوی گوش جملگان آن راز خلق از دین و کفر بیرون شد تا که آن فتنه بیش نفروزد چون نگشتی چنین چو او آن بد اندران خیره ماند پیرو جوان گرچه اول از او نفور بدند باد دادند ورفت بحر اندر خاص و عام آن بدید و خواند عیان گرچه در دشمنی مجد بدند همچو یک قطره از یم عمان بنمایند با تو کن فیکون |

**در بیان آنکه هر نبی و ولی بر همه معجزات و کرامات قادر بود. اگرچه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهر کرد، الا بر تمامت قادر بود. بحسب اقتضای هر دوری چیزی نمود یکی شق قمر کرد و یکی مرده زنده کرد و همچنین الی مالانهایه. چنانکه طبیب هر رنجوری را دوائی دیگر کند لایق رنجش نه از آن است که همان مقدار میداند اما در آن محل آن میباید، نظیر این بسیار است. چون اولیاء و انبیاء علیهم السلام مظهر و آلت حقاند هرچه آلت کند در حقیقت صانع کرده باشد همچنانکه قلم در دست نویسنده مختار نیست اختیار در دست کاتب است پس چون از صورت ایشان معجزهها و کرامتها را حق تعالی مینماید چون توان گفتن که حق بر بعضی قادر نیست این سخن و این اندیشه فی الحقیقه کفر باشد.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر ولی جملۀ کرامت داشت آن یکی از ضمیر خلقان گفت آن یکی نور داد ایمان را آن یکی از کلام مستی داد آن یکی بر هوا نهاد قدم آن یک از سنگ چشمه کرد روان هر یکی را هزار چندان بود وانبیای گزیده تا آدم معجز هر یکی دگرگون بود آن یکی مرده زنده کرد بدم زان یکی نار تیز شد گل تر از یکی کوه ناقهای زائید آن یکی آب از زمین جوشید از یکی شد چو موم آهن سخت هر یکی بود بر همه قادر همچو نقاش چست پر هنری نیست کو غیر آن نمیداند یا که خیاط یک قبائی دوخت یا که عالم ز دانش و تقوی هیچ گویند کو همان داند یا طبیبی دهد یکی دارو کس نگوید که علمش آن قدر است نی که یک آب میکند صد کار گاه از او آسیاب در کار است بمحلی رسد کند کاری هست این را مثال بی عدو حد قدرت از حق بود نه از اجسام انبیا آلت اند و حق بر کار آب اگرچه شود زلوله روان اصل آن آب باشد از دریا تن چو لوله است و قدرت حق آب اولیا مظهر حق اند نه حق مظهر باد برگ و شاخ تراست کرۀ باد از نظر دور است چون رسد باد گردد او آلت همه بینند در سرش آن باد لیک اگر شاخ تر نجنبیدی روی را گر کنی بهر طرفی نقش خود را عیان کجا بینی مگر آئینهای بدست آید همچنان روی باداز که ودشت زانکه جنبان شوند چون آید آینۀ باد شاخ تر باشد قدرت و معجزات از حق خاست پس بود جمله معجز از یک ذات میتوان گفتش این بدان تقدیر هر نبی معجزات آن همه داشت هر یکی آن قدر نبد که نمود بهر امت رسید معجزه ای هر نبی وفق حال امت خود اولیا را همه چنین میدان همه از خود تهی و از حق پر همه را آن کرامت و داد است گذر از نام و جمله را یک بین نطقشان از خدا بود نه ز خود این بدو نیک ضد همدگرند ضد و ندرا نباشد آنجا جا آن طرف وحدت است بی اعداد فعل و قول همه بود از حق غیر ایشان سخن ز خود گویند علم بر جانشان شده است روان بر همه آن علوم عاریه است عاقبت علمها باصل روند چون نگشتی تو عین علم اکنون بیخبر چون جماد مانی تو آن جهان از تو چون نهان باشد گوش و هوشت بود سوی دنیا آن فواید بتن رسد نه بجان |  | گرچه هر یک یکی دوزان افراشت آن یک از روشنی هر جان گفت آن یکی شرح کرد جانان را آن یکی کم زنی و پستی داد آن یکی زد بر آب نقش و رقم آن یک از نار گلشن و ریحان اندکی بهر خلق گرچه نمود مثل موسی و عیسی مریم هر یکی سوی حق رهی بنمود وان یک از چوب اژدهای دژم زان یکی شد دو نیمه قرص قمر مدتی پیش منکران پائید وز یکی کوه و دشت بخروشید وز یکی شد هزار بخت چو تخت گرچه جمله ز یک نشد ظاهر کو کند شکل مرغ یا شجری جملۀ نقش را همیداند نتوان گف کو جز آن ناموخت چون دهد بهر سائلی فتوی یا از این بیش گفت نتواند ا رود خلط و صاف گردد رو وز بجز آن علاج بیخبر است در بساتین و روضه و گلزار گاه از او باغ و کشت پربار است لایق آن محل دهد باری در گذر زین عدد گرو باحد زانکه معنی حق است و باقی نام همه بی اختیار و او مختار نبود اصل آب لوله بدان گرچه از لوله ها شود پیدا در مسبب نگر گذر ز اسباب حق از ایشان دهد بخلق سبق کس نگوید که باد در شجر است اصل و فرع وی از شجر دور است همچو صوفی کند بسر حالت همه دانند کز درخت نزاد باد را چشم کس کجا دیدی زیر و بالا و سوی هر غرفی از جمالت نشان کجا بینی تا در آن نقش روت بنماید ننماید مگر ز شاخ و ز کشت همه بیجان شوند چون آید لیک شاخی که بر شجر باشد که بود عجز آن طرف که خداست ذات را گیر و در گذر ز صفات که کنی فهم از من این تقریر گرچه هر یک دو سه از آن افراشت هر یکی صد هزار چندان بود برد از هر نبی امم مزهای کرد انعامها ز نعمت خود همه هستند از خدا گویان در صدف گشته قطره هاشان در همه را آن علوم و ارشاد است چون بحق قایم اند جمله یقین شده فارغ همه ز نیک و ز بد کی در اضداد اهل دل نگرند هست دل از ورای خوف و رجا ره ندارد در آن سرا اضداد دمبدمشان دهد خدای سبق گرچه از علم و از خرد گویند حظ ندارند هیچ از آن ایشان همچو در چوب کاب جاریه است صاف چون رفت درد محض شوند کی شوی واقف از علوم درون گر سوی بیسوئی نرانی تو علم تو بهر این جهان باشد بیخبر باشی از سر عقبی باشد آن علم بهر این ابدان |

**در بیان آنکه همچنانکه تن آب و گل طبیبان دارد، جان ودل را نیز هم طبیبان هستند و ایشان انبیاء و اولیاءاند اطباء میگویند که این بخور و آن مخور تا جسم بی رنج باشد و قوت گیرد و انبیاء و اولیاء میگویند که این بکن و آن مکن تا جان صفا یابد و فربه شود از این رو میفرماید مصطفی علیه السلام العلم علمان علم الابدان و علم الادیان**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خلق را دردو چیز فایده است علم ابدان و علم ادیان است علم دینی شفای ارواح است انبیا و اولیا حبیبان اند علم ایشان علاج جان ودل است نی که هر رنج را علاج دگر رنجها را علاج گوناگون لایق هر مزاج دارو ساخت این طبیبان از آن آب و گل اند گویدت این طبیب دوغ مخور گویدت آن بیا دروغ مگو تا ز خلط گناه گردی پاک گویدت این بنوش بادۀ ناب گویدت آن که آب کم خور و نان این بگوید بخور تو داروی کار آن بگوید گذر ز خشم و ز کین این بگوید بخور غذای لطیف تا که رویت چو گل شود خندان آن بگوید که در نماز افزا تا رهی زین جهان چون سجین این بگوید لباس نرم بپوش تا شوی فربه و ز ضعف رهی گوید آن روز و شب مجاهده کن گوید این عیش کن بنقد امروز گوید آن رنج کش که گنج بری فرق بیحد شناس از این تا آن رمز موتوا شنو ز قول رسول نشود حاصل آن بقیل و بقال صوفئی آن بود که ذوق و فرح |  | تن و جان را از آن دو مائده است ملهم هردو علم دیان است علم طبی علاج اشباح است کاندر اصلاح دین و ایمان اند علم طب در دوای آب و گل است هست و هر جسم را مزاج دگر در کتب شرح کرد افلاطون چونکه اسباب رنج را بشناخت وان حبیبان از آن جان و دل اند تا که بلغم نگردد افزون تر رو قناعت گزین حرام مجو تا روی چون فرشته بر افلاک گه پیری که تا شوی کش و شاب تا بکاهد تن و فزاید جان تا رود از گل تو خلط چو خار تا که برها دهد نهالۀ دین بحذر باش از طعام کثیف چون مه چارده شوی تابان کبر را کم کن و نیاز افزا بر شوی چون ملک بعلیین چرب و شیرین خوش است از آن خورونوش رنج بر جسم خویش از چه نهی بعد از آن روی حق مشاهده کن کام ران و زنار صبر مسوز سر فدا کن که بیسری است سری تن نپرورد هر که دارد جان تا نمیری کجا شوی مقبول جوی آن را ز جوع و ترک منال سر زند ز اندرون بگاه ترح |

**در بیان آنکه حق تعالی دنیا را که ممات است حیات نمود بخلق و عقبی را که حیات است ممات نمود. و در تقریر آنکه الجوع طعام اللّه یحیی به ابدان الصدیقین.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بسط در قبض جوی ای جویا آنچه مرگ است زندگیت نمود وانچه آن زندگی جاوید است این جهان آخرش فنا و هباست کرده ای ترک آن ز نادانی نعل بین و اژگون میفت از اسب گنج در رنج جو نه در راحت بطلب هم طعام را در جوع سیر از جوع شو نه از بریان جوی در نیستی تو هستی را خصم دین را بکش بخنجرلا در رهش شو فنا که مانی تو توی تست اندک از بسیار توی تست خارو دلبر گل توئی تست کف بر آن دریا از نبی راجعون شنو ای ای یار کفک دریا یقین که از دریاست خنک آن صورتی که معنی شد فرع بود و باصل خود پیوست دید خود را چنانکه اول بود جوهر عشق گشته بود عرض از غرض میشود هنر پنهان خوبیش گشت از غرض مستور آنچنان حسنشان چو گرگ نمود ذات قاضی چو گشت رشوت خوار گفت ظالم نمایدش چو شکر همچو حق عادل است قاضی راست مصطفی گفت عدل یک ساعت عدل گستر در این جهان امروز گردد از عدل اینجهان معمور عدل تخم گزین بود میکار خنک آن جان که تخم عدل بکاشت صدر جنت شود ورا مسکن عمر اندر جنان شود بیحد هست انواع طاعت اندر راه عدل را چونکه قدر بد افزون مرتبۀ عادلان چو هست اعلا عدل خلق خداست در انسان چون پری از صفات حق ای یار یار او خود توئی چه مینالی گذر از تن چو اندر او جانی چشمه را آب دان مخوانش خاک رو بهل درد و گیر صافی را در اگر در حدث فتد ناگاه دست را در حدث کند بی او آدمی کمتر از حدث نبود در دل او درآ در او کن جای |  | زندگی درگذار و مرگ و فنا دمبدم رغبتت در آن افزود نفس تو زان نفور و نومید است وان جهان اصل زندگی و بقاست اندرین مانده ای ز بیجانی عکس آن را گزین گذر از کسب فسحت از سینه جونه از ساحت باده و نقل و جام را در جوع جهد کن تا ز غم شوی شادان هم بجویی شراب مستی را تا رسی بی حجاب در الا گرد نادان که تا بدانی تو بی توئی خود ترا کجاست کنار توی تست جزو و دلبر کل نیست شو بازرو در آن دریا کفک بگذار و رو بدریا آر نقش جا بیگمان هم از بیجاست بازگشت آنچنان که اول بد شاه گشت و ز بندگی وارست گرچه اندر فراق احول بود چشم او کور کرده بود غرض نی که یوسف نهان شد از اخوان گرچه اندر جمال بد مشهور زانکه هر یک پر از غرضها بود پیش او هر عزیز باشد خوار گفت مظلوم هرچه ناخوشتر آن چنان ذات بر فزود و نکاست بهتر از شصت سالۀ طاعت تا که فردا شوی شه پیروز هم شود جان در آن جهان مسرور تا برش بدروی در آخر کار در جنان صد چنان عوض برداشت نی ز خوف سقر در آن مأمن آنچنان عمر را نباشد عد هر یکی را عوض رسد ز آله لاجرم اجر عدل شد افزون پس برو در جهان تو عدل افزا ظلم باشد ز شیمت شیطان خویشتن را مگیر از اغیار گنج اور ا همیشه حمالی زرجان را تو بوته و کانی گرچه زاید ز خاک هست آن پاک بهر وافی گذار جافی را کی هلد در حدث ورا آگاه جویدش اندران حدث هر سو در ز نعت خدای به نشود مرم از صورتش بمعنی آی |

**در بیان آنکه هر کرا آن نور هست که فرشتگان را بود طین آدم او را از اسب نیفکند و نور خدا را در آدم بیند، بلکه هر که کاملتر باشد در سنگ و کاه و چوب و در همه اشیاء و ذرات خدای تعالی را بیند چنانکه ابایزید بسطامی رحمه اللّه دید و فرمود که ما رأیت شیئاً الا ورأیت اللّه فیه، و در تقریر آنکه حق تعالی اولیا را بر اسراری مطلع کرده است که اگر شمۀ ظاهر کنند نه آسمان ماند و نه زمین، الا محال است که ایشان نیز پیدا کنند زیرا حق تعالی اگر ایشان را امین ندیدی خز این اسرار را بدیشان نسپردی مولانا قدسنا اللّه بسره العزیز میفرماید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| «بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن هر که او کامل است در ره دین نور آدم برش شود تابان بلکه در سنگ و چوب و در که و کاه نی که شه بایزید در همه چیز در کمین برگ کاه آن آگاه نیست خالی جهان زحضرت هو لیک آن کش گرفته است مشام بود از هر دو بوی بیخبر او آب در وی وز آب بی بهره گر بگویم درون حکمش چیز خصم او باشم اندر آن گفتن آن که دانست این کجا گوید سر حق اولیا نهان دارند زانکه جمله امین اسرارند گر نمایند سر بخلق عیان همه هستی نهند رو بعدم نور حق اند منگر اندر جسم سر حق اند جمله هش میدار گفت با من خدا که هر که ترا ما یکیم و دوی نمیگنجد تو نئی در میان همه مائیم هر که زد بر تو دان که بر مازد هر که او پیش تو بود مقبول بر لب بحر ما توئی مینا گرد مینا کسی شود گردان تا یکی کشتئی نکو جوید |  | دو جهان بهم برآید سرشور و شر ندارم» نفتد در غلط از آب و ز طین نبود هیچ سر ازو پنهان جز خدا را نبیند آن آگاه دید حق را چو داشت آن تمییز چون نظر کرد نیک دید اللّه هیچ دیدی جدا از گلشن بو بر او چه کمیز و عنبر خام همچو جوبی نصیب و آب در او شرح این گر کنم درد زهره نیست گردم من و دو عالم نیز زند آتش درون روح وبدن دایم از جان رضای حق جوید پیش اغیار بر زبان نارند خازنان گزین جبار اند دود اندر زمان جهان ویران بی خلافی نه بیش ماند و نه کم سوی معنی رو و گذر از اسم گر نئی کر ز من شنو اسرار نشنود خاین است در دو سرا جان تو دائماً زما جنبد هر دمی از تو روی بنمائیم رد تو پیش ما بود هم رد پیش ما هم یقین شود مقبول هیچ مینا نشد ز بحر جدا که بود قصد بحرش از دل و جان کاندران بحر بی خطر پوید |

**در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست. زیرا ولی خدا از هستی خود مرده است و همچون آلتی است در دست قدرت خدای تعالی، مثل قلم در دست کاتب هر چه از قلم آید آن را اضافت بکاتب کنند نه بقلم. چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید که من اراد ان یجلس مع اللّه فلیجلس مع اهل التصوف. و در ایراد حکایت بایزید قدس اللّه سره که در حالت مستی فرمودی که سبحانی ما اعظم شأنی و لیس فی جبتی سوی اللّه، در حال هشیاری مریدانش تشنیع کردند که چرا چیزی میگوئی که در شریعت کفر است و فرمودن او که اللّه اللّه، اگر دیگر چنین سخن گویم همه کاردها بکشید و مرا سوراخ سوراخ کنید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همنشین خدا بود هر کو همچو جبه است قالب عاشق گرچه دور از وصال و ازدیدی کو بگفتی ز جوش عشق و وله چون ز مستی دمی شدی هشیار یار و اغیار رو بوی کردی جمله گفتند این سخن گفتی دعوی خالقی کند مخلوق بنده ای کش بود حیات از جان ذره ای را که از خور است امید گفت من نیستم از این آگاه خر گه از نیک و بد چه میداند کی خبردار باشد آن خرگاه از چه رو من چنین سخن گویم هر کجا راندم روم گردان ما رمیت اذرمیت گفت خدا تیر گفتارت از کمان من است هستیت در کفم چو یک تیشه است سر کنم از تو تا ببینندم آنکه نگزیندم یقین کور است همچو باد صباست روح وزان من از این گفت سخت بیخبرم بار دیگر اگر بگویم این پاره پاره کنیدم اندر حال روز دیگر چو گشت از آن می مست در مریدان فتاد شور و غلو تیغ بر شیخ کارگر نامد زخم بر خود زدند نی بروی خونشان شد روانه چون جوئی تن خود زخم کرده پیر و جوان شیخ چون با خود آمد آن رادید گفت چون است و این چه افغان است همه گفتند کانچه فرمودی که زنیدم بتیغ چون خونی تیغ خود بر تن تو کار نکرد عکس شد کارو ما هلاک شدیم غرض از زخم تیغ انکار است زانکه طعن زبان بود چو سنان آن خلد در تن این خلد در جان طعن ایشان در او نکرد اثر خون خود ریختند از آن انکار جمله را رفت نور ایمانشان او همان بود و بلک از ان بهتر شیخشان گفت اگر گهر دارید سر این راز عشق فهم کنید از همه رفت بعد از آن افکار شاهیش را ز نو غلام شدند همه را شد یقین که آن سلطان نیستش در زمانه هیچ نظیر کفر او جان جان ایمان است |  | با ولی خداست همزانو کرده بیرون زجبه سر خالق قصۀ بایزید نشنیدی نیست در جبهام بجز اللّه همچو کز خواب کس شود بیدار زان کز او داشت هر کسی دردی شبهی را بجای در سفتی مگسی کی پرید بر عیوق خویش را چون شناسد او یزدان از چه رو گوید او منم خورشید تن من هست همچو یک خرگاه تا که هر کس در او چه میخواند که در او بنده است با خود شاه چون در آن صولجان یکی گویم نیم از خود دوان در این میدان مصطفی را که ای گزیدۀ ما هرچه داری تو از جهان من است صنعت از تیشه نیست از پیشه است بدو صد جان و دل گزینندم گر سلیمان بود کم از مور است هست تازه از و گل ابدان چون شما ام من آدمی نه خرم هر یکی بر کشید یک سکین نی امانم دهید و نی امهال باز آن گفت را گرفت بدست هر یکی تیغ میزدند در او هر طرف کش زدند در نامد همه شان را بریده شدرگ و پی اوفتادند هر یکی سوئی خلق در کارشان شده حیران آه و افغان جمله را بشنید هر یکی از چه روی نالان است چونکه از ما عتاب بشنودی چون بگویم ز سر بیچونی زخم بر خود زدیم گاه نبرد شد یقین که گناهکار بدیم که مدام آن سلاح اغیار است کی قویتر بود سنان ز زبان پیش این درد آن بود درمان در دل و جان خود زدند شرر باز ایشان شدند از آن افکار دود ظلمت بر آمد از جانشان کس بگل کی گرفت چشمۀ خور وگر آن نور در بصر دارید سیر برتر ز عقل و وهم کنید همه کردند بی ریا اقرار همه از جان مطیع و رام شدند سر حق است و نور هر دل و جان همچو شمس است در نفوس منیر درد او اصل درمان است |

**پشیمان شدن مریدان از آن حالت و خود را ملامت کردن که چرا گفتۀ شیخ را حق ندانستیم چون از ما کاملتر و داناتر و بیناتر است**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همه گفتند کای شه ممتاز چونکه دیدن نمیتوانستیم که توئی صد چو ما بعلم وتقی زهد و تقوای ما ز داد تو است طفل خود کی رسد بدانش پیر چون نگفتیم کانچه او گوید در نمکسار نی که هر مردار چه عجب گر ز حق شود بنده قطره چون باز رفت در دریا نی که اکسیر چون رسد در مس چونکه در معده رفت قلیه و نان در رحم چون رود ز شخص منی چونکه کارند دانه را در خاک سوی بالا همیرود هر دم زانکه هستی او ز ارض و سماست پدرت آسمان زمین مادر هرچه زاد از زمین و از گردون نیم علویش راند بر بالا بیخ او بسته گشت اندر خاک متواتر ز آسمان بزمین تربیتها و تحفه های نهان از مطر میشود به بر برها سنگ را لعل میکند خورشید میبرد دمبدم زمین ز سما باز این آسمان کزوست عطا آن عطا از جناب حق دارد زین سبب جان آدمی بخدا قالبش گرچه هست شد زجهان هستیش چون ز نور و نار شده است نور را میل سوی نور بود عاقبت جنس سوی جنس رود ناریان اندرون نار روند درخمی کان بود پر از باده درد او بین که چون بپست رود آسمان بازمین اگر آمیخت هست رازی در این میان پنهان اگر آن راز را بگویم من دولبم را ببسته است خدا گر بگویم سری که میدانم ذره ذره شود زمین و فلک |  | گرچه ما را نبود دیدۀ باز چون بعقل اینقدر ندانستیم جان ما از تو یافت ذوق بقا حاصل جمله از رشاد تو است چه زند پیش بحر حوض و غدیر همه از وحی امر هو گوید چون در افتد نمک شود ناچار نور باقی و جان پاینده بحر خواند یقین ورا دانا زر کند صاف چون زند بر مس میشود بعد هضم قوت جان میشود آدمی خوب و سنی میزند سر ز خاک بر افلاک بی سر و پا همیرود هر دم نیمش از پست و نیمش از بالاست زاید از نسل هرد و شاخ و ثمر هست در وی نهفته عالی و دون نیم سفلیش ماند در ادنی سر او کرد روی بر افلاک میرسد از خورو مه و پروین بهر دریا و خشگی و که و کان وز مطر بحر درگزین درها نقره و زر دهد بکان ناهید صد هزاران هزار جو دو عطا ببر و بحر و شاخ و برگ و گیا ور حقش ندهد از کجا آرد میکند میل کو بود زانجا جان او از جهان همیشه جهان نور بر نار تن سوار شده است نار را میل هم بنار شود فرع با اصل خویشتن گرود نوریان در کنار یار روند نیک بنگر مباش تو ساده صاف بالا غذای مست شود هر یک آخر باصل خویش گریخت که بود آن ورای فکر و گمان نی جهان ماند و نه مرد و زن که مکن شرح من مرا منما نیست گردد یقین تن و جانم خیره سر گردد از نهیب ملک |

**در بیان آنکه عالم معنی چون آب است و صور چون کف و یخ که در فراق دریای معنی منجمد شده اند از این روی در و دیوار این عالم را جماد میگویند که یخ گرفته است و در او نرمی و روانی نیست، عاقل یخ را آب میبیند زیرا موقوف نظر آفتاب است که باز آب شود. عالم و صور اول معنی بودند و علم محض بیچون و چگونه، باز آخر چون آفتاب قیامت درتابد معنی شوند که کل شیئی یرجع الی اصله(و کل شیئی هالک و الا وجهه)**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هستی این جهان بود چون برف گر یخ و برف کوه کوه بود منجمد شد جهان چو این سو شد علم بوده است عالم هستی زاد از آن علم آسمان و زمین زاد از بحر صاف کفک چو درد کفک بر روی بحر چون پرده است کفک از بحر مینماید تر تشنه مانده بسوی او حیران هست معنی چو آب و صورت کف صورت کفک را گذار ای جان ارجعی را شنو بگوش خرد جوش بحر آب کف برون انداخت چون که اندر فراق بحر بماند که تو صافی بپیش صاف بیا آب صافی که گشته بود جدا کفک را لطف و خوبیش زیم است از نم یم شده است او مطلوب نزد خلق عوام لیک خواص قلب را همچو زر برد نادان مزه همچون زر است و صورت مس جامۀ عاریه نپوشد او زانکه داند بوی نخواهد ماند مزۀ نقش خلق عاریه است آب اگرچه ز کفک گشت روان تو یقین دان که کفک خشگ شود چشمه ای جو که آب ازو جوشد تا همیشه از او تو آب بری بی ز صورت بجوی معنی را از زر اندود زر یقین برود مزه همچون زر و جهان چو مس است |  | شرح این سر چو آفتاب شگرف از تف آفتاب آب شود صورت و سوی گشت و بیسو شد بند آنجا بلندی وپستی نقش کرسی و لوح و عرش برین هر که در کفک ماند آخر مرد خلق را پرده در سقر برده است تشنه را تریش ببرده ز سر کفک تن را گزیده از دل و جان نقد کف را مگیر اندر کف باز در بحر رو روان و دوان تا ترا آن ندا باصل برد آب با کف کجا تواند ساخت بحر بازش بسوی خویش بخواند شدن صاف درد نیست روا متصل شد چو اولیا بخدا زانکه از یم ورا نصیب نم است دان زر اندود او چو زر محبوب چون ندانند نقره راز رصاص رنگ زر دید و گشت سغبۀ آن مزه عاریتست بر تن و حس کش بود عقل و دانش نیکو ترک آن راز جان و دل برخواند هم چو در کفک آب جاریه است لیک در کفک عاریه است بدان گر دمی آب اندر او نرود چمن روح آب از او نو شد جاودان در بهشت عشق چری ترک کن زود لاف و دعوی را هیچ از زر زری جدا نشود مزۀ بی دغل ورای حس است |

**در بیان آنکه لذت های دنیا مستعار است در حقیقت دنیا از خود لذت ندارد، زشت است و ناخوش بواسطۀ مزه خوش میشود همچون عجوزهای که خودر ا بگلگونه و اسپیداج بیالاید و بواسطۀ ان تزیین خوب نماید پس خوبی مزه است که همه زشتها بوی خوش نمایند**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گاه طفلی مزه ز شیرت بود باز سر زد ز کعب و لعب دگر هر دمی با یکی کنی یاری شخص بر جا و آن مزه رفته مزهاش مینمود او را خوش همه چیز از مزه شود محبوب مزه را جو برون این اسباب مزه را روهم از مزه بطلب هرکه او از مزه بود شادان جنت از بهر آن بود باقی که همه سر بسر مزه است و خوشی است زافتاب است این جهان روشن خانه از خود ندارد آن تف و تاب چون که شب آفتاب کرد غروب خانهها پر شوند از ظلمت نور در خانهها چو عاریه بود لیک آن نور کز خور است روان مزه را دان چو نور از خور حق میشود زشتها از او زیبا ز اسمان و زمین مزه چو رود همچو آن نور خور چو شد پنهان هر که آن نور را ز خور داند لاجرم دائماً بود پر نور هست جنت مزه جهان دیدار مزه جان و جهان ورا قالب مزه زان آفتاب همچون تاب خوش وناخوش صفات حضرت هوست لطف او جنت است و قهر جحیم زان منور جهان و هرچه در اوست نیک و بد زان دو اصل چون بوئی است عاقبت هر یکی باصل رود اهل جنت روند سوی جنان زادۀ نور سوی نور رود جزوها سوی کل روند آخر سر صافی ببحر صاف رود سر آن سر زند ز عین وفا |  | بعد از آن از طعام روی نمود باز از شاهدان سیمین بر مزه از وی دهد ترا باری عشق او در تو مرده و خفته سبب آن مزه بد او دلکش چون مزه رفت گشت نامطلوب بی لب و کام و جام نوش شراب تا رسی زان مزه بحضرت رب بی خرابی است دایم آبادان وانکه در وی رود شود باقی اندر او بی پیاله باده کشی است صفه و صحن از ره و روزن اگرت عقل هست رو دریاب نشناسی تو زشت را از خوب عوض رحمت آیدت زحمت رفت خود ماندند کورو کبود هست با خور مدام در دوران بهمه میرسد وی از بر حق میکند خوب زیر را بالا لطف و خوبی هر دو زشت شود گشت تاریک صفه و ایوان همچو آن نور سوی خور راند بی غم هجر وصل در مسرور هست صحت مزه و جان بیمار مزه قایم بذات حضرت رب از چنین تاب هیچ روی متاب قهر و لطفی که هست جمله از اوست آن پر از ذوق و این عذاب الیم زین مکدر زمان و هرچه در اوست اندک این سو از عمان جوئی است نیک باینک و بد ببد گرود اهل دوزخ بدوزخ ای همه دان جان مستان سوی سرور رود چون شود بی حجاب پیدا سر سر جافی در آن مصاف رود سر این اوفتد ز تیغ جفا |

**در بیان آنکه این معانی غریب نادر بخشایش سید برهان الدین محقق ترمدی است رضی اللّه تعالی عنه که مرید و شاگرد مولانای بزرگ بهاءالدین محمد المعروف بولد قدس اللّه روحه العزیز بود.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این معانی و این غریب بیان گفت در گوشم آن گزیدۀ حق نکتههائی که کس نگفت آنرا جان او بود معدن اسرار ز اولیا کس چو او نگفت سخن سخنش را هر آنکه بشنودی مست گشتی و واله و حیران هر که دیدی رخ ورا از دور بی معرف شدی بر او پیدا ز اولیای خداست بی شک و ریب بود پیدا میانۀ خلقان ماه از اختران نه ممتاز است طفل شش ساله را شدی معلوم زبدۀ اولیای یزدان بود گرچه جمله ورا غلام بدند هر کسی قدر خویش دانستش زانکه احوال او چنان کان هست آشکار و نهان از این روی است گشت پیدا بما ز روی کرم لیک او را هزار بحردگر |  | داد برهان دین محقق دان سبق برده ز سابقان بسبق کرد پیدا نمود برهان را همچو خورشید چشمۀ انوار فرد بود او بعشق و علم لدن دایم او را بصدق بستودی خانۀ هوش او شدی ویران نشدی پیش چشم او مستور که ندارد در این جهان همتا همه را رهبر است اندر غیب همچو از اختران مه تابان کی بگوید که صعوه چون باز است که نظیرش نیامد اندر روم همچو حق آشکار و پنهان بود لیک در فهم ناتمام بدند آن قدر دید کو توانستش جز خدا هیچکس ندانسته است که نهان بحرو در عیان جوی است از عطاهاش شد نم مایم هست پنهان ز چشمهای بشر |

**در بیان آنکه حق تعالی کریم است و خلایق را برای آن آفرید که او را بشناسند و بدانند و ببینند اینکه روی نمینماید از بخل نیست بلکه از غایت کرم است، زیرا خلق تاب آفتاب دیدار او را ندارند اگر بی حجاب روی نماید در حال بسوزند پس نور خود را اندک اندک بواسطهها میرساند تا از آن منتفع شوند و قوت گیرند. چنانکه مادر طعام و نان میخورد تا در او شیر میشود و در صورت شیر نان و گوشت را بطفل خود میخوراند اگر عین نان و گوشت را در دهان او کند و بخوراند طفل در حال بمیرد. همچنانکه آدمی لذت گیرد از آتش بواسطۀ حمام و آب گرم، لیکن اگر در عین آتش رود سوخته شود مرغ سمندری باید که در عین آتش درآید و آن ولی خداست**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ذرهای ز آفتاب گشت پدید گر نماید جمال بی پرده نی زمین ماند و نه هفت سما قدر طاعت همیرسد نورش گر نماید بتو رخ از نزدیک نی که گرمی ز آتش است ترا چون بحمام گرم بنشینی خوشت آید درون آن گرمی عرق آید ترا و گردی پاک رسدت ز آب گرم آن لذت آن خوشی گرچه ز اتش است بتو که بسوزاندت یقین در حال چون سمندر نئی مرو در نار بر لب جونشین بشو جامه زانکه از جو هزار ذوق بری اندرو هر طرف روانه شوی ایمن آئی در او ز غرق و خطر آن قدر آب نافعت باشد هم همان آب کزوی است حیات نی که جیحون و نیل هم آب است دارد این صد هزار گونه مثال مه بیمثل را مثال مگو زاسمان چهارمین خورشید از سوم آسمان اگر تابد در زمان سوزد و شود بی بر تابش خور ر دور مرحمت است همچنین هم خدای بی ز زوال عمل و عمل را چو واسطه کرد تا بدین واسطه رسد نورش بدعا تو وصال او جوئی ور جوابت بگوید ای مسکین از منت این قدر وصال نکوست گر ز بحرم فزون شود آبت بی سر و پا شوی تو ای جویا اندک اندک ببر زمن قوت تا که آن آب را تو برتابی ارنی گفت مست وار کلیم از تو دیدار نیست هیچ دریغ زانکه بی میغ بر تو گر تابم بر تو بهر تو نمیتابم مادر از مهر طفل خود را شیر ور دهد مرورا از اول نان پس دعاها که میشود مردود نی ز بخل است رد آن سائل بخل بر خوان رحمتش نبود جوده شامل علی الاشیاء منک سال الوجود من عدم انت تحیی قلوب من ماتوا ان للکل فی العطاء کفیت یرتقی منک صورة الاشباح صورتی منک صار کالمعنی امتلا من جمالکم ذاتی لیس ماض هنا ولا استقبال انا فی البحر غارق معدوم صورتی لا و ذاته الا فنیت صورتی لدی الواحد چون بمیرد یقین تن عابد چونکه مرد او ببین که میجوید همه عشق است و جملگان آلت عشق را بین گذر از ین و از آن مدد از عشق میرسد هشدار ازوئی زنده کر گلی گر خار مور زنده ز حق سلیمان هم خلق او جمله بخشش است و سخا طفل در تب اگر عسل جوید کندش روترش که ترش به است به کند مر ترا به ای فرزند رحمتش طفل را بود زحمت عکس بیند چو جاهل است از کار |  | کی تواند جمال او رادید نیست گردند خواجه و برده نی پس و پیش و پستی و بالا زنده زانی که دیدهای دورش گرچه کوهی چو موشوی باریک نافع و خوب از حجاب و غطا گرمیش را بعشق بگزینی بپذیرد تنت از آن نرمی تن خشگت از آن شود نمناک که خوشیاش نمایدت جنت لیک بی واسطه مرو تو در او نی امانت دهد نه هم امهال ترک دریا کن و بجو رو آر پند بشنو مباش خود کامه تن بشوئی و غوطه ها بخوری همچو کبک دری دوانه شوی آب جو زان نمایدت چو شکر از غم و رنج دافعت باشد چون که شد بیش گشت عین ممات لیک از آن مرگ شیخ و هم شاب است بی مثالی ببر ز عشق منال پیش عاشق جز آن جمال مگو میکند جلوه بر گل و بر بید تابشش را زمان نه برتابد نیست گردد جهان ز خشگ و ز تر نامدن سوی ما ز مکرمت است تافت بر ما ز راه حکمت و قال نور خود را بر این دو رابطه کرد از کرم میکند ز خود دورش هر دمی کی ببینمت گوئی که ز من نیستی جدا تو یقین بخشت از بحر بیحدم یک جوست نقطه ات نیست گردد و خوابت نیست گردی چو جان روی بیجا تا که آخر رسی در آن رؤیت هرچ ازو بشنوی تو دریایی لن ترانی جواب داد علیم مه من بهر تست اندر میغ نیست گردی ترا کجا یابم که نداری به آمدن تابم میدهد تا شود جوان هم پیر در زمان میرد و شود بیجان از بر پادشاه حی و دود زانکه سوزد ز تاب بی حائل هیچکس بی نصیب از او نرود نوره قد احاط بالاحیاء ان تنشی الشفاء من سقم انت تقضی امور من فاتوا کل شیئی وعدت فیه و فیت تجتنی من جنانک الارواح صورتی فیک حار کالمعنی لا ابالی انا من الاتی بعد ما فزت منک بالاقبال راح علمی و قلبی المعلوم لاتقل عندنا اخی من لا انا رحت و من هو الواجد کی بود بعد مردن او ساجد عشق او بی تنش بجان پوید نیست از آلت ای پسر حالت هیچ جز عشق را مبین و مدان نیست جز عشق در جهان برکار دامن عشق را ز کف مگذار همه را رزق میدهد هر دم خار را سازد از کرم خرما پدر از مهر عکس آن گوید بهتر از جمله میوه هات به است کز دگر میوههاست رنج و گزند گنج نعمت نمایدش نقمت خفته کی گردد آگه از بیدار |

**مثل آوردن حکایت مرد خفته را که دهانش باز مانده بود ماری در دهانش رفت سواری عاقل آن را بدید، گفت اگر این مرد را از حال آگاه کنم از ترس زهرهاش بدرد به از این نیست که بالزام و زخم چوب او را از این میوههای کوه درخورد دهم و زیر و بالایش بسیار بدوانم باشد که قی کند و مار با آن قی از شکم او بدر آید، همچنان کرد. اولیاء نیز اگر از زشتی نفس بخلق خبر دهند زهرهشان بدرد و از اطاعت و کوشش بمانند لیکن ایشان را بطریق بر عملی دارند که عاقبت از نفس برهند**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خفتۀ را شنو که در صحرا رفت اندر دهان او یک مار شهسواری ز دور آن را دید گفت اگر آگهش کنم از حال برنیاید ز دست او کاری هوش و فهمش رود شود لاشی آن به آید کز او کنم پنهان رای آن دید کش بضرب و شکوه بدواند چهار سوی او را تا از آن حالتش بیاید قی گرز را بر کشید و سویش تاخت خفته بیدار گشت گفت ای وای زخمها میزنی بپشت و برم من چه کردم ترا چه کین است این سخت بیرحمتی چه مردی تو نیک دوری ز شفقت و ایمان همچو گرگ درنده ای ملعون گفت او را سوار هر زه ملا بخور این میوههای که را زود میزدش گرزها که پرخور ازین می نهشتش که آید او بقرار بعد از آن میزدش که زود برو هیچ نگذاشتش که آساید میزدش گرز بی محابا او چونکه بیحد دوید آن طالب مار با میوه های خورده از او مار را چون بدید آن غافل روی کرد او بدان سوار و بگفت ورنه گر تو نمیبدی این مار تو خدائی مجب و یا که رسول پدر و مادرم نکرد این را هست دنیای دون برم فانی مار نفس است در درون شما زهرتان درد از مهابت آن شرح زشتی نفس اگر بزبان سرو پا گم کنید از هیبت نتوانید هیچ راه برید جهت مصلحت کند پنهان تا نگردید کل ز خود نومید نفستان را کشد بحکمت او نفس ناراست شیخ نور خدا |  | باز بودش دهان بسوی هوا خفته از خواب خود نشد بیدار چه کند چاره اش بیندیشید زهرۀ او بدرد اندر حال اوفتد بیخبر چو دیواری بل نماند اثر ز هسی وی تا شود مار از او جدا آسان بخوراند بسی ز میوۀ کوه هم خوراند ز آب جوی او را مار باقی برون شود ازوی خفته را سو بسو بگرز انداخت همچو گویم چه میبری از جای گشت پر زخم از تو پا و سرم نی چو تو مؤمنم چه دین است این بی گنه خون من بخوردی تو هست جانت ولی نداری جان نکنی فرق از عزیز و ز دون آنچه میگویمت بگیر هلا هم از آلو و سیب و از امرود گر بود ترش و گر بود شیرین چون خورانید میوۀ بسیار زیر و بالا مثال پیک بدو از چنان بیخودی بخود آید گاه بر پشت و گاه بر پهلو شد ز ناگاه قی بر او غالب بدر آمد روانه شد هر سو جهل از او رفت شد قوی عاقل شکر حق را که با تو گشتم جفت خواست کردن مرا هلاک و فکار که بعلیا ببردیم ز سفول تو نمودی بمن ره دین را داد آن هر دو بود حیوانی شیخ آن را اگر کند پیدا نیست گردید از صلابت آن آورد در شما نماند جان عقل و روح از شما کند غیبت نتوانید سوی چرخ پرید شیخ آن را وناورد بزبان تا چو مه پر شوید از آن خورشید تا رهید از چنین عظیم عدو میرد از نور نار ای جویا |

**در معنی این حدیث پیغامبر علیه السلام که جز یا مؤمن فان نورک اطفاء ناری**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نشنیدی حدیث پیغمبر گفت دوزخ بمؤمنی بچنین زانکه نور تو گشت نار مرا کل دوزخ چو کشته گشت از او دست در شیخ زن که تا برهی کارت ازوی شود نکو نه زجهد بعد مدلول از دلیل مگوی بعد وصلت مگو ز هجر دگر زانکه بعد از وصول جستن تو بعد مالاح صورة المعلوم بعد ما فزت انت بالمدلول طلب الماء فی الفراة قبیح بعد تحصیل مقصد ترجو بعد ما صرت واحداً حقاً هوباق و ماسواه یزول صرت باللّه قائماً ابداً بخشش شیخ روح باقی دان شاهد و شمع و باده است عطاش ذوق را یک ببین مبین تو دو چیز چون در آن ره دوئی نمیگنجد محو شو در احد گذر ز عدد بگذر از اسم در مسمی رو قطره بودی بجوش و دریا شو هین ممان ز اصل خویش و آی به پیش زانکه زبده توئی و عالم درد نی تو که را همیکنی از جا این جهان را بود حد و پایان هر که این دید بر سما بپرید درد آن عشق پرده ها درد چون نمائی تو آنگه آید او نی که چون تو مطیع من گشتی هر دو چون پر شدیم از ذوقی یک بود شوق در همه ابدان شوق بیشک برد ترا بجنان در فغانم ز ننگ عالم دون شاهد و باغ آورد در پیش نقشهای جهان حجاب دل اند من نمودم اگر کسی بیناست هر یکی از شما دو صد گنجید چون ملک بر سما همی پرید همچو جان میروید بی سر وبا همتان بیگمان که نور منید نیست اندر جهان عشق دوئی این سخن را حد و نهایت نیست |  | که چه گفت آن شهنشه سرور که گذر از من ای ولی گزین داد بر باد کار و بار مرا چون بود حال نفس جزو بگو از بدیها و رونهی ببهی برد او از تو زهرو آرد شهد بعد معلوم هیچ علم مجوی نیست نیکو ازین سخن بگذر جستن آب باشد اندر جو طلب العلم بعده مذموم شرح ذکر الدلیل منک یزول طلب الترب فی الفلاة قبیح یافته چیز را دوباره مجو غیر لقیاه فیک لایبقی کل من لیس فی هواء یحول شارباً من سلافه رغداً آنچنان روح خمر و ساقی دان هست هر سه یکی مگیر جداش مکن او را جدا چو جوز و مویز تو ممان چون توئی نمیگنجد تا بری از خدا هزار مدد اسم را هل بیا مسمی شو ترک پستی کن و ببالا رو در تو هست اصل آن گرای بخویش تو بزرگی عظیم و عالم خرد گرچه تو یک توئی و که صدتا وان جهان را نه حد بود نه کران پرده ها را ز شوق حق بدرید بلکه هم ارض و هم سما درد پس بدانی که نیست کس جز تو هم مراروح و هم بدن گشتی هر دو باشیم زنده از شوقی بهل ابدان و شوق را یک دان در جنانی که هس شد ز جنان که کند خلق را بخود مفتون نوش بنماید و بود آن نیش زانکه موجود جمله زاب و گل اند داند او گنجهای روح کجاست گرچه در قالب شش و پنجید بر سمای صفا همی پرید غلط غلطان ز جای در بیجا گرچه در چار میخ حبس تنید از دوئی در گذر که جمله توئی رو ز برهان دین بگو مکن ایست |

**در بیان مرید شدن سید برهان الدین محقق ترمدی رضی اللّه عنه حضرت مولانا ابهاء الدین و الحق ولد را عظم اللّه ذکره در بلخ و دیدن مفتیان بلخ پیغامبر را علیه السلام در خواب که در خیمۀ بزرگ نشسته بود و بهاء الدین ولد را استقبال کرد و با کرام و اعزاز از تمام بالای خود نشانید و بمفتیان فرمود که بعد از این او را سلطان العلماء خوانند و آمدن مفتیان بامداد باتفاق تا آن عجایب را که در یک شب دیده بودند عرضه کنند که دوش چنین دیدیم پیش از آنکه بسخن آیند حضرتش جمله را بعین آن صورت که ایشان دیده بودند بعلامات تمام بیان فرمود، بیهوشی و حیرت آن جماعت یکی در هزار شد و پیوسته ضمایر خلایق گفتی و بر سر آن فایدههای دیگر فرمودی که سر سر ایشان بود و از آن خبر نداشتند.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در جوانی ببلخ چون آمد جد ما را چو دید آن طالب لقبش بد بهاء دین ولد جمله اجداد او شیوخ کبار اصل او را نسب ابوبکری مثل او کس نبود در فتوی همچو او در جهان نبد عالم بود اندر همه فنون استاد بوحنیفه اگر بدی زنده فخر رازی و صد چو بوسینا همه چون طفلکان نوآموز خوانده سلطان عالمان او را مفتیان بزرگ اندر خواب مصطفی اندرون خیمه بناز ناگهانی بهاء دین ولد مصطفی چونکه دید جست از جا برد پهلوی خویش بنشاندش گفت از آن پس بمفتیان این را جمله سلطان عالمان گوئید بامدادان باتفاق همه بردرش آمدند تا گویند پیش از آنکه کنند عرض او گفت دادشان از مقام و حال نشان جمله پیشش فغان بر آوردند خیره گشتند در کرامت او دائماً او ضمیر خلقان را تا بدانند کاهل ذوق و صفا نایبان گزین خلاق اند هرچه خواهند در دو کون شود دیو را چون ملک کنند بدم حاکم مطلق اند در عالم همه از عکس نورشان روشن آفتاب حقایق اند همه همه گفتن برای اجسام است عدد موجها اگر شد صد بس کنم زین سخن که رمز بس است گشت سید مریدش از دل و جان در مریدی رسید او بمراد چشمهای ورا گشاد چو باز بی نوا آمد و نواها یافت چشمۀ عشق از دلش جوشید عین غمهاش ذوق و شادی شد خار هجرش ز وصل گلشن گشت مس جانش ز نار عشق گداخت شهوت ناریش از او شد نور نیست شد از خود و بحق پیوست مرد پیش از اجل بدل شد حال عمر بشمرده را چو داد ستد همچو دانه که شد فنا در خاک گوهرش جوش کرد و دریا شد شد بر او تنگ این جهان فنا شد میسر ورا در آن رفتار عاقبت قطب گشت در عالم چون ز آدم گذشت در رتبت هس نقره همیشه ساجد زر پایه پایه است نردبان جانا چونکه کم طالب است افزون را بیست جویان شده است پنجه را هر که از تو فزون بود شه تست ظاهراً گر نئی ورا واجد در حقیقت غلام اوئی بو تو مرید وئی و بیخبری بندهای وصف شه کجا گوید این ندارد کران از آن شه گو |  | خواست کان جایگاه آرامد که برو بود عشق حق غالب عاشقانش گذشته از عد و حد همه در علم و در عمل مختار زان چو صدیق داشت او صدری از فرشته گذشته در تقوی بنده اش بود عادل و ظالم حق بوی علم را تمامت داد بر در او ز جان شدی بنده چه زدندی بپیش آن بینا آمدندی بخدمتش هر روز مصطفی قطب انبیای خدا دیده یک خیمۀ کشیده طناب زده تکیه بصد هزار اعزاز از در خیمه اندرون آمد پیش رفت و گرفت دستش را زان ملاقات گشت بیحد خوش که از امروز این شه دین را در رکابش بجان و دل پوئید از سر صدق بی نفاق همه سر آن خواب را از او جویند خوابشان را و سر نکرد نهفت همه را کرد او تمام بیان بی دف و نای شورها کردند وز خبرهای باعلامت او باز گفتی برای برهان را یافتند از خدای کار و کیا هر یکی پادشاه آفاق اند از بدو نیک جمله پیش رود هم ملک را کنند دیو دژم لطف از ایشان رسیده بر عالم خار دلها ز لطفشان گلشن زندگی دقایق اند همه زانکه هر جسم را جدا نام است بحر را بنگر و گذر ز عدد هر کرا اندرون خانه کس است تا روان را کند ز شیخ روان زانکه شیخش عطای بیحد داد تا سوی شاه خویش آید باز رفت از وی کدر صفاها یافت جان او بادۀ بقا نوشید سوی عشقش چو شیخ هادی شد شب تارش چو روز روشن گشت گشت زر چون بکیمیا در ساخت گشت موسی وقت در تن طور گشت روح و ز بند جسم برست زنده گشت از جلیل جل جلال از خدا عمر باقی سرمد با دو صد برگ سر بزد چالاک ترک پستی گزید و بالا شد رفت همچون ملائکه بسما عالم وصل و ملکت دیدار سجده گاه ملک شد و آدم لاجرم آدمش کند خدمت همچنان زر کند سجود گهر پایۀ زیر ساجد بالا پس کند سجده برد اکسون را خواجۀ میر سر نهد شه را زانکه تو اختری و او مه تست لیک هستیش باطناً ساجد گر بصورت ورا نجوئی تو طفل خردی و غافل از پدری شرح او را مگر خدا گوید ترک اختر کن و از آن مه گو |

**در بیان آنکه چون بهاءالحق و الدین قدس اللّه سره از قوم بلخ و محمد خوارزمشاه رنجید از حق تعالی خطاب آمد که از این ولایت بیرون رو که من ایشان را هلاک خواهم کردن. سبب خرابی آن ولایت و هلاک آن قوم از آن شد. همچنین هر قومی را حق تعالی هلاک نکرد تا پیغمبر آن زمان از ایشان نرنجید که تا دل اهل دلی نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد. و در تقریر آمدن مولانا بهاء الدین ولد بقونیه و مرید شدن سلطان علاء الدین و کرامتهایش بعین دیدن و عشقبازیهایش بحضرت بهاءالدین ولد قدسنا اللّه بسره وبعد از نقلش هفت روز تعزیه داشتن و عرس دادن و سارناشدن او و تمامت اهل قونیه را مالها بخشش کردن.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چونکه از بلخیان بهاء ولد ناگهش از خدا رسید خطاب چون ترا این گروه آزردند بدرآ از میان این اعدا چون که از حق چنین خطاب شنید کرد از بلخ عزم سوی حجاز بود در رفتن و رسید خبر کرد تاتار قصد آن اقوام بلخ را بستد و بزاری زار شهرهای بزرگ کرد خراب قهرهای خدا ندارد حد هر نبی را همین خطاب آمد که جدا شو از این گروه حسود تا کنم من هلاک ایشان را یا کنم غرق جمله را در آب نتوان گفت در ره آن سلطان چه کرامتها که در هر شهر گر شوم من بشرح آن مشغول سالها آن تمام خود نشود لازم آمد از آن گذر کردن آمد از کعبه در ولایت روم از همه ملک روم قونیه را بشنیدند جمله مردم شهر همچو گوهر عزیز و نایاب است نیستش در همه علوم نظیر رو نهادند سوی او حلقان آشکارا کرامتش دیدند همه بردند از او ولایت ها چند روزی برین نسق چو گذشت بعد از این هم علاء دین سلطان آمدند و زیارتش کردند گش سلطان علاء دین چون دید چونکه وعظش شنید شد حیران دید بسیار ازو کرامتها که نبد قطرهایش اول از آن چون که این مرد را همی بینم دل همی لرزدم ز هیبت او همه عالم ز ترس من لرزان هیبتی میزند از او برمن شد یقینم که او ولی خداست دائماً با خواص این گفتی بعد ده سال از قضای خدا شاه شد از عنای او محزون آمد و شست پیش او گریان گفت این رنج هم از او زائل گر شود نیک بعد از این سلطان همچو لشکر کشیش کردم من چون بدیدیش هر زمان سلطان شه چو گشتی روانه سوی سرا اگر این مرد راست میگوید وقت رحلت رسیده است مرا زانکه گر من شوم بظاهر نیز همه عالم شوند مست خدا همه از کارها فرو مانند حالت جمله چون چنین گردد نشود یافته خورش پوشش زانکه آن شهریار اهل سلوک چون جهان را هنوز مهلت هست عمر دارد هنوز این هستی پس یقین شد که رفت خواهم من خود همان بود ناگه ازدنیا چون بهاء ولد نمود رحیل در جنازهاش چو روز رستاخیز نار در شهر قونیه افتاد علما سر برهنه و میران هیچ در قونیه نماند کسی که نشد حاضر اندر آن ماتم در جهان هیچکس نداد نشان شه ز غم هفت روز بر ننشست هفتهای خوان نهاد در جامع مالها بخش کرد بر فقرا روز و شب در فراقش افغان کرد تعزیه چون تمام شد پس از آن همه کردند رو بفرزندش بعد از این دست ما و دامن تو شاه ما زین سپس تو خواهی بود |  | گشت دلخسته آن شه سرمد کای یگانه شهنشه اقطاب دل پاک ترا ز جا بردند تا فرستیمشان عذاب و بلا رشتۀ خشم را دراز تنید زانکه شد کارگر در او آن راز که از آن راز شدپدید اثر منهزم گشت لشکر اسلام کشت از آن قوم بیحد و بسیار هست حق را هزار گونه عذاب دوزخی را بلا بود سرمد در سؤالش ز حق جواب آمد که ز جهل اند خوار و کور و کبود کشم از باد و خاک ایشان را یا نهمشان در آتش پرتاب که چها داده با کمان و مهان مینمود آن عزیز و زبدۀ دهر فوت گردد از آن سخن مأمول همه عمرم در آن حدیث رود وز مهمات خود خبر کردن تا شوند اهل روم ازو مرحوم برگزید و مقیم شد آنجا که رسید از سفر یگانۀ دهر آفتاب از عطاش پرتاب است هست از سرهای عشق خبیر از زن و مرد و طفل و پیر و جوان زوچه اسرارها که بشنیدند همه کردند ز او روایت ها که و مه مرد و زن مریدش گشت ز اعتقاد تمام بامیران قند پند ورا ز جان خوردند روی او را بعشق و صدق مرید کرد او را مقام در دل و جان یافت در خویش ازو علامتها روی کرد و بگفت بامیران میشود بیش صدقم و دینم میهراسم بگاه رؤیت او من ازین مرد چیست یارب آن که از آن لرزه میفتد در تن در جهان نادر است و بیهمتاست روز و شب در مدح او سفتی سر ببالین نهاداو ز عنا هیچ ازین غصهاش نماند سکون با دو چشم پر آب و دل بریان شود ار هست حق بما مائل او بود من شوم رهیش از جان خدمت او کنم بجان و بتن باز کردی اعاده آن پیمان او بگفتی بحاضران که هلا از خدا بود ما همیجوید رفت خواهم از این جهان فنا پادشاه این جهان شود ناچیز همه چون من روند بی سر و پا همه حیران عشق هو مانند عشقشان دائماً قرین گردد خلق مانند جمله از کوشش گفت دارند ناس دین ملوک گرچه خود نیست هست او پیوست ماند خواهد بلندی و پستی تا نگردد خراب عالم تن نقل فرمود جانب عقبی شد ز دنیا بسوی رب جلیل مرد و زن گشته اشگ خونین ریز از غمش سوخت بنده و آزاد جمله پیش جنازه با سلطان از زن و مرد و از شریف و خسی چون کنم شرح آن کزان ماتم که برون شد جنازهای ز آنسان دل چون شیشهاش ز درد شکست تا بخوردند قانع و طامع جهت عرس آن شه و الا از دو چشم اشک و خون در افشان کرد خلق جمع آمدند پیر و جوان که توئی در جمال مانندش همه بنهادهایم سوی تو رو از تو خواهیم جمله مایه و سود |

**در بیان نشستن مولانا جلال الدین قدسنا اللّه بسره العزیز بر جای والدش مولانا بهاء الدین ولد رضی اللّه عنه و بعلم و عمل و زهد و تقوی و فتوی همچون پدر آراسته شدن و رسیدن سید برهان الدین محقق عظم اللّه ذکره بطلب شیخ خود بقونیه و شیخ را نایافتن و فرزندش مولانا جلال الدین را دیدن که در علوم ظاهر بغایت شده بود و بمرتبۀ پدر رسیده و بدو گفتن که بعلم وارث پدر شدی الا پدرت را غیر از این احوال ظاهر احوال دیگر بود و آن آمدنی است نه آموختی، بر رسته است نه بربسته و آن احوال از حضرتش بمن رسیده است، آن را نیز از من کسب کن تا در همه چیز ظاهراً و باطناً وارث پدر گردی و عین او شوی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شست بر جاش شه جلال الدین چون پدر گشت زاهد و دانا مفتی شرق و غرب گشت بعلم علم دین احمدی افراخت که پدر اوست و ز پدر افزون بیقراران شدند از او ساکن داد با هر کسی عطای دگر وان کسی کو نداشت آن گوهر از عطاهاش کس نشد محروم داد با هر یک آنچه لایق اوست آن عطا در زبان نمیگنجد میکنم قصه ها که بنمایم چونکه دستور نیست از یزدان خواه و ناخواه گشتهام راضی نیست این را نهایت و آغاز مدتی چون بماند در هجران گشت بسیار و اندر آخر کار گفت شیخت بدان که در روم است این طرف عزم کرد آن طالب آمد از عشق شیخ خود تازان گشته از شیخ پر چو جام از می چونکه شادان بقونیه برسید همه گفتند آنکه میجوئی هست سالی که رفت از دنیا جسم خاکیش رفت اندر خاک گفت سید که شیخ اندر ماست عین شیخم ز من نماند اثر آب اگر در هزار کوزه بود آب جوید ز کوزه تا بخورد مؤمنان را ازین سبب یک خواند چونکه ما عاشق خدای خودیم در محبت نگر گذر ز عدد نیست این را نهایت و آخر کرد آغازو گفت جلوه کنان خلق را پس بخویش دعوت کرد شهر جمله مرید او گشتند همه گفتند توئی بهاء ولد در گمانشان نبود هیچ خطا گفت از آن پس بشه جلال الدین لیک بدو الد تو صاحب حال قال او را گرفته ای بدو دست تا تمامت تو وارثش باشی وارث والدی تو اندر پوست از مرید پدر چو آن بشنید |  | رو بدو کرد خلق روی زمین سرور و شاه جملۀ علما از جهان جهل در نوشت بعلم هر که آن داشت مرورا بشناخت حرکاتش ز یکدگر موزون همه در ظل او ز خوف ایمن شد از او یک چو ماه و یک چون خور مر ورا کرد بی فلک اختر برد محمد از او وهم مذموم همه ره برده در حقایق دوست تن من زین سبب همیرنجد زان نمودم دمی بیاسایم که رسد هر تنی بعالم جان کردهام ترک حالی و ماضی سوی آن قصه رو گذر از راز طالب شیخ خویش شد برهان داد با وی خبر یکی ز کبار نیست پنهان بجمله معلوم است عشق شیخش چو شد بر او غالب با هزاران تبختر و نازان همچنان کز شکر شود پر نی شیخ خود را زشهریان پرسید هر طرف بهر او همیپوئی رخت را برد باز در عقبی جان پاکش گذاشت از افلاک همچو روغن نهان شده در ماست هیچ دیدی شکر جدا ز شکر عاقل از کوزه ها زره نرود تشنه در نقش کوزه کی نگرد که بر آن جمله نور خویش افشاند همه زین رو یکیم و بیعددیم بیعدد بین جمال و لطف احد باز گو تا چه گفت آن فاخر که منم شیخ بیخطا و گمان گشت از جان غلام او زن و مرد در درون تخم مهر او کشتند بلکه هم سر سرو نور احد صد چنان بود آن شه والا گرچه در علم نادری و گزین جوی آن را و در گذر از قال همچو من شو ز حال او سرمست نور اندر جهان چو خور پاشی مغز من بردهام نگر در دوست گشت جان و بگرد تن نتنید |

**در بیان مرید شدن جلال الحق والدین قدسنا اللّه بسره العزیز سید برهان الدین محقق رضی اللّه عنه را و مدت نه سال در صحبت او بودن و بعد از آن نقل کردن سید برهان الدین و مولانا جلال الدین بمجاهده و ریاضت مشغول شدن و بکمال شیخی رسیدن و عین او گشتن و قطب زمان خویش شدن چنانکه کاملان و واصلان و قطبان اولین و آخرین محتاج عنایت او بودند.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شد مریدش ز جان و سر بنهاد پیش او چون بمرد زنده اش کرد گشت غم راوعین شادی کرد درد دردش کشید چون مردان مرد بی درد دان که مرده بود درد در جان نشان زندگی است نیست بنده هر آنکه دردش نیست هر کرا درد بیش پیش بود اندرین راه درد باشد پا مرد بیدرد زشت جان دارد مرد بی درد زندۀ مرده است تن ز جان زنده است جان از درد حامله کی بزاد بیدردی وصل بی درد و غم محال بود مرغ جان راست درد چون پر و بال گریه و سوز و ناله کن افزون زانکه حبس است عاشقان را چون اندرین گفت کی رسد هر دون بود در خدمتش بهم نه سال همسر و سر شدند در معنی ناگهان سید از جهان فنا ماند بی او جلال دین تنها خواب و خور را در آن هوس بگذاشت پنج سال اینچنین ریاضت کرد عمل و درد را چو کرد قرین بیعدد شد کرامش پیدا ده هزارش مرید بیش شدند مفتیان بزرگ و اهل هنر خاص و عامش مرید و بنده شدند وعظ گفتی ز جود بر منبر سرهای نهفته را گفتی صیت خویش گرفت عالم را گشت اسرار از او چنان مکشوف در چنین دعوت و بحق مشغول |  | همچو مرده بپیش او افتاد گریهاش برد و کان خندهاش کرد دیدهاش را گشاد و هادی کرد تا ابد زندهاند پر دردان دائماً همچو یخ فسرده بود درد پیش خدای بندگی است مشنو از کسی که گردش نیست مرد بی پا چگونه راه رود آنچنان پا برد ترا بسما مرد بی درد کی امان دارد در تن خنب مانده چون درد است مرد بیدرد را مخوانش مرد لشکری کی شکست نامردی دل افسرده بی وصال بود مرغ بی پر کجا رسد بمنال تا رهاند ز چون ترا بیچون جهد کن تا روی ز حبس برون چون ز عشق است دور افلاطون تا که شد مثل او بقال و بحال زانکه یکدل بدند در معنی کرد رحلت سوی سرای بقا روز و شب کرد روی سوی خدا علم جستجوی را افراشت از سر صدق و سوز و ناله و درد رفت همچون ملک بچرخ برین پیش هر پیر و نزد هر برنا گرچه اول ز صدق دور بدند دیده او را بجای پیغمبر چون نبات از بهار زنده شدند گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر هر زمان صد هزار در سفتی کرد زنده روان آدم را هر مریدش گذشت از معروف عاشقان را مراد از او بحصول |

**در بیان آنکه از دور آدم تا این غایت احوال اولیای کامل و عاشقان واصل ظاهر شد و خلق رو بدیشان آوردند و احوال بزرگی ایشان را همه شنیدند و قبول کردند و اهل علم ظاهراً از حال ایشان بیخبر بودند تا حدی که منصور حلاج رحمة اللّه علیه را از غایت بیخبری بردار کردند و آویختند باز بالای عالم اولیاء عالم دیگر است و آن مقام معشوق است، این خبر در عالم نیامد و بهیچ گوش نرسید مولانا شمس الدین تبریزی عظم اللّه ذکره جهت مولانا جلال الدین قدسنا اللّه بسره العزیز ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبۀ اولیائی و اصل سوی عالم معشوقی برد زیرا از ازل گوهر آن دریا بود که کل شیئی یرجع الی اصله**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ناگهان شمس دین رسید بوی ازورای جهان عشق آواز شرح کردش ز حالت معشوق گفت اگر چه بباطنی تو گرو سر اسرار و نور انوارم عشق در راه من بود پرده اولیائی که صرف معشوق اند حالشان چون بگفت در نامد علم ظاهر ز فقر اگر دور است اهل ظاهر ز فقر نادان اند گرچه عشاق راست ملک بقا اهل ظاهر زدند بر منصور همه از جهل گشته دشمن او اندر این دور اگر بدی منصور خصم گشتی و قصدشان کردی دعوتش کرد در جهان عجب شیخ استاد گشت نوآموز منتهی بود مبتدی شد باز گرچه در علم فقر کامل بود عاشق راستین بود نادر سخت نایاب در جهان چو گهر حال عاشق چو باشد ای پسر این حال معشوق را که چون باشد اهل دیدار می ندانندش چون ندارند زان جمال خبر شمس تبریز بود از آن شاهان جنس آن بود هم بدان پیوست رهبرش گشت شمس تبریزی پیش از این گفته ایم قصۀ او که چها رفت بروی و اصحاب چه جگرها که خون شد از هجران سوز کز وی فتاد در عالم همه را بسته کرد آن دم دم نتوان گفت شرح این ای عم غم حق اصل و مایۀ شادی است |  | گفت انی زتاب نورش فی برسانید بی دف و بی ساز تا که سرش گذشت از عیوق باطن باطنم من این بشنو نرسند اولیا باسرارم عشق زنده است پیش من مرده برتر از مرتضی و فاروق اند میشان را بگو کی آشامد سر ایشان ز فقر مستور است فقر از آن گره بدان سان اند ملک معشوق هست از آن اعلی زانکه بودند از جهانش دور زانکه از سر او نبدشان بو حال ایشان بر او شدی مستور در سیاست بدارشان بردی که ندید آن بخواب ترک و عرب درس خواندی بخدمتش هر روز مقتدی بود مقتدی شد باز علم نو بود کو بوی بنمود باشد از مردمان نهان چون سر کم کسی یافت زو نشان و خبر چشم جان را گشا و نیک ببین آن ز شرح و بیان برون باشد زانکه نشنیدهاند مانندش جای دیگر همیکنند نظر دعوتش کرد لاجرم سوی آن از ره جان بجان جان پیوست آنکه بودش نهاد خونریزی در سر آغاز جوی آن را تو چون شدند از فراق او احباب یار و اغیار از غمش بفغان آتش افروخت در بنی آدم اشگهاشان روانه شد چون یم سنگ بگداخت ز آتش آن غم در خرابش نهفته آبادی است |

**در بیان آنکه غم آخرت زندگی بار آورد و غم دنیا دل را پژمرده کند. زیرا دنیا گندم نما و جو فروش است بظاهر خوب مینماید و در حقیقت زشت است،عجوزهایست که خود را میآراید و در نظر خوب و جوان مینماید، بسحر و مکر مردم را از راه میبرد رهزن راه خداست، قلب را زر مینماید و بدرا نیک و نیستی را هستی شهوات و چرب و شیرین دنیا بزبان حال وسوسه میکند آدمی را که گرد ما گرد تا سود بری و سود آن کلی زیان است**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غم دنیا مخور زیان دارد جان بکاهد ز غصه دنیا بهر حق رنج هست گنج عظیم غم و شادی این جهان عبث است پوست بر آدمی بود تزیین چون عجوزه است صورت دنیا پر فریب است و مکر آن غدار قلب او را مکن چو نقد قبول هین ببازار او مشو مفتون هر که با او کند خرید و فروخت خلق بسیار از او بدرد وحنین جز ولی و نبی کسی نرهید زو شده انس و جن بدام جحیم همه از ذوق دانهاش در فخ روز محشر کنند از او افغان خنک آن جان کزو بود بحذر ور نظر افتدش بر او ناگاه قند دنیا برش بود چون سم همچو افعی نمایدش دنیا از چنین اژدها نیافت پناه ذکر و صوم و صلوة دافع اوست دین همیگردد از نماز افزون اینجهان را چو نقش دان و چو پوست وعدههایش دروغ و بیمغز است دعوتت میکند بسوی نعیم نفس بد سوی اوست رهبر تو عقل ضد وی است در خواهش داروی تلخ اگر دهد خردت گرچه تلخ است طفل را مکتب اندر آخر نمایدش معکوس سبب لعب کودک بدرای وانکه بازی و هزل را بگذاشت |  | غم دین خور که سود آن دارد دل ببالد ز انده عقبی بهر دنیا بود چو زهر الیم ظاهرش مشک و باطنش خبث است زیر آن خون و بلغم و سرگین مینماید زرنگ و بو زیبا تا نیفتی بدام او هشدار درمش کمتر است از یک بول تا نیفتی چو ابلهان مغبون جهت خود زیانها اندوخ مفلس و بیمراد شسته حزین غیر ایشان زدام او نجهید گشته محروم از عطای نعیم مانده و گشته هیزم دوزخ از کبیر و صغیر و پیر و جوان نکند سوی او بمیل نظر جاه دنیا نماید او را چاه شادی و عشرتش سراسر غم زو گریزد رود سوی عقبی غیر آن کو گریخت در اللّه خنک او را که طاعت حق خوست هرکه دین را فروخت شد مغبون دشمن است ارچه مینماید دوست مغز بر نغزهاش چون چغز است تا بدین حیله ات برد بجحیم در پیش چون روی برد سر تو زین فزایش بود وزان کاهش خوش بخور تا ز رنج و اخردت بهر بازی رمد ز علم و ادب ماند اندر ندامت او منکوس خوار و مردود گشت دردوسرای رایت بخت چون شهان افراشت |

**در بیان آنکه کارهای دنیا همه بازی است و در آن کارها هیچ فائده و حاصلی نیست. همچنانکه کودکان یکی پادشاه شود و یکی وزیر و یکی سرهنگ و یکی امیر و بعضی لشکر. بدان هیچ قلعه و ولایتی حاصل نشود. اینهمه عمر ضایع کردن باشد در بی فائدگی. چون پیر شوند و بزرگ از آن پشیمان گردند و گویند که چرا عوض بازی علم و ادب نیاموختیم. سب جهل خواری و بینوائی میکشیم. اکنون عمر دنیا را حالت طفلی دان، و شهوات و شاهدان و جاه و مال را آن بازی دان که در آن حاصلی نیست جز پشیمانی. و آخرت را حالت پیری دان که بر تو مکشوف میشود که آنچه شیرین مینمود تلخ بود، و آنچه جاه چاه، و آنچه خوب زشت، الی مالانهایه. چنانکه حق تعالی میفرماید انما الدنیا لعب و لهو و زینة. زینت از آن میفرماید که ذاتش از خود خوب نیست بتزیین خوب مینماید. و در سورۀ دیگر میفرماید که زین للناس حب الشهوات. مزین نمود شهوات خود را بخلق همچون مس زراندود و یا چون عجوزۀ آراسته بظاهر خوب و بباطن زشت، خویش دروغ و زشتیش راست چنانکه قلب**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کار دنیا بود یقین بازی در نبی نام اوست لهو لعب زینتش گفت باز درپی آن همچو یک پیر کو بارایش سرخ و اسپید مالد اندر رو زینت عاریه بخود بربست گفت در سورۀ دگر زین شهوات جهان شد از تزیین که بر او عاریه است آن زینت او گر از خویش خوب و خوش بودی ماش آراستیم و خوب شده است ساحره است این عجوزۀ مکار دستمان را بمکر و دستان بست برنیائی بوی بقوت و زور ناله کن زود در خدای گریز من بر آبم بوی بحیله و مکر چرب و شیرین ز خوان او نخورم نکند سودت این اگر صد سال مدد از حق رسد مگر که رهی زور را ترک گوی و زاری کن تا ز چنگش خدات برهاند گرچه اینرو دهد ترا یاری جهد را هم از او بدان نه زخویش جهد دانی چرات داد خدا |  | ناسزائی اگر بوی سازی غیر طاعات و خیر سهو و کعب که ز خود نیست او لطیف و جوان خویش زیبا کند بالایش تا نماید رخش بدان نیکو تا بدان مردم افکند درشست نیک دریاب اگر توئی دین خوب پیش تو لیک نیک ببین بهر قلبش فدا مکن دینت هیچ حق زین نفرمودی وین پی امتحان نیک و بد است مکر او را نه حد بود نه شمار در جهان کم کسی ز دامش رست نرهی زو مگر که اندر گور تو مگو ممکن است از او پرهیز شود از من خراب او را و کر دست را سوی کاسه اش نبرم سر زنی او کند ترا پامال وز چنین چاه پر بلا بجهی چارۀ او بعون باری کن وز چنین خندقیت بجهاند پاس دارو گذر ز اغیاری تا نمانی پس و برانی پیش زانکه بی جهد کس ندید او را |

**در بیان آنکه در مخلوقات و مصنوعات آدمی است که مختار است و باقی مجبوراند اختیاری ندارند. چنانکه آتش قادر نیست که گرمی نکند و آب نتواند که تری نکند و آفتاب نتواند که روشنی ندهد. پس آدمی در محل حساب از آن است که مختار است و بربد و نیک قادر است. و اگر گوید مجبور و قادر نیستم خلاف میگوید زیرا پشیمانی او بر کار کرده مکذب دعوی اوست**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زان سبب آفریدت او مختار قدرتت داد بر همه اشیا غیر انسان ز دیو و از پریان هم زخ اک و ز باد و آب و زنار نیستشان اختیار و مجبوراند نار سوزاند و کند گرمی آید از هر یکی دگر کاری بهر آنشان که ساخت الرحمن لیک تو که زنسل انسانی پای از آن داده تا براه روی هست در حکم تو دو دست و دو پا تو بیاراه کژ مرو که بداست دادت آلت که کار خیر کنی تو بعکس از چنین نکو آلت آلتت داد بهر معماری نیکوئی کن بآلت ار مردی جرم خود را مگو که از قدر است رو مکن بر قضا حوالۀ آن جرم خود بر خدا منه دیگر بر خدا این گمان بد است عظیم هیچ دونی روا ندارد این گر زند بیگناه کس کس را پس تو این خلق چون روا داری اعتقاد بدت چو این باشد گر ترا درد و رنج پیش آید تو یقین دان که کرده ای کاری لیک آن جرم را نمیدانی توبه کن زود و ناله کن بخدا نرسد بیگناه بر سر کس تا نیاید زمن چنان جرمی زان گناه ارچه من نمیدانم چون جزا با گنه نمیماند جرم تخم است هر که آنرا کاشت دانۀ جرم را بپوشانید هر یکی دانه است شکل دگر شد ز هر تخم صورتی پیدا همچنین جرمها و طاعت ها می نماند جزا بنقش گناه عدل هر جرم را جزائی داد نی ز دانه شجر همیزاید هیچ ماند بدانۀ شجری هیچ دزدی بدار میماند همچنین دان که شرو خیر ترا صورت شر و شور گشت جحیم گرچه در خیر رنج تن باشد رنج تن صحت دل و جان است رورکی چند رنج را بگزین تا رهی عاقبت ز حبس عمی خود تو خانهایست در بسته رو بر او دل منه اگر جانی چونکه خواهد خراب گشت آخر استنش مینهی که تا پاید بکباب و شراب آبادان چون برای فناش ساخت خدا صد هزاران چو تو چنین کردند چرب و شیرین و نعمت بسیار سودشان خود نکرد و کرد زیان همه در زیر خانه پست شدند بیهده رنج بروی از چه بری ترک تن هر که کرد زنده بماند ترک او دان که عین یافتن است در زمین هر که دانهای انداخت دانۀ عمر بهر حق در باز عمر معدود تو شود بیعد عمر فانی رود شود باقی هر که در ترک برگ خود بیند |  | که تو باشی زرای خود برکار جبر بگذار و شو مطیع او را از جماد و نبات و از حیوان از بد و نیک و از گل و از خار همه مشغول آنچه مأموراند زاب آید تری و هم نرمی برگ گل کی خلید چون خاری کار دیگر نیاید از ایشان هرچه خواهی کنی و بتوانی سوی طاعات و بر روانه شوی راست نه دست و پای را برجا بجز از راستی مگیر بدست سوی راه صواب سیر کنی گردن خود زنی بهر حالت تو خرابی کنی و بدکاری  گرم رو باش و بگذر از سردی اینچنین اعتقاد چون قذراست کز تو می آید آن خطا و زیان گوش خود را مکن بقاصد کر که کند بیگناه را بجحیم که کشد بیگناه از کس کین همه لعنت کنند آن خس را بر خدائی کزو رسد یاری خور دین بر تو نور کی پاشد وز پی ذوق نوش نیش آید زان سبب میکشی چنین باری تا از آن آیدت پشیمانی گو که دانم یقین که هیچ جز توبه کردم توئی پناهم و بس کی رسد در پیش چنان غرمی توبه کردم ببخش بر جانم بخشد آنکس که جمله میداند حق از آن طرفه صورتی بنگاشت کرد آنرا نهال و رویانید همچو ریحان و همچو نیلوفر که نماند بتخم ای جویا جمله بخشند در زمین خدا اینچنین کرده است حکم آله صورتش بر خلاف جرم نهاد نی ز نقطه بشر همیزاید هیچ ماند بنطفۀ بشری هیچ گلشن بخار میماند بیعدد صورت است در بیجا صورت برو خیر خلد نعیم حق بر آن رنج گنجها پاشد اینچنین درد عین درمان است ترک دنیا کن و بخور غم دین از خودی بگذری رسی بخدا بر تو آن عاریه است و بربسته ورنه آخر بزیر او مانی از چه ای روز و شب ورا عامر خود نپاید ولی فرود آید میکنی تا نگردد او ویران کی پذیرد وی از علاج بقا تن خود را بنازپروردند داده تن را که تا شود پادار خانه شان شد خراب ناگاهان زانکه از جام جسم مست بدند ترک تن گوی تا بعرش پری بی فرس در جهان جانها راند گمره است آن کسی که بند تن است صد عوض یافت چون یکی را باخت تا که بر تو خدا کند در باز عیش محدود بر دهد بیحد گرددت در بهشت حق ساقی ترک را او بعشق بگزیند |

**در بیان آنکه هرکه در ترک کردن عوض بیند ترک بر او آسان شود بلکه عاشق ترک گردد. چنانکه کشتاورز از خانه و انبار غله را بیرون میآورد و بعشق تمام در صحرا میافشاند زیرا یقین میداند که عوض یکی ده و بیست خواهد برداشتن و صورتهای این بسیار است چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید که من ایقن بالخلف جاد بالعطیه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مصطفی گفت هر که کرد یقین جود کردن بر او شود آسان نی هر آن کس که دانه میکارد در زمینش همیفشاند خوش هرگه منعش کند از آن کشتن من ز یک دانه شست بردارم اینچنین پند بند کار من است دوست کی گویدم که تخم مکار دشمنی را بهل مکن منعم چونکه او را عوض شده است یقین وعدۀ حق شدت اگر باور پس چرا بر سرت همیلرزی هرچه داری فدا چرا نکنی هرکه او ترک کرد هستی را هستئی یافت از خدا سرمد خودئی کان شود فدای خدا قطره ای کاندرون بحر رود آنکه قادر بود که گردد شاه همه را چون همیتواند برد |  | که رسد ترک را عوض در حین چون عوض میبرد دو صد چندان دانه ز انبار خویش می آرد تا یکی را عوض برد ده و شش گوید او هست جهل از این گشتن کی از این کار دست بردارم عکس این گوید آنکه یار من است دشمن این را بگوید و مکار از چه رو میکنی از این دفعم دانه بی ترس افکند بزمین که سری را عوض دهد صد سر مذهب عاشقان نمیورزی روز و شب روی با خدا نکنی نیستی را گزید و پستی را گشت یک قطرهاش یم بیحد منگر از خداش دور و جدا محو گردد ز خویش و بحر شود از چه رو باشد او یکی ز سپاه از چه اندک بود چو کودک خرد |

**در بیان آنکه عالی همت آنکس است که بخدا مشغول شود و خود را فراموش نکند چنانکه خودی او نماند هستی حق هستی او شود چنانکه گوید «کی بود ما ز ما جدا مانده\*من و تو رفته و خدا مانده» و دون همت آن کس است که بخودی خود مغرور شود و بدین قدر هستی قانع گردد. همچنانکه طفل خرد را اگر صد سراسب ببخشند شاد نشود و بمرغکی شادمان گردد و در تقریر آنکه عمر را بهائیست که اگر خانه های پر زر بدهی یک ساعت عمر نتوانی خریدن که الیواقیت تشتری بالمواقیت و المواقیت لاتشتری بالیواقیت. اینچنین عمر را بی عوض ضایع میکنی بنگر که در آخر چه حسرتها خواهی خوردن.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کودک از مرغکی شود دلشاد زان بود دایمش بمرغ نظر خوشی این جهان بود بدو دون وای آن کس که این بر آن بگزید دید عمر عزیز رفته بباد عمر یک روزه را چو نیست بها نتوانی خریدنش میدان اینچنین عمر میرود ضایع تو چنین کاله بیعوض دادی غبن این را نه حد بود نه کران چون به از عمر در جهان نبود عوض عمر عمر خواهی جان صرف کن عمر خویش را بخدا نی که در خاک هر چه میکاری گندم از گندم وز جو هم جو این کفایت زمین ز حق آموخت چون زمین این کند ببین باری بهر یک جان دهد هزاران جان هرچه داری برو بحق بسیار تا ز تو هیچ چیز کم نشود صد چه بیشمار گردی تو |  | گنج عالم بود برش چون باد که ندارد ز ذوق گنج خبر پیش آن ذوق و عشرت بیچون آخر کار دست خویش گزید هیچکس را چنین غبینه مباد تو عوض گردهی درو زرها ساعتی عمر را بگنج جهان کاله نفروخت بی عوض بایع کی در این غبن باشدت شادی که دهی عمر بیعوض آسان عمر را سخت گیر تا نرود ورنه عمر از کفت رودارزان تا بری در جزاش عمر بقا عین آن را ز خاک برداری حاصل آید ترا بوقت درو صد هزاران چنین هنر اندوخت چه کند با تو در نکو کاری عوض یک قراضه ای صد کان هیچ در خانه کاله ای مگذار بلکه یک صد شود چو از تور ود چون ز جان محو یار گردی تو |

**در بیان آنکه هر نفسی که آدمی در دنیا میزند و آن رادر نظر نمیآورد عنداللّه هیچ ضایع نیست و عاقبت همه پیش خواهد آمدن از خیر و شر، چنانکه میفرماید که فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در نبی گفت حق که یک ذره جمله اعمال خویش خواهی دید بنگر تا ز تو چه می آید کاخر کار بر تو خواهد گشت کاشکی خود همان قدر گشتی یک بدت را مکن ز حرص دو صد بد چون مور را مکن چون مار خنک او را که تخم نیکی کاشت شد در آخر ز اغنیای خدا در جهان بقا چو سرور شد هر که بر نفس خود شود حاکم بر سر نفس هر که پای نهاد آنکه او کشت نفس ملعون را بی حجابی جمال یار بدید هر کرا گنج هست میراند آنکه نوریش هست میبیند هرزهای را اگر نداند او گر ندانم من آنچه خوردی دوش چه زیان دارد آن چو میدانم هرچه در پیش عاقلان بازی است عقل عاقل نجوید آن دیگر بر جوی نقره کی کنی تو نظر آنکه هر دم خدای را بیند این مکن باور ار خرد داری حق چو زو دور کرد باطل را زو خورد قوت دائماً انسان علم های خدا دو صد گون است علم افزون رسد بافزونان نی تو چون در سخن همیپوئی چه قدر فهم دارد آن طالب بر قد او بری قبای سخن هم بر این قاعده خدای قدیم درخورت گوید و بیفزاید قدر طاقت نهد خدا بارت گر فزونتر دهد فرومانی غرش شیر ناید از روباه کارهای خداست بی پایان وصف او را گذار و باده بنوش هوش اصلی درون بیهوشی است لهب العشق مسکر هادی قهوة العشق تحشر الموتی مرکب العشق موصل العشاق قهوة العشق مشرب الارواح قدح العشق فکرة الابدال قدح الفکر فی القلوب یدور سکره غایة المنی اطرب هرکه او مست ما بود از ماست می ما نوش اگر توئی خمار |  | از بد و نیک ای بخود غره از شر و خیر همچو روز پدید کن حذر ز آنچه آن نمیباید شادجانی که که تخم طاعت کشت عوضش نی که بی شمر گشتی بحذر باش زینهار از بد بگریز از بدی ونیکی کار یک بینداخت صد عوض برداشت در بقا رفت و یافت کار و کیا نفس دونش زبون و مضطر شد بر فنا و بقا بود حاکم رهرو است او و رهنمای فتاد کرد پاک از درونه آن دون را هرچ پنهان بد آشکار بدید هرکرا رنج هست میماند بر شیرین ز باغ میچیند چه شود با من ای رفیق بگو یا چه گفتی و یا چه کردی دوش که همه چون تنند و من جانم کودکان را بدان سرافرازی است چون خدایش دهد از آن بهتر چونکه دادت خدای خرمن زر غیر حق در دلش کجا شیند که بود یار او بجز باری پر ز حق دان همیشه آن دل را نیست آن قوت روزی حیوان همچو کالا عزیز و هم دون است علم مادون رسد بمادونان لایق عقل شخص میگوئی یا چه حالت بر او بود غالب کی بداند خسی بهای سخن لایق تست با تو یار و ندیم هرچه آن سود تست بنماید تا که دارد همیشه در کارت زانکه آن علم را نمیدانی بنده را کی بود مهابت شاه بحر او را کسی ندیده کران رو بخر بیهشی و هوش فروش راه آن مستی و قدح نوشی است جانب الصحوانت یا حادی هی فی السکر تبرئی الاعمی فلهذا ارادة المشتاق شربها فی الریاض بالاقداح ذاک ینجیکم من الاضلال جریان الصفاء منه یفور دائماً من سلافه اشرب مرد هشیار ازین بعید و جداست سادگی کن که تا شوی عیار |

**در بیان این حدیث که اکثر اهل الجنة البله. و در تأویل این حدیث که: من عرف اللّه کل لسانه، و من عرف اللّه طال لسانه. ظاهر معنی این حدیث متناقض مینماید زیرا میفرماید که هر که خدا را شناخت زبانش لال شد و باز میفرماید که هر که خدا را شناخت زبانش دراز شد الا متناقض نیست زیرا معنیش این است هر که خدا را شناخت از غیر سخن خدا زبانش لال شد و در ذکر خدا زبانش دراز شد و از آنکه ابله میفرماید ابلهان نادان را نمیخواهد، بلکه ابلهی که از همه عاقلتر است چنانکه شاعر گوید. (دیوانه کسی بود که او روی تو دید وانگه ز تو دور ماند و دیوانه نشد) معرفت حق از کمال عقل باشد و کمال عقل آن است که چون تجلی حق بدو رسد بیهوش شود. هرگز طفل پنج ساله از صورت خوبی بیهوش نگردد. زیرا آن ذوق و لطف را ادراک نکرده است پس برقرار خود بماند و متغیر نشود بخلاف عاقلی و بالغی که از آن جمال بگدازد و بیهوش شود. اکنون دانسته شد که از اکثر اهل الجنة البله کسانی را میخواهد که از غایت عقل و معرفت نادان شدهاند و بیهوش گشته چنانکه گفتهاند: تا بدانجا رسید دانش من -----که بدانسته ام که نادانم. هر که قدرت حق را که همچون آفتاب است ببیند، بر قدرت چون ذرۀ خود کی نظر اندازد و هر که علم بی پایان خدا را مشاهده کند قطرۀ علمی را که بوی رسیده است چه وزن نهد. پس هر که حق تعالی را دید و صفات خود را فراموش کرد، از خودبینی رهید و خدابین شد.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مصطفی گفت اکثر اهل جنان ابلهیشان ز غایت خرد است زانچه بیفایده است نادان اند گشته نادان زغیر یار و زیار هم نبی گفت هر که حق را دید باز فرمود هر که دید خدا مینماید تناقض این گفتار لیک تأویل اگر کنی بسزا گویمت کز چه روی لال شود چون ز حق گوید و زند دم راز زین طرف لال و زان طرف گویا زین طرف خفته زان طرف بیدار پیش علم خدای نادان شو پیش خرمن مگو زیک دانه هر که دیدش گداخت از هستی این چنین ابلهی است اهل جنان سر این را نکرد فهم کسی سر بنه پیش ما که سر ببری نی که نان چون فدای انسان شد سنگ سرمه چراست بگزیده چونکه در چشم رفت نور شود سرمه گوید در آن فنا نورم در فنا گفت من حقم منصور بحر نورم چه جای انگور است جسم من پرده است پیش نظر ساکنان زمین جز ابر سیاه لیک آن کو بر آسمان باشد دائماً بی حجاب در نظرش ابر تن را چگونه برمه جان اولیا را هم اولیا دانند عقل باید که عقل را داند هر کرا تو بصدق خواهانی جنس تو باشد او مگو دگر است گرچه نبود ز روی صورت جنس نی که سگ چون که میل کردبانس چارمینش بخواند در قرآن |  | ابلهان اند و ساده و نادان شد نی چنان ابلهی که خوار و رداست وانچه پر فایده است جویان اند سخت دانا و آگه و بیدار گشت لال و ز گفتگوی برید شد زبانش دراز در دو سرا همچو گفتن که رو بیار و میار نی تناقض نمایدت نه خطا زان سخن کز برای نفس رود شود او را زبان عظیم دراز زین طرف شسته زان طرف پویا زین طرف لنگ و زان طرف رهوار بیخودانه بجذب حق میرو جان فدا کن برای جانانه نی بلندیش ماند و نی پستی نی چنان کز ازل بود نادان راز شاهان کجا رسد بخسی سر بیسر کند شهی و سری مردگی رفت از او و کل جان شد زانکه شد قوت نور هر دیده هر طرف همچو نور دیده رود گشت حالم ز سرمگی دورم غوره بودم کنون شدم انگور بلکه از من دو کون پر نور است همچو ابر سیاه پیش قمر کی ببینند چون نهان شد ماه ماه در پیش او عیان باشد ماه باشد چو اوست بر زبرش بگزیند کسی که دارد آن دشمنان دوست را کجا دانند طفل در فهم عقل درماند او ترا جان و تو ورا جانی گر فرشته بود وگر بشر است جنس تست او مگو که نیست زانس حق شمردش زسنگ و زمرۀ جنس هشتمینش شمرد از آن مردان |

**در بیان آنکه آدمی را بهر چه میل است و محبت دارد جنس آن است، بشرطی که میل و محبت بی غرض باشد. و آن محبت دلیل کند که جانهای ایشان از عهد الست از یک جنس بوده است که المرء مع من احب چنانکه گفتهاند که عن المرء لاتسأل و اسأل جلیسه و در تقریر آنکه هر کسی را از غذای او شناسند. و غذا دو نوع است یکی حسی و یکی عقلی. حسی نان است و گوشت و آب و غیره و عقلی علوم و حکمت است. اکنون بعضی را میل بفقه است و بعضی را بمنطق بعضی را بتفسیر و بعضی را بدواوین عطار و سنائی رحمة اللّه علیهما و بعضی را بدواوین شعریه مثل انوری و ظهیر فاریابی و غیره هر کرا میل بدواوین انوری و شعرای دیگر، از اهل این عالم است و آب و گل بر او مستولی است و هر کرا میل بدواوین سنائی و عطار است و فوائد مولانا قدسنا اللّه بسره العزیز که مغز مغز است و نغز نغز و زبدۀ سخن سنائی و عطار دلیل آن است که از اهل دل است و از زمرۀ اولیاء.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مردمان را ز همنشین بشناس میل با چیستت بدان کانی عاقلانت ز جنس آن شمرند یک حکایت شنو بر این معنی بچهای زاده بود از آهو و گرگ که عجب آهو است یا گرگ این نزد مفتی بیامدند عوام که اگر جزو گرگ باشد این وگر او جزو آهوی زیباست گفت مفتی جواب مطلق نیست در میانتان چو شبهت و قیل است پیش آن بچه استخوان و گیاه تا کدامین طرف کند رغبت گر خورد او گیاه را آهوست چون بر او آهوئی است غالبتر حکم در چیزها چو غالب راست زانکه نقره فزونتر است از مس هستی آدمی ز ارض و سماست نیم حیوان و نیم اوست ملک غالب میل او ببین در چیست میل او گر بود بعالم دون دانکه حیوانیش بود غالب عکس این گر بود ورا میلان ملکش خوان ورا مگوی بشر چون شود قوت او کلام خدا باشد اندر بشر فرشته یقین مردمان را بخلق دان نه بخلق دلق بگذار و شخص را بنگر مرغ جان را قفس شده است این تن مرغ جان نی زن است و نی ماده مرغ را بین و از قفس بگذر گر بود صد جوال گندم پر ور بود پر ز زر زرش خوانی خاطرت کی رود بسوی جوال تن جوال است و خلق چون گندم خلق چون شکر است و تن چو جوال صورت این جهان یقین فانی است دل منه بر جهان اگر مردی چند روز است عاریه این تن جز خدا هیچکس نخواهد ماند دل برو بست و از جز او ببرید در دل خویش کرد او را جای غیر حق را نکرد هیچ نظر |  | اینچنین گفته است خیر الناس گر بتن تن و گر بجان جانی کی مسی را بجای نقره خرند تا نماند شکت در این معنی گشته مشکوک بیش خرد و بزرگ هست لحمش چه حال اندر دین تا بپرسندش از حلال و حرام نبود گوشتش حلال یقین خوردنش بیگمان حلال و رواست گر بگویند مطلقش حق نیست پس جواب شما بتفصیل است بنهید و کنید جمله نگاه زان هویدا شود حل و حرمت ور خورداستخوان سگ و سگ خوست هست قوتش گیاه تازه و تر ز اندکی مس عیار سیم نکاست نشود از حدث فرات نجس نیم از اعلی و نیمش از ادنی است تن بود از زمین و جان ز فلک روز و شب صحبتش نگرباکیست نکند ترکتاز بر گردون حیوان پست را شود طالب بسوی آسمان و عالم جان زانکه همچون ملک بری است ز شر طرب و عشرتش ز جام خدا جای او چون ملک بچرخ برین زانکه خلق است شخص و خلق چو دلق در تن چون صدف بجو گوهر یک قفس مرد گشت و یک شد زن هست ازین هر دو وصف آزاده قفس جسم را جوی مشمر ننگری در جوال و گوئی بر ور ز شکر تو شکرش خوانی نکنی هیچ از جوال سئوال طالب گندم اند و نان مردم خلق را جو گذر ز قیل و ز قال این جهان را مکن گزین فانی است ور نهی دان که چون جهان سردی از خدا گو گذر ز حیله و فن خنک آن جان که نام او را خواند عشق او را بجان و دل بخرید جستن حق مدام گشتش رای شبه چبود چو یافت مرد گهر |

**در بیان آنکه مخلوقات سه نوعاند یکی فرشته و یکی حیوان و یکی آدمی. بر فرشته قلم نیست زیرا غیر طاعت وذکر کاری دیگر از او نمیآید. همچون ماهی که زنده از آب است، او نیز بدان زنده است. پس در طاعت وذکر او راثوابی نباشد، زیرا غذای خود میخورد و کار خود میکند و بر حیوان نیز هم قلم نیست زیرا بخواب و خور و غفلت زنده است و بجهت آنش آفریدهاند قابلیت کاردیگر ندارد. در حیوانی و غفلت خوش است و فارغ و ایمن او را نه بهشت است و نه دوزخ. اما آدمی که نیمش فرشته است و نیمش حیوان صفت فرشتگیش طاعت میخواهد و صفت حیوانیش غفلت و خواب و خور این هر دو صفت دایم در جنگاند، فرشتگیش بالا میکشد و حیوانیش زیر پس قلم بر وی است و معاقب اوست. که چرا میل بشغلی که بهتر است نمیکند، چون قابلیت و استعداد آن دارد که کار نیک کند بدرا چرا اختیار کرد. پس جزاش دوزخ باشد و چون جهد نماید و با نفس حیوانی محاربه کند صفت ملکی را در خود زیادت گرداند و بر کافر نفس غالب آید. مقامش بهشت شود و درجۀ او از فرشتگان بالاتر باشد، زیرا با وجود چندین موانع جهدها کرد و جهاد نمود و رنج بر خود نهاد و بخلاف طبع خود کارها کرد و طاعت را گزید پس مقامش بالای ملائکه باشد چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید که ان اللّه خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة و غلبت شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دان که مخلوق جمله سه شکلاند یک گره از دو چیز مختلطاند آنکه جسم اند محض حیوان اند وانکه عقل اند جملگی ملک اند حیوان و ملک ز نار جحیم زانک از ایشان جز آن نیاید کار نیست طبع فرشته جز طاعت حیوان نیز جز ز خواب و ز خور چون خداشان برای این آورد آدمی کز دو چیز هستی یافت نیمش از نور و نیمش از طین شد کفر در وی ز طبع حیوان است هر دو دایم مخالف اند در او حیوانش کشد سوی شهوات در نزاع اند و جنگ روز و شبان چون صفات ملک شود غالب ملکش بنده گردد و چاکر همه از وی برند نور و ضیا عکس این گر صفات حیوانی در حقیقت بود کم از حیوان که ز حیوان هزار راحتهاست از چنان ننگ واجب است گریز ذات زشتش بل از جماد کم است در نبی نی اشد قسوهاش خواند گفت از سنگ آب میزاید مار خشگی است صورت حیوان مار ماهی است آدمی در یم تا کدامین صفت شود غالب ماهیش خوان چو غالب آن صفت است ذات را وصف میکند ظاهر گشت شیطان ز وصف بدخاسر ور بود وصف ماریش غالب وصف نوریش رفت و ناری ماند آخر کار هر که آن دارد آنچه جان است نیست قابل مرگ جان حیوان یقین شود فانی آنچنان جان که زنده است از تن هستیش چون بود زخواب و ز خور همچو نور چراغ کشته شود نور از خود ندارد آن معلول نور خورشید از آن همیپاید نور او نیست از فتیل و ز زیت هیچ بادی ورا نمیراند روح و حیی ز خود بود زنده انبیا را بود چنین ارواح زندگی جمله از خدا دارند در تن همچو خنب دریااند هرچه هست است و نیست ایشانند در درونها روانه چون فکراند زنده زیشان چو حوت در دریا مظهر نور و علم اللّه اند چون فنا اند و نیست غیر خدا داند اسرار لیک پوشاند جلوۀ خوب هم بخوب بود خویش را پیش زشت سازو زشت چون نخواهد ورا شود محزون نی که برده چو خواجه را خواهد هنر خویش را نماید بیش کی هنر را از او کند پنهان |  | یک گره جسم و یک گره عقلاند نیم از عقل و نیم جسم نژند وانکه جسم اند و عقل انسان اند همه تسبیح گوی بر فلک اند ایمن و فارغ اند هم ز نعیم حق تعالی نکردشان مختار دایم از طاعتش بود راحت نتواند گرفت کاردگر کی توانند کاردیگر کرد تار و پود ورا دو نوع ببافت نیمش از کفر و نیمش از دین شد دین در او چون فرشته پنهان است یک بسفلش کشد یکی بعلو ملکش هم کشد سوی طاعات گاه این غالب آید و گاه آن گذرد از فرشته آن طالب همهچون پابوند او چون سر زانکه او راست ملک و کار و کیا غالب آید بر او ز نادانی بهر این گفت اضل در قرآن وانچنان کس پر از بدی و جفاست تا توانی ز صحبتش پرهیز زانکه سرمایۀ بلا و غم است چون حدیث چنین کسی میراند وز چنین نفس جز بدی ناید ماهی یم فرشتۀ کیوان هر دو وصفش ز جنگ اندر غم تو بدان نام خوانش ای طالب دانش ذات زان نشان صفت است که نجس بود از اصل یا طاهر زانکه از اصل بود او کافر مار زشت است و ناریش غالب نوش گل رفت و نیش خاری ماند او ببیند که زنده جان دارد تا ابد شاخ اوست پر بر و برگ از خدا زنده شو که تا مانی آخر الامر خواهد او مردن شود او وقت مرگ زیر و زبر زانکه نورش ز شمع جسم بود زان بتیغ فنا شود مقتول که چو چشمه ز خود همیزاید لاجرم روشن است از او هربیت زانکه او را کسی نگیراند نی از این قالب پراکنده لاجرم زنده اند بی اشباح هر زمان نو بنو عطا دارند پیش بینا چو روز پیدا اند بر جهان نور و رحمت افشانند بر زبانها مدام چون ذکراند زیر و بالا و جملۀ اشیا از بدو نیک خلق آگاه اند کی نهان ماند از خدا سرها بهر هر زشت میوه نفشاند زانکه او خوب را طلوب بود بلکه رخ را سیه کند ز انگشت نکند هیچ جنبش موزون پیش او قربت و لقا خواهد تا کند خواجه را ربودۀخویش بل فزاید بر او دو صد چندان |

**در بیان آنکه منکر شیخ منکر شیخ نیست از او منکر است. و آنکه نزد شیخ نمیآید از رد شیخ است و آنکه از شیخ کرامتی نمیبیند نیست که شیخ را کرامت نیست، شیخ از سر تا پا همه کرامت است الا چون آن مرید را نمیخواهد خوبی و کرامت خود را از او پنهان میدارد. شیخ صفت خدا دارد که تخلقوا باخلاق اللّه حق تعالی خوب است خوب را دوست میدارد که ان اللّه جمیل یحب الجمال.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جلوهها شیخ بر مرید کند نکند جلوه بر نفوس لئیم خود چه گفتم مرید و شیخ یکی است میل جنسیت است در تحقیق جنس را دان بعقل نی بزبان جنس گندم بود یقین گندم هر کرا بیغرض همیجوئی عین اوئی وزو نئی تو جدا این بیان و معانی بیحد آنکه چون او نبود در عالم عالمان از خورش چو ذره بدند همچو او در جهان نیامد کس گرچه ارباب دل همایان اند حال او را نکرد فهم کسی نبد آن خسروی که گنجد او شاه شاهنشهان بدو افزون نتوان گفت مدح او بزبان مدح دشنام اوست گردانی زانکه این جمله مدحها و ثنا مدح شحنه اگر کنی شه را او مرا یار و من ورا یارم ذره ای زو بصد جهان ندهم خاص از اخوان چو زادم از مادر چون کنم مدح او مپندار این تو ز نام و لقب مرو از راه امتان از محبت احمد هم مرا والدم ز عشق پدر بود از شهر بلخ ابا عن جد علمای سرآمده بر او ز آب علمش که بود بی پایان همه چون مور گرد خرمن او بود در هر فنی چو دریائی هیچ علمی نماند از او پنهان علم کسبیش بوده است چنین اندران علم کاولیا دانند هر مرید از عطاش قطب زمان اولیا مست جرعۀ جامش سائلی کرد از او بصدق سئوال چون بد احوال بایزید و جنید شرح فرما بما که تا دانیم خوش بخندید و گفت از سرناز سرسری گفت و زان سخن بگذشت تو ازین درنگر که پیش خدا کانچنان اولیای کامل را سرسری بی تغیری آسان زین قویتر بده است احوالش قال و حالش ز جمله برتر بود همه اختر بدند و او خورشید وز بزرگیش قصه ای بشنو رفت روزی بباغ سیر کنان گشته از عشق واله و حیران زان گدازش چنان همیبالید سخت او را خوش آمد آن حالت چون ترا دارم و توئی کس من با چنان حالتی مرا بنواز بر لب جوی این تمنا برد در زمان اندر آب نوری سبز نور میکاست و او همیبالید نور بروی چو عاشقان حیران عشق بازی ببین میان دو یار عشق حق با خود است نی بکسی |  | جلوه کی بر خس مرید کند دوزخی را کجا دهند نعیم خر بود آن که در یکیش شکی است هیچ دیدی بگاو اسب رفیق خویش را از خیال وظن برهان مردماناند جنس با مردم بیگمانی بدان که تو اوئی همچو موجی درون آن دریا هست موروثم از بهای ولد آنکه بود او خلاصۀ آدم عارفان از یمش چو قطره بدند او هما بود و باقیان چو مگس چونکه با او رسند درمانند گرچه هر شاه و قطب جست بسی در بیان و زبان و شرح نکو از حد مدح و از ثنا بیرون مدح نسبت بدوست قدح بدان بحر را قطره از خری خوانی قطرهای باشد از چنان دریا بود آن مدح پیش شاه هجا در دو عالم وی است دلدارم خاک پایش باسمان ندهم لقب آن شهم نهاد پدر خویشتن را همی دهم تمکین که مرادم ازین بود آن شاه نی محمد کنند نام ولد کرد همنام آن شه سرور در فضیلت نداشت عد و نه حد بود همچون که پیش جوی سبو همه را پرشد خم تن و جان همه محتاج علم و هر فن او در همه علم فرد و یکتائی بود استاد جمله استادان در علوم لدن نداشت قرین بود هم مقتدا و بیمانند گشته و در گذشته از کیوان شده خاص از لطافت عامش کای خداوندگار و قطب رجال از چه روگشتشان خلایق صید چونکه جویای وصل مردانیم نیک مردم بدند و اهل نیاز هیچ از حالتی که داشت نگشت تا چسان قرب بود آن شه را کز ازل داشتند کار و کیا نیک مردان بدند گویدشان هیچکس بو نبرد ز اجلالش در میان درر چو گوهر بود همه اسپه بدند و او جمشید تا شود کهنۀ نهادت نو برزنی خوب دید چند جوان همه اندر گداز و او نازان کاندر ارض و سما نمیگنجید گفت ای حق بحق اجلالت زنده جانم بتو چو از جان تن تا ببالم بصد هزار اعزاز پای جد در طلب قوی افشرد کرد جلوه که تا شود او کبز بر لب جو نشسته و میدید او چو معشوق گشته جلوه کنان نیست دو درگذر از این گفتار چه زند پیش موج بحر خسی |

**در بیان آنکه اولیاء اسرار حقاند و هر که بسر خدای عشق بازی کند با خدای کرده باشد، بکسی دیگر نکرده باشد. پس از این روی حق تعالی عشقبازی بخود میکند همچنانکه بمصطفی علیه السلام میفرماید که لولاک لما خلقت الافلاک اگر تو نمیبودی آسمان و زمین را نمیآفریدم یعنی برای آن آفریدم که تا من که خدایم پیدا شوم چنانکه میفرماید کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف، گنجی بودم پنهان خواستم که پیدا شوم. هر که زیرک است و عاقل داند که این هر دو سخن یکی است**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زان باحمد خطاب شد لولاک ور نبودی مراد صورت تو نی ملایک بدی و نی انسان انبیا جمله همچو چاووشان که پی ما همیرسد سلطان همه را اوست دستگیر و پناه نی که از امر او قمر بشکافت گشت حکمت از او چو چشمه روان سنگ ریزه نه در کف بوجهل گفت نام خدا و احمد را لا اله بگفت و الا اللّه نی که تنها بجیش عالم زد صد هزاران عجایب دیگر عاجز آئی تو از شنیدن آن سر حق اند انبیای امین نی خلاصه درون دل سراست هر کس از سر خویش فخر آرد سر چو شاه است باقیان لشکر همه زو زندهاند و پر ز ثمار هر کس از سر خود بود سرمست صورت است این بلندی و پستی دو نگنجد بدان در این وحدت اندرآ در یمش که یک بینی از خدا گو مگو ز غیر خدا چشمها باز کن ممان احول تو از ایشان مباش و یک سو شو تا ببینی جهان نو هر دم غم و شادی بهم چو ضدانند چون غم آید فنا شود شادی هرچه را ضد بود بقا نبود نی که از رنج میرود راحت نی ز مفتاح یافت قفل گشاد نی که شد نیست از ممات حیات نی چو باران رسید گرد نماند هست این را هزار گونه نظیر یک اشارات بس است عاقل را نی که فرموده است در قرآن نبود شمس و زمهریر بحشر چون قیامت یقین جهان بقاست لاجرم نبود اندر او سرما که ز گرما همیرود سرما در قیامت بدان نگنجد این درقیامت فنا ندارد راه اینچنین شرح کرد در قرآن گردد آن روز سرها پیدا هر که خوب است می نگردد زشت راه مردان و رای نیک و بداست همچو بحر محیط بیحداند منگر در جسوم ظاهرشان تا که از جانشان شوی زنده ای خنک آنکه دید ایشان را عشق ایشان گزید در دو سرا رفت مانند نوح در یم روح خور خود را بدید اندر خود از نقوش جهان جهید و رهید روی معشوق را که نیست پدید سر زد از هجر سوی بحر وصال خویش را دید بحر بی پایان در رهی کاندر او بود بختت زانکه آن سو چو سود خود بینی صحبت من ز جان و دل بگزین جان چگویم که سر جانانم منم آن دلبری که میجوئی |  | که برای تو ساختیم افلاک نشدی آفریده یک سر مو نی جماد و نبات و نی حیوان از تو با خلق دادهاند نشان چشم دارید مقدمش را هان هرچه او خواهد آن کند اللّه هم دل سخت چون حجر بشکافت تا از آن آب خورد عقل و روان نام احمد ببرد پیدا سهل تا که برداشت پرده و سد را که رسولی و خلق را توپناه عالم حکم و کفر بر هم زد که در آدم یگان یگان بشمر چون ندارد صفات او پایان سر بود در درون شخص گزین نی که مقصود از عمل براست زان سبب در درون نهان دارد از دل و روح گیر و از پیکر اندرین باغ و بوستان اشجار سر دل نی بلند باشد و پست زین دو بگذر از ان می ارمستی زحمتی نیست در یم رحمت چونکه در دین روی همه دینی چون نئی زو بهیچ نوع جدا گرچه پر است در جهان احول پی جمع صفا ز جان میرو از ورای جهان شادی و غم هر دو باقی از آن نمیمانند کی رود بنده راه آزادی ضد ار ضد بدان که نیست شود نی که قفل است ضد مفتاحت گشت از وی خراب و بی بنیاد صحتت رفت چون رسید عنات نی چو درمان رسید درد نماند اینقدر بس بود بعقل خبیر نکند سود شرح غافل را شرح این راحق ار شوی جویان کی بگنجد دو ضد اندر نشر ضد نگنجد چو ضد ز ضد فناست هم نبینند اندر او گرما هم ز سرما همیرود گرما کی بقا را بود فناش قرین ملک باقی است مالکش اللّه مالک یوم دین منم یزدان نیک والا و بد شود رسوا دائماً باشدش مقام بهشت بی قدمشان سفر ز خود بخود است لیک پنهان ز جسم چون سداند بنگر در روان طاهرشان بی فنا و زوال پاینده خویش را ترک کرد و خویشان را گشت فارغ ز زیر و از بالا درگذشت از غدو ز امس و صبوح بر او بعد از آن چه نیک و چه بد سوی آن سو که نقش نیست رسید بی تن و جان و بی دودیده بدید یافت در وصل صد هزار نوال رسته از جسم و گشته مطلق جان میکشی آن طرف ز جان رختت بر همه سویهاش بگزینی تا شوی با خبر ز عالم دین هرکش آن هست داند این کانم بهر او سو بسو همیپوئی |

**در بیان آنکه هر که ولی خداست راستین او را خودی نماند و پیش از مرگ ضروری که آن مرگ بیخبران و عوام است پیش عظمت خدای تعالی مرد و تمام نیست گشت، بامر موتوا قبل ان تموتوا از خدا هست شد زندگی یافت، اینچنین ذاتی نمیرد و تا ابد باقی باشد زیرا هستی مردارش در نمکلان وصال پاک گشت و سر بسر نمک شد همه عالم مرید چنین شیخ باشند اگر دانند و اگر ندانند زیرا خوشیهای عالم همه از پرتو اوست. همچنانکه زراندود هم از کان زر باشد هر که بزر اندود روی آرد از زرروی نگردانیده است بلکه روز و شب روی بزر دارد و ساجد و عابد زر است لیکن زر اینجا مستعار است عاقبت نخواهد ماندن پس خدای را بوجهی بندگی میکند که بخدا نرسد. بر این تقدیر معلوم میشود که همه عالم مرید شیخاند و بهر سوی که رو میکند بشیخ رو میکنند و شیخ را میپرستند الا خبر ندارند.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر چه اندر جهان خوشت آید آن خوشیها همه منم هشدار کان همه صورت اند و من جانم لطف اجسام نی که از جان است همگان عاشق اند بر نورم همگان غیر من نمیجویند غیر من نیست هیچ در خورشان همه ذرات آسمان و زمین ساجدان منند و ذکر کنان زانکه نور حقم درین سایه نشدم هیچ من جدا ز خدا دوئیی نیست آشکار و نهان گر ز صد کوزه آب جوی خوری آب هر کوزه گر بگوید این سخنش را قبول کن از جان آب در هیچ کوزهای نرود گرچه از جوی گشته است جدا لیک آن خاصیت که داشت در اوست با وجود فراق آن دعوی پس چنان آب را که نیست جدا هست قایم بدو چو نور بخور برسد گر بگوید این که مرا هیچ عاقل نگفت هست جدا اینچنین نور را مگوی دگر تا سرت را ببخشد او سری |  | تن و جانت از آن بیاساید نقش بگذارو رو بمعنی آر در درونشان چو مهر رخشانم نی که خاک از وجود زرکان است گرچه اندر نقوش مستورم همگان سوی من همیپویند هوس من پر است در سرشان از بدو نیک و سرد و گرم یقین روز و شب جمله از دل و از جان هست سودم از او و سرمایه همچو موجم بجوش از آن دریا بی حجابی یقین شد ستم آن یک بود آنهمه بلطف و تری که منم تشنه را دوای گزین زانکه عطشان شود از او ریان تا که اول ز جو جدا نشود آب شیرین صاف جان افزا گرچه از جو برون درون سبوست نیست کژ راست است در معنی هیچ وقتی زلجۀ دریا نیست غایب از او چو عقل از سر میکند سجده خلق ارض و سما نور پاک خدا زذات خدا خالقت اوست نه بپایش سر عوض هر برت دهد بری |

**در تفسیر این آیت که ائتیا طوعاً او کرهاً، و در معنی وان من شیئی الا یسبح بحمده**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طرح این را خدای در قرآن گفت ارض و سما و هرچه در اوست از وحوش و طیور و هر حیوان بازهم زین گروه آدمیان یک گره در نیاز و ذکر خدا یک گره دزد و ملحد و رهزن کار آنها زجان و دل طاعت طاعت یک گروه هست بطوع نقشهای غریب کرد پدید رفته اندر فجور و فسق فرود اندر آن کار راسخ اند قوی قابلیت برفته از دلشان حق چو خواهد که در سرای سپنج کافر و دزد و خائن و غدار همه را نقش کرد بی پرگار حکمت این چو هست دور از وهم لیک ترسم که این دراز کشد خود خدایت بگوید از ره راز نافعت آن بد که حق گوید هر که دزدی و خائنی بگزید بندگی خداست آن میدان لیک مقصود او نه بندگی است میستاند بغصب مال از خلق نیکوان با هزار رغبت و طوع کرده آن از برای حق طاعت آن بود طایع این همیشه کره پس همه خلق از ولی و عدو زین سبب گفت جملۀ اشیا از بدو نیک و از کژ و از راست ذاکران اند چار عنصر هم قبض و بسط از خداست رو برخوان همه حق است غیر حق خود کیست از وفور ظهور پنهان است در تن زنده نی که جان باشد تن بهانه است بین در او جان را عاقل از گرد باد را بیند همچنین اندر آسمان و زمین خوش ببیند جمال رحمان را زان سبب بایزید این را گفت که ندیدم در این جهان چیزی که نبود اندران خدا پیدا اینجهان آینه است و ما ناظر صنع صانع از آن نمود ترا هنر خود بدان نماید مرد برگزینیش از همه اقران از دل و جان شوی ورا طالب همچنین حق نمود صنعت خود که ندارد بعلم همتائی شودت هر زمان فزون حیرت دور گردی ز خلق چون مجنون ناظر کارهای هو باشی نی ز بیگانه گوئی و نز خویش ز خم جوئی کشی سر از مرهم رنج او را بگنج ها ندهی غم او را خری بصد شادی درد درمان بود ز درد مرم |  | کرد تا تو پذیریش از جان از صغیرو کبیر و دشمن و دوست جمله اندر عبادت اند بدان که ندارند آخر و پایان یک گره مانده از نماز جدا یک گره در زنا ز مرد و ز زن کا راینها گریز از راحت طاعت یک بکره و قصدش طمع یک گره پاک و یک گروه پلید همچو شداد و بلعم و نمرود هر یکی در بدی امام و روی هیچ پاکی نمانده در گلشان باشد از خوب و زشت و راحت و رنج مؤمن و صالح و نکو کردار تا که باشند جمله زو بر کار با تو گویم که گرددت این فهم منتظر را ز انتظار کشد در بسته کند بسوی تو باز وصل یابی چو حضرتش جوید کرد قصد گزیدگان چو یزید زانک ار او قایم است آن بجهان نیتش حرص و طمع زندگی است تا نهد لقمۀ حرام بحلق میکنند و بدان ز حرص و ز طمع جسته این از برای خود راحت این پر از رنج و آن ز ذوق شره خاشع اند و بحق بودشان رو از جماد و موات و از احیا هر یکی بی زبان مسبح ماست هست از ما روانه شادی و غم بی کنایت صریح در قرآن همه را زوست در دو عالم زیست در تن شخص این جهان جان است سر و پا ها ز جان روان باشد نگر از باد گرد گردان را بر دلش هیچ گرد ننشیند هر کسی را که هست عقل مبین همچنان کز تن بشر جان را چون در اسرار در معنی سفت در زمین و در آسمان چیزی گشت چون آینه جهان بر ما ای خنک آنکه باشد او حاضر تا شود صانعت در آن پیدا تا شناسی و دانیش ز آن کرد گوئیش مدح آشکار و نهان سوی او میل تو شود غالب تا ببینی ورا بچشم خرد غیر او نیست شاه و مولائی سر و پا گم کنی در این فکرت مست باشی همیشه چون ذوالنون هر دمی جان و دل بر او پاشی به ز نوشت نماید از وی نیش نشوی از بلای او درهم مس او را بکیمیا ندهی در خرابش رسی به آبادی درد افزای ای پسر هر دم |

**در بیان آنکه خوشیهای دنیا که درمان مینماید در حقیقت درداست، و شیرینیش تلخ است و خویش زشت. ناری است نه نوری، لاجرم بدوزخ میبرد که اصل اوست که کل شیئی یرجع الی اصله. و در تقریر آنکه اولیا را مقام نه دوزخ است و نه بهشت چنانکه میفرماید فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر. اگر کسی که نزد پادشاهی رود برای سود خود از پادشاه امیری و منصب طلبد پادشاه را برای خیر خود دوستدار باشد نه برای نفس پادشاه. بخلاف کسی که عاشق شاهدی شود از او مال نطلبد بلکه مال خود را فدای او کند. غرض او از شاهد شاهد باشد نه خیر او. پس زاهدان از ترس دوزخ و سود بهشت خدا را میپرستند و اولیاء بعکس ایشان خدا را برای خدا میپرستند و در بیان آنکه هر که تن را نکشت و زبون نکرد آخر کار علف دوزخ شود. آدمی در حقیقت جان است و خود را تن پنداشته است چنانکه سنائی فرموده است. «تو جانی و انگاشتستی که جسمی---- تو آبی و پنداشتستی سبوئی». خودی اصل را گذاشته است و تن بیگانه را که دشمن است و از او خواهد جدا شدن روز و شب میپرورد و خود را بینوا و گرسنه و برهنه میدارد.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نوش شهوت بدان که پر نیش است لذت و ذوق این جهان نار است هچو دام است و دانه این عالم پی دانه چو مرغ اندر دام خوبی این جهان فریبنده است هر کرا عقل عاقبت بین است ترک حالی گزید بهر مال خنک آنکس که رنج در دنیا ذوق دنیا کشنده همچو وباست جد و هزلش ز فایده خالی است عمر کان نیست با خدا مصروف گرچه دادی ز دست از غفلت گر در آن عمر طاعتت بودی گشتئی ز اغنیا بگاه نشور نی روایت ز شاه مغفرت است هرچه امروز کاشتی فردا چون نکشتی چه بد روی ای ضال چون کند روز حشر عرض احوال بد عمل را بود عذاب جزا صالحی کو نماز و طاعت کشت وانکه او مرد از خودی اینجا فارغ از دوزخ و بهشت بود بی سر و پای سوی حق پوید بندگان را بود ز شاه ادرار بنده چون مرد از خود ای آگاه در نمکسار چون فتاد بشر اندر او یک رگ از خودیش نماید از قدم تا بفرق گشت نمک مات من نفسه و منه نبت اثر الامر ابدل المأمور اثر الامر ابدل العدما امره هکذا علی الموجود لهب الصد منذ احرقنی انامت و وجهه باقی لیس فی الدار غیره دیار هکذا الواصلون فی المعنی همچنین اولیا در آن دریا دان که جان است قابل تبدیل قابل وحی جان بود نی تن شاد آن کس که روی جان را دید یافت خود را و دید کو جان است هر که کردش بامر حق قربان هر که تن را نکشت تن کشدش چون تو جانی چرا ز تن گوئی چرب و شیرین نهی بپیش عدو یار خود را بیک جوی نخری یار را حکمت است و علم طعام قوت هر چیز جنس او باید از تن و از غذای تن بگذر آب صافی مگو سبویم من عشقبازی بدوست کن نه بپوست هر که با اصل رفت اصلش دان جان ز پاکی است سوی پاک رود فرع هر چیز سوی اصل رود لایق زر زر است نی مس دون دیو را نیست راه سوی فلک پاک شو تا روی بر پاکان |  | مرهمش سر بسر همه ریش است مینماید چو گل ولی خار است زیر هر شادیش نهان صد غم گر نهی گام بکشدت ناکام زان سبب کافرش ز جان بنده است زو گریزش همیشه آئین است مال بگذاشت از برای منال میکشد بهر راحت عقبی غم و شادی او نثار هباست همچو ماضیش دان چه گر حالی است ضایع است آخرت شود مکشوف فوت گشت از تو آنچنان دولت بهر عقبی زراعتت بودی در بهشت اندرون خوش و مسرور کاین جهان کشتزار آخرت است از بد و نیک بدروی آنجا بعد مرگت چگونه باشد حال چه جوابت بود بوقت سؤال تا ابد دوزخش شود مأوی بود او را مقام صدر بهشت زین دو بیرون بود مقام او را آن حق است و هم بحق گرود چون از او غیر او نمیجوید سرکشان را چو دزد باشد دار تا ابد زنده باشد او از شاه شد نمک رست او ز خیر و ز شر نیکیش رفت و هم بدیش نماند گر ز من نیست باورت ترنمک ما سوی حبه مضی و کبت کیف یبقی الظلام عند النور منه ابدی الوجود والامما ینتفی وفق ما هو الموعود غیر وجه الحبیب فی فنی هو بعدی لنفسه ساقی ما یری من وجوده آثار منهم الحق یدعی الدعوی پاک گشتند جمله از من و ما زیت شد قوت نور در قندیل پیش بحرش سبوی تن بشکن از تن دشمن مرید برید تن چو حیوان برای قربان است وحی او گشت بیگمان قرآن سوی دوزخ چو کافران کشدش هر دم از چه مراد او جوئی تا شود همچو خرس آن سگ خو یار را ده طعام اگر نه خری غیر آن پیش اوست دانه و دام تا از آن قوت قوت افزاید چون که جانی غذای جان میخور می نابی مگو کدویم من هر که معکوس کرد کافر اوست تن کجا ره برد بعالم جان تن چو خاکی است هم بخاک رود تن خر چون مسیح جان نشود شو ملک تا روی تو بر گردون مگر آن کو گرفت خوی ملک منشین در حدث چو بیباکان |

**در بیان آنکه پاکی باطن را آبش شیخ است. لابد که ناپاک از آب پاک شود. حرفتها و صنعتها که کمترین چیزهاست بی استادی و معلمی حاصل نمیشود، شناخت خدای تعالی که مشکلترین و عزیزترین کارهاست و بالای آن چیزی نیست از خود کی میتوان بدان رسیدن. حق تعالی برای آن کار نیز معلمان پیدا کرد و آن انبیاء و اولیاء اند علیهم السلام بی حضرت ایشان آن کار بکس میسر نشود. آنکه بی استاد دانست نادر است و برنادر حکم نیست و هم آن نادر برای آنست که خلق دیگر از او بیاموزند و چون آموختند و بمراد رسیدند، چه از غیب و چه از استاد. باز نباید گفتن بمرید واصل که از آن شیخ که تو یافتی من نیز بروم و از او طلب دارم از تو قبول نمیکنم. همچنانکه نشاید گفتن که من از پیغمبر و یا از شیخ نمیستانم بروم از آنجا بطلبم که ایشان یافتند. از این اندیشه آدمی کافر شود زیرا این همان است، مثالش چنان باشد که شخصی چراغی افروخته باشد دیگری هم که طالب چراغ باشد گوید که من از این چراغ نمیافروزم چراغ خود را بروم از آنجا بیفروزم که تو افروختهای، این سخن نه موجب مضحکه باشد.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شیخ پاکت کند بگیر او را رفع چرک و حدث از آب بود کس ز خود هیچ پیشه ناموزد شمع مرده ز زنده زنده شود پیشه نور است و پیشه ور چو چراغ نادری باشد آنکه بی استاد بهر این آید آنچنان نادر هر چه گوید ترا همان ورزی در زئی را از او بیاموزی آنکه بیواسطهاش رسید آن کار وانکه از وی بواسطه آموخت تو همانش بدان و بل افزون این مگو تو که اولین استاد گر ز یک شمع برشود صد شمع آخرین را تو اولینش دان شمع خود خواه از آخرش گیران گر بگیرانی از دهم شمعت زانکه دانی که هر دو یک نوراند هر مریدی که او ز شیخ رسید همچنان زان مرید بار دگر صد هزاران چنین ز یکدیگر همه را یک ببین بچشم خرد نور چون شاه و شمع چون مرکب گرچه اندر شمار بسیاراند شمع بگذار و بنگر اندر نور صور شمع رهزنان تواند خنک او را که از صور برهید رو بمعنی نهاد و راه برید هر که معنی گزید بیناشد همه بودیم از قدم معنی اصل معنی است چون ز یک اصلیم در صور چند روز مهمانیم تن که عاریت است خوش آمد در تن عاریه چو جان آسود چون رود در مقام واصل قدیم چون بیاساید اندر آن مأمن روح چون آب و جسم همچو سبو در سبو چون بود خوش و شیرین اولیا در تنند و بیرون اند عین وصل اند در جهان فراق تا ابد جمله قایم اند بحق ملک آنجا رسیدشان اینجا زانکه مردند پیشتر از مرگ همه بی تن شدند مطلق جان ذاتشان قادر است در دو جهان نبوند از خدای هیچ جدا نور حق دان ز حق جدا نبود جزو لاینفک است آن جویا نور خور بی خور ای پسر نبود این محال است رو محال مجوی طالب این سر ار شوی برهی هم رسی اندران مقام سنی دائماً اندر این هوس باشی خویش را بهر حق چو دربازی پر شوی آنگه از جمال و جلال همچو ایشان شوی بحق قایم ای خنک آنکه جستنی راجست عمر را کرد در طلب مصروف باشد از شوق مضطرب دایم بی خور و خواب باشد از هوس او همچو سیماب بیقرار بود جز ره دوست راه نسپارد تر و خشگش که هست باد دهد جان سپردن بود برش آسان زندگی یابد او زجان دادن مرده ماند دلی که جان ندهد جان سپردن طریق مردان است چون نفس میزنی بهر ساعت ور نیاید ز لب نفس بیرون دادن جان را چنین میدان نی که خورشید نور افشان است بلک از آن داد در فزونی است همچو چشمهاست نور او جوشان بلکه سودش همیشه در جوش است تا بمانی تو زنده در معنی شودت این یقین که مرگ ترا زندگی از جهان بسر مرگ است مرده بینش ظاهر ارزنده است داند این هر که او بود عاقل ننهد دل بر آنچه باقی نیست گذرد ز اختر و مه و خورشید طلب او بجد بود چو خلیل ذم هر آفلی بود وردش غیر حق پیش او شود همه لا گردد از خود فنا بحق باقی شرح وحدت چنین بود میدان چون در آن در رسی نمانی تو هست باشی و نیست این عجب است چون ازین گوش و هوش پاک شوی مس چو ز اکسیر زر شود میدان نطفه چون رفت در تن مادر گرچه آنست لیک نیست همان شود آن خواب عین بیداری همچو آن مس بود که چون زر گشت عین ذاتش چو گشت از ان حالت گر بگوئی همان مس است رواست زانکه تبدیل شد ز حال بحال بود این گفت راست بی سهوی در عبارت همین توان گفتن این سخن را نه حد بود نه کنار ذکر مردم کنم که بینا اند نایبان حقاند در دو سرا گفتشان از خدا بود نه ز خود تا خدا بود بودهاند ایشان سر حقاند اولیای خدا همه با هم چو موج در بحراند پیش ایشان ملک غلاماناند |  | چون پلیدی مهل چنان جو را چونکه در آب رفت پاک شود بی چراغی چراغ نفروزد مرده ماند چو پیش او نرود جور استادکش گریز از لاغ بنهد پیشه را ز خود بنیاد تا در آن پیشه زو شوی قادر وگر آن پیشه ور بود درزی تا چو او خاص جامه ها دوزی گشت پیش جهانیان مختار به از او جامههای مردم دوخت چون در آن کامل است و هم موزون هست ازین به چو عود از شمشاد در پی همدگر سراسر جمع چون یکاند آن دو بیخطا و گمان ز اولین خواه فرق نیست بدان نبود هیچ از اولین طمعت روشنی شبان دیجوراند نور دل را بچشم روح بدید کرد از خود سوی خدای سفر چونکه کردند از حجاب گذر تا ترا آن نظر ز جهل خرد نور چون ماه و شمع همچون شب شمع ها لیک یک صفت دارند گر شدی نور رونشین بر نور دشمن دین و عقل و جان تواند وز چنین چاه پر خطر بجهید بسوی منزل وصال پرید هر که در نقش ماند اعمی شد هر که دانست رست از دعوی زان سبب جمله طالب وصلیم عاقبت جان شویم چون جانیم جان باصلش چگونه آرامد فارغ آمد در آن زمایه و سود کاندر آنجا مدام بود مقیم وز چه راحت بود بگو با من آب را از سبو به آید جو دانکه در جو بود دو صد چندین در کم آمد ز جمله افزون اند ظاهراً جفت وباطناً همه طاق علمشان نیست از کتاب و ورق سرها گشت پیششان پیدا باغشان یافت از خدا برو برگ زنده ز ایشان بود جنان و جنان بی ندو بی ضدند چون یزدان زانکه نور حق اند در دو سرا بی حق آن نور هیچ جا نرود همچو موجی که جو شد از دریا چاشنی از شکر جدا نشود سر بنه تا نماید این سر روی زین جهان چو دام خوش بجهی چون بحبل خدای دست زنی دل و جان را در این طلب پاشی دل و جان را ز غیر پردازی بی فراقی رسی بملک وصال زنده مانی در آن لقا دایم بست در بندگی میان را چست بی کسل همچو شبلی و معروف گرچه یقظان بود و گرنایم دمبدم زین هوس زند نفس او روشن و گرم همچو نار بود در دل او غیر یار نگذارد در غمش جان خویش شاد دهد نبود طاعتی و را به از آن هر نفس تازگی دران دادن اینچنین جان زمرگ بد نجهد زانکه این درد را دوا آنست نی ترا میرسد بتن راحت جان بر آید ز جسم کن فیکون همچو عشاق جان خود افشان کی ازان داد او پشیمان است زانکه نور برون درونی است چشمه را کی ز جوش گشت زیان فهم کن این اگر ترا هوش است فتدت اطلاع بر معنی دائماً زندگیست در دو سرا گرچه باغش مزین از برگ است زندگی آن بود که پاینده است گذرد چون خلیل از آفل نکند بر هر آنچه بیندایست چون بود در جهان جان جمشید رو نیارد بغیر رب جلیل نور وجه خدا پرد گردش دایم از لا رود سوی الا خود بخود حق شود ورا ساقی چون بری از خودی رسد بتو آن همچو حق حکم ها برانی تو شرح این ازو رای کام و لب است سر این را بگوش جان شنوی آن بود آن وهم نباشد آن نی همان نطفه است گشته بشر همچو نائم که گردد او یقظان گردد آن جهل علم و هشیاری هم مسش دان اگرچه زان برگشت شد زر با عیار بی آلت ور بگوئی که نی بود هم راست این چنین دان تبدل ابدال کشف تر گردد ار شوی محوی در جان کی بلب توان سفتن باز گردم بشرح آن احرار نور جان کلیم و سینا اند پیشوا و عزیز و راهنما پیش ایشان مگو ز نیک و زبد تا بود هم بوند درویشان هیچکس دید سر ز شخص جدا وصف ذاتش چو لطف و چون قهراند پری و دیو و انس درباناند |

**در بیان آنکه اجرام موجودات از آسمان و زمین و تمامت نقوش و صور حجاب و پردۀ عالم غیب و جهان معنیاند. لیکن این پرده بر بیگانگان است نه اولیاء. همچون جوی نیل که در کام سبطیان آب بود و در دهان قبطیان خون. دست آدمی در حق دوست نوازش و مرهم است و در حق دشمن گرز و زخم است. اکنون اجزای عالم همه آلت حقاند چنانکه هفت اعضاء آلت روحاند. پس با کسانی که حق را خوش است ایشان نیز خوشاند. و با کسانی که حق خوش نیست ایشان نیز ناخوشاند.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| همه اجرام کون گشته حجاب نقش غیب اند این نقوش و صور پیش آنها که رد و کور دلاند غیب را این صور نکرد پدید نیل نی آب بود بر سبطی همچو شخصی که خوش بود با یار نی که سرهنگ از بر سلطان گر بود شاه ازان کسان خشنود صد تواضع کند بر ایشان ور بود شاه از آن گره خشمگین تشنۀ خونشان چو گرگ شود همه اجزای آسمان و زمین پیش حق اند همچو سرهنگان تا بهر کس چگونه است خدا همگان همچنان شوند بوی بر یکی ز هر و بر یکی پا ز هر بر یکی نار و بر یکی همه نور همچو شخصی است گوئیا آن حی سایه از خود کجا شود جنبان با تو بیگانه زان بود عالم از تو بیگانه گشته است خدا از که و دشت و نهر میترسی نی که در غار مار پیش رسول نی سلیمان ز مورچه بشنید که بموران حذر همی فرمود بانگ حنانه نیز معروف است پیش از این قصۀ ستون گفتم سنگ ریزه نه در کف بوجهل بانگ هر سنگ از کفش بشنید هم همان شب مه دو هفته شکافت نی عصا مار شد بدست کلیم نی زمین همچو لقمه قارون را گشت آتش خلیل را گلشن مثل این معجزات در قرآن ذرههای زمین و هفت سما دائماً در رضای حق کوشند بر ولی نرم چون عذاب شوند رو رضای خدا بدست آور همه گردند با تو یار و ندیم هر که ترسد ز حق از او ترسند چون کسی را خدا شود یارش شیر مرکب شود ز خوف او را چون عنایت بود بوی همراه هر که گردد گزیدۀ اللّه خایفان را امان بود ز خدا |  | بر اعادی حق نه بر احباب پیش آن کس که اوست اهل نظر مانده اندر جهان آب و گل اند دیدهشان یک نشان ز غیب ندید خون همیشد ز خشم بر قبطی ترش گردد ز دیدن اغیار چون بکاری رود بنزد کسان اندر آید بپیششان بسجود از سر مهر و لطف چون خویشان شود او نیز پر ز بغض و ز کین پیش ایشان بتیغ و گرز رود از کم و بیش و از غریز و مهین همه از جان ودل بحق نگران با که دارد جفا و با که وفا بر یکی نوبهار و بر یک دی بر یکی لطف و بر یکی همه قهر بر یکی دیو و بر یکی همه حور آفرینش چو سایهاش در پی جنبش سایه راز شخص بدان که نئی از خواص چون آدم زان سبب معرضاند ارض و سما خائنی زان ز قهر میترسی گشت زائر که تا شود مقبول چون بنزدیک لانهشان برسید از سم اسب شاه و خیل جنود که بنالید ازفراق و بخست تا چسان گشت او و چون گفتم شد نبی را مقر چو مردم اهل خوش و بیگانه و مرید و مرید چون از احمد اشارتی دریافت نی ز اصحاب گشت کلب علیم ز امر موسی بخورد آن دون را بر همه تیغ بد بر او جوشن ذکر کرده است گونه گون یزدان همه هستند بندگان خدا بر عدو همچو شیر بخروشند بر عدو چون سقر عذاب شوند تا شوندت ز جان ودل چاکر نبود از پلنگ و شیرت بیم آفرینش همه ز پست وبلند کی گزندی رسد ز اغیارش سر نهد چون ببیند آن رو را نی خطائی رساندش نه تباه شود او را مطیع بنده و شاه ایمنان راست خوف و رنج و بلا |

**در بیان آنکه از خدا ترسیدن مقام بزرگ است که المخلصون علی خطر عظیم، هرگز موش از شیر نترسد، ترس موش از گربه باشد. اهل دنیا موش صفتاند چه مرتبۀ آن دارند که از خدا بترسند. بلکه ترسشان از شحنه و عسس باشد که جنس ایشان است و در تقریر آنکه عقل ترازوی این جهان است، مرد بیعقل را تمیز نباشد، مردار را از پاک نداند. و باز عقل تنها تمییز کلی ندارد مگر درد حق باوی یار شود، آن درد عقل را تمییز راست بخشد تا تواند راه خدای تعالی را بریدن و بمنزل وصال رسیدن. درد عقل را آلت خود گرداند در طلب عقبی و ملاقات خدا.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از خدا جز ولی کجا ترسد نرود موش پیش گربه دلیر لایق گربه است موش پلید خوف خلقان ز شحنه و عسس است هیچ گوساله ترسد از مردم هر کرا عقل بیش خوفش بیش خوف و دهشت وظیفۀ خرد است عقل باید که تا کند تمییز باز تمییز عقل نیست تمام عقل با درد چون قرین گردد عقل بی درد رهبر دنیاست عقل را درد بخشد آن دیده دائماً با خدا شود مشغول همت پست او شود عالی بر سر چرخ با ملک تا زد مصحف عشق را ز جان خواند مالک ملک جاودان گردد این شود بلکه صد چنین ای جان کی کند کفک بحر را پیدا مرغ آبی نخواهد الا آب بستر ماهیان از آب بود غیر آب ار شکر بود بجهان اولیا ماهیاند و حق دریا غیر دریا بنزد ایشان لاست |  | مورکی کی ز اژدها ترسد لیک بی ترس میرود بر شیر نکند قصد موش شیر عنید آنکه ترسد ز حق غریب کس است یا رضیعی ز مار و از کژدم پیش نادان یکی است مرهم و ریش بیخرد بیخبر ز نیک و بد است فرق داند میان خوار و عزیز زانکه بی درد عقل باشد خام بعد از آن رأی او متین گردد چون رسد درد حیدر عقبی است که گزیند ره پسندیده می نگردد قرین نفس فضول نهر اسد ز شاه و از والی هر نفس رایت نو افرازد کی کند فهم آنچه او داند در مکان شاه لامکان گردد نشود حال او بشرح بیان چونکه پرده است آب صافی را زانکه باشد ورا ز خاک عذاب آبشان نقل و هم شراب بود زهر باشد یقین بر ایشان دائماً بحرشان بود مأوی بحر لاشان مقدم در الاست |

**در بیان آنکه طلب دواست و راه نیز دو، سید برهان الدین محقق را رضی اللّه عنه پرسیدند که راه را پایان هست یا نی فرمود که راه را پایان هست اما منزل را پایان نیست زیرا سیر دو است یکی تا خدا و یکی در خدا، آنکه تا خداست پایان دارد زیرا گذر از هستی است و از دنیا و از خود اینهمه را آخر است و پایان اما چون بحق رسیدی بعد از آن سیر در علم و اسرار معرفت خداست و آن را پایان نیست.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرچه الاست منزل ره دان ره دو نوع است یک گذر ز خود است زانکه هستی تن بود محدود آخری نیست راه منزل را میتوان از خودی گذر کردن لیک از آن منزلی که دار بقاست راه خشگی و منزلش پیداست بعد وصلت سفر دگرگون است سیر الی اللّه داشت اول او سفر واصلان چنین میدان سایۀ حق چو گشت ظاهرشان سایه جنبد ز شخص نی از خود سیر ایشان چو سر حق باشد بدو نیک ولی است از یزدان مارمیت اذ رمیت در قرآن مرد خود بین ازین سخن دور است پیش خلق این سخن محال بود مرد عاشق از این شود آگه عقل معمار این جهان آمد میکند عقل پرده را افزون عقل در بند نام و ناموس است عقل خواهد که تا شود سرور خاک پاشی است عاشقان را دین همه از خواجگی گریزاناند گاه مستی کنند و گه پستی نیستی را طلب کنند بجان همچو جان از نظر نهان گردند تنشان گرچه در نظر باشد همدگر را همه همیدانند گرچه از چشم خلق محجوباند خلق اگر لمعهای بدیدندی خاکدان را از آن همیجویند سغبۀ این جهان از آن گشتند |  | راه دیگر در اوست بی پایان این چنین راه را کران و حداست آخری دارد این جهان وجود بینهایت بدان ره دل را زین جهان فنا سفر کردن نیست امکان گذر چو وصل خداست بی نشان است ره که در دریاست سیر واصل نهان و بیچون است سیر فی اللّه شد کنونش خو نشنیدی که کل یوم شان سر عرش است جان طاهرشان چه خبر سایه راز نیک و ز بد دمبدمشان ز حق سبق باشد هرچه سایه کند ز شخص بدان زین سبب گفت خالق دو جهان نفس تاریک ضد این نور است پیش عشاق وصف حال بود مرد عاقل در این بود ابله عشق ویرانی دکان آمد عشق از پرده مبیرد بیرون عشق با ننگ و عار مأنوس است لیک عشق است خاک هرچاکر فارغاند از لباس و از تزیین همه اعدای مال و دکاناند ننگ دارند دایم از هستی سوی جانان روند جلوه کنان با ملائک در آسمان گردند جانشان بر تر از قمر باشد گر هزاران تنند یک جاناند پیش خالق عظیم محبوباند عشقشان را بجان خریدندی که روان سوی یم نه چون جویند کاولیای خدا نهان گشتند |

**در بیان آنکه اگر عالم اولیا ظاهر گشتی. کفر و ایمان یکسان شدی و اگر کسی را خلاف آید که پیغامبر خود را بهمه نمود ابوجهل با ابوذر چرا یکسان نشد، گوئیم که آن نمودن بقابلان بود زیرا وجود نبی همچون آفتاب است که بر بدو نیک تابان است، خوب را از زشت ممتاز میکند چنانکه در قیامت بدو نیک پیدا شود که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه. اما در دنیا پنهاناند از آنکه دنیا شب است و آخرت روز همه چیز در شب پنهان باشد و بروز ظاهر شود. پس نمودن آن است که آفتاب بسنگ لعل مینماید و او را گوهر باقیمت میکند، اما باقیان را باین وجه مینماید که سنگ را از لعل میشناسد و شبه را از گوهر، آن نمودن بمقبولان باشد نه بمردودان.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر نمودی یکی بخلقان رو خلق اغیار یار گشتندی بوالحکم از کجا شدی بوجهل همه گلشن بدی نبودی خار روح گشتی فرید بی جسمی بی حجاب آن جهان نموده شدی همه گشتی چنان که بود اول لاشدی هرچه آن نمیباید پردۀ کون را خدا آویخت نیک و بد صاف و درد پاک و پلید تا که هر گول فهم آن نکند همچو در لیل تار دیدۀ باز پیش او گرگ یک بود با میش روز محشر شود همه پیدا این جهان که شب است برخیزد همه از همدگر جدا گردند دانه ها زیر خاک یکساناند چون ز صور بهار نشر شوند سر هر دانهای شود پیدا میشود زنده بعد مرگ زمین چون سرافیل نوبهار آید برگها سرکند ز گور شجر حشر خلقان چنین بود در نشر آنکه این حشر میکند بجهان همچنین در قیامت این خلقان یک بود ابیض و یکی اسود کافران را بود مقام جحیم روز از آن خواند حق قیامت را یوم دین گفت بشنو از قرآن |  | همه یکسان شدی ولی و عدو مونس و غمگسار گشتندی همه دشوارها نمودی سهل کس ندیدی قرین یار اغیار بر مسمی کجا بدی اسمی زانکه شرک از همه زدوده شدی روح صافی شدی ز دام و دغل بنمودی هر آنچه می شاید پس آن گونه گونه خلق انگیخت پس پرده نهان ز شخص بلید جهل را تا ز بیخ بر نکند نکند فرق زاغ را از باز نشناسد که کی پس است و که پیش نیک و بد بیش و کم صواب و خطا بعد از آن نیک و بد نیامیزد هر گروهی بجنس واگردند زانکه از چشم خلق پنهاناند همه از گور خاک حشر شوند در نظر نیک و بد شوند جدا از دم نوبهار نیکو بین از زمین مرده دانهها زاید با دو صد غنچه از برای ثمر بیشک این را بدان گذر از نشر هم کند حشر جملۀ خلقان از لحد سرکنند پیر و جوان گردد ابیض قبول و اسود رد مؤمنان را بود سرای نعیم که نهانها شود در او پیدا زانکه از وی فناست لیل جهان |

**در بیان آنکه دنیا لیل است و آخرت نهار. اهل دنیا مظهر لیلاند و اولیاء مظهر نهار و نهار یک چیز است گاه در مظهر مینماید و گاه بی مظهر. حق تعالی قیامت را یوم دین خواند، پس آخرت روز باشد زیرا در روز روشن بد و نیک پیدا شود، دوزخی از بهشتی ممتاز گردد. انبیاء و اولیاء که مظهر نهاراند حکم نهار دارند که از وجود ایشان مؤمن از کافر و منکر از مقر ممتاز میشود. از وجود آدم ابلیس از ملائکه جدا گشت و همچنین از وجود موسی، فرعون و اتباعش و از وجود ابراهیم، نمرود و اشیاعش و از وجود مصطفی، ابوجهل و ابولهب و جنس ایشان. دنیا و اهل دنیا لیلاند، لیل خواب آورد از آن سبب خلق درخواب غفلت غرقند که در لیل دنیااند. پس باید که بخاصیت خوابشان گران باشد.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این جهان همچو لیل و آن چو نهار خواب غفلت از آن شده است گران ساقی لیل خلق را ز شراب که بصد بانگ بر نمیخیزند حالت مرگشات کند بیدار لیل خواب آورد یقین همه را آنکه در لیل باشد او بیدار مرگ را دیده است او پیشین مرد عاشق اگرچه مخلوق است صورت او قیامت کبری است زین قیامت عطا و بخششهاست این و آن یک بود چو نور خداست هر دو را خاصیت بود یکسان هر دو هستند آفتاب منیر نقد با قلب پیش این خلقان چونکه شب رفت روز شد پیدا مصطفی روز بود چونکه عیان نه که بوبکر شد عزیز و گزین همگان را چو روز شد معلوم این مسی بود و او سراسر زر غیر بوجهل صد هزار دگر مؤمنان نیز صد هزار هزار نیست این را نهایت و مبدا سر این آن بود که دانی تو خرد همچو قراضه زانی تو مغز نغزی گذر ز نقش و ز پوست چشم بگشا و در نگر خود را زانکه نیک و بد است در تو روان اصل این هر دو از کجاست ببین تا یقینم شود که دیده وری تو نئی از کنون بدی ز قدیم هم سوی حق نگر بخود منگر تا بدانم که روی خود دیدی |  | این بود چون دی آن بود چو بهار که می لیل بیحد است و کران آن چنان کرده است مست و خراب وز شقا خون خود همی ریزند از چنین بیهشی بد هشیار در خور آرد گیاهها رمه را نفس او را ز خفتگان مشمار زندگی بایدت بوی بنشین جان او نور و سر فاروق است وان قیامت که آید آن صغری است وان قیامت برای زجر و جزاست این قیامت بدان کزان نه جداست هر دو اسرار را کنند عیان نیک وبد را نموده بی تغییر در شب تار میرود یکسان قلب بیشک یقین شود رسوا گشت شد آشکار هر پنهان نی ابوجهل گشت خوار و لعین کاصل هستی بد او و این معدوم شبه بود این و او یگانه گهر همه چون او شدند اهل سقر اهل جنت شدند ازان مختار سر این بشنوی ز من فردا نیستی جسم جمله جانی تو که ندانستهای که کانی تو تا ببینی که نیست غیر تو دوست نیک را گیر و ترک کن بد را فرق کن هر دو را و نیک بدان هر یکی را ز اصل خود بگزین از بد و نیک جمله باخبری با خدا دائماً جلیس و ندیم هیچ مگسل از آن جناب نظر زان صفاتت که بد نگردیدی |

**در بیان آنکه نور انبیاء و اولیاء و مؤمنان قدیم است و قایم بخدا، حدوث و عدد در صورت ایشان باشد نه در معنی شان. از اینرو میفرماید پیغامبر علیه السلام که کنت نبیاً و آدم بین الماء و الطین. و از آن سبب یک نفساند که همه زنده بنور حقاند چون نظر بنور ایشان کنی جمله را یک بینی و اگر بصورتشان نگری متعدد نماید همچنانکه آفتاب در صد هزار خانه میتابد خانهها متعدداند اما نور یکی است از این جهت مصطفی صلوات اللّه علیه مؤمنان را نفس واحد خواند که آن یگانگی مخصوص بدیشان است، باقی همه متعدداند ظاهراً و باطناً مثلا هر کس را در خانۀ خود چراغی هست از مردن چراغ یکی خانۀ دیگری تاریک نشود. زیرا هر یکی جدا چراغی دارند. الا چراغ خانۀ مؤمنان چون آفتاب است که اگر غروب کند یا منکسف گردد همه خانهها تاریک شوند و در تقریر آنکه هر که مدح اولیا میکند در حقیقت مداح خویشتن است چنانکه مولانا قدسنا اللّه بسره العزیز میفرماید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مادح خورشید مداح خود است دم خورشید جان ذم خود است مصطفی گفت من نبی بودم بود در آب و گل هنوز آدم تا خدا بود بودهام با او ما بدیم و نبود این عالم صورتش حادث است کز وحل است جان مردان چو نور حق آمد نور خود گرچه اوفتد بزمین رش نور حقاند آن جان ها همه را یک ببین اگرچه بتن شد یکی رومی و یکی شامی هر یکی را زبان و آوازی در صور باشد این همه اعداد در نقوش است ضد و ند و عدد آنکه نبود ورا نظر بصور لاجرم بی حجاب یک بیند نور خور در هزار خانه فتاد لیک آن کوست عاقل و دانا نور صد خانه یک بود بر او همه اجسام اولیای خدا نور حق همچو آفتاب عیان همه روشن ز تاب آن نوراند گر خدا نور خود بخویش کشد نفس واحد ازاین سببشان خواند باقی خلق نیستند چنان جان ایشان بدان که حیوانی است آن چنان جان ز تن بود زنده جان و حیی از آن مرد حق است جان حیوان فزاید از خور و خواب مینماند چو جان ولی جان نیست نور معلول دارد او چو چراغ زنده از زیت و از فتیله بود اینچنین جانها نیند یکی چون بمیرد چراغ یک خانه زانکه هر خانه را چراغی هست نشود او ز مرگ این غمناک بخلاف شعاع شمس و قمر همه ایوان و خانه های جهان چون در ایشان فتد خسوف و کسوف همه گردند ازان جرج غمگین اتحاد و یکی در آن نور است پس نباشند جانها همه یک جان و حیی است کو بود عرشی جان وحیی بحق بود قایم همه فانی شوند و او باقی است اینچنین قوم اگر بوند هزار همچو امواج دان عددهاشان موج از بحر کی جدا باشد عین بحراند موجها میدان این سخن را پذیربی تأویل تا بخود ره دهد ترا دریا جان پژمردهات شود زنده در صف اولیای او باشی باده نوشی ز دست آن رندان سکر از آن خمر بیخمار کنی دائماً در خدا شوی نگران ای که در مدح اولیا فردی هر دمی وصف اولیا گوئی گرچه داری زدادشان در دست مشگ خالص شدی و یا بوئی مست قالی و یا همه حالی آمد اندر دلم جواب از هو چون فنائی ز خود کجا گوئی محو یاری بخود کجا گروی چون شدی همچو آینه صافی لافت از اولیا بود نه زخود بنماید نقوش جمله ز تو لیک این را بدان میفت غلط هر ولی را جدا ثنا گفتی نی ازیشان پری چو مشگ از آب آب باران علمت از بالا میل از نسبت است تا دانی میل حیوان بسبزه و بستان میل طاعت بود ز جنسیت بهر خیرات و بندگی خدا گه کند میل در صلوة و صیام هیچ دیدی شتر بخر میلان اینچنین میل از مجاز بود میل مردان بود زغایت صدق هر که باشد محب درویشان |  | که دو چشمم روشن و نامرمداست که دو چشمم کور و تاریک و بداست در عدم گنج مختبی بودم که بدم با خدای من همدم سر اویم مخوان یکی را دو ما قدیمیم و حادث است آدم نور پاکش قدیم از ازل است لاجرم جز بحق نیارامد نیست از خور جدا یقین دان این نشوند از خدا جدا آنها این یکی مرد گشت و آن یک زن شد یکی عالم و یکی عامی هر یکی را جدا بحق رازی دو ندید آنکه معنوی افتاد زین صفتهاست پاک ذات احد سوی معنی کند همیشه نظر جز یکی را بعشق نگزیند سبب خانهها نمود اعداد کی کند نور را ز نور جدا چونکه عقل است یار و رهبر او همچو آن خانههاست پر ز ضیا تافته است اندرونۀ دلشان همه زان رو یکاند و منصورند همه مانند بی ضیا و رشد مصطفی چون حدیثشان میراند نور حق نیست در دل ایشان آنچنان جانها چو تن فانی است نیست چون جان وحی پاینده زانکه بگذشته از نهم طبق است نیست گردد چو نبودش اسباب زانکه روشن ز نور جانان نیست نیست آن نور را ز زیت فراغ چونکه این دو نماند نیست شود زانکه پرانداز نفاق و شکی هیچ همسایه غم خورد زان نه نور این را از آن فراغی هست نکند جامه بهر این او چاک که بدان روشن است خانه و در زین دو پرند جمله روز و شبان پر شوند از ظلام صحن و سقوف همه مانند مضطر و مسکین نور معلول از این صفت دور است کو سرای یقین و کوچۀ شک روح حیوانست اسفل و فرشی هستی او بحق بود دایم زانکه آن روح را خدا ساقی است همه را یک نگر گذر ز شمار از یکی بحر بین مددهاشان گرچه در سفل و بر علا باشد گرچه هستند هر طرف جنبان تا روی سوی بحر همچون نیل تا ترا گوهری کند بینا کندت همچو خویش پاینده نگزینی طریق اوباشی برهی زین جهان چون زندان عشرت و عیش بیشمار کنی هم عطاها دهی تو با دگران از چه رو گرد خود نمیگردی سوی خود یک نفس نمیپوئی دوغ خوردی و یا ز خمری مست بحر صافی شدی و یا جوئی یا خود از هر دو ماندهای خالی که از ایشان بگو نه از خود تو اندر آن صولجان چو یک گوئی هست از اوئی ز خود چو نیست شوی دیگر از خویشتن کجا لافی چونکه در تو نه نیک ماند نه بد گرچه بی نقش و صورت است آن رو گرچه گفتی از این طریق و نمط در ثناشان هزار در سفتی همچنانکه پرازیم است سحاب میکند خاک پست را خضرا غیر را همچو یارکی خوانی میل انسان بطاعت رحمان جان مؤمن از آن کند نیت هر دم از جان و دل بصدق و صفا گه کند ذکر در قعود وقیام ور کند میل کی بود میل آن در حقیقت نه از نیاز بود عشق باید که روکند در عشق بیگمانی یقین بود ز ایشان |

**در بیان آنکه اصل دین محبت حق است، و جملۀ علمها برای آن است که آدمی را محبت حاصل شود و اگر باشد زیاده گردد. محبت بیعمل فایده دهد اما عمل بی محبت فایده ندهد. دلیل بر آنکه شخصی جرمها و گناههای بسیار خود را روزی بحضرت مصطفی علیه السلام یک بیک عرضه داشت. تا حدی که مصطفی صلعم از آن گناههای بی حد در تعجب ماند. آخرالامر گفت یا رسول اللّه اینهمه هست الا شما را عظیم دوست میدارم، فرمود که چون مرادوست میداری از مائی که المرء مع من احب و من احب قوماً فهو منهم. اگر عمل بی محبت فایده کردی ابلیس بعد از چندین طاعت مردود و ملعون نگشتی. در عمل مکرو ریا گنجد اما در محبت هرگز نگنجد. مثلا اگر کسی بشخصی خدمتها کند و دلداریها و تواضعها کند بنیت اینکه او راایمن گرداند و چون فرصت یابد سرش را ببرد. دانی که آن عملها همه مکر بوده است. طاعتهای باریای پر غرض همین حکم را دارد. و در تقریر آن که اولیاء بر همه اسرار واقفاند و مطلع الا مصلحت نیست که راز را پیش نااهل فاش کنند که اگر مصلحت بودی خود حق تعالی نیز بدیشان بنمودی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مصطفی گفت هر که قومی را هست از ایشان گذر کن از ظاهر گفت شخصی بلابه پیش رسول جز دروغ و سقط نمیگویم هیچ وقتی نماز می نکنم خورشم جمله از وجود حرام دزدی و خائنی بود کیشم بیعدد عیبهای بد دارم زین نمط گفت از سحر تا چاشت آخرش گفت کای رسول خدا عاشقم بر تو و خدای تو من آن همه هست و اینکه میگویم مصطفی ساعتی مراقب شد سوی بیسوی جست حال ورا دید او را میان اهل صفا رو بدو کرد و گفت ای طالب چونکه ما را تو دوست میداری زانکه ایمان محبت است از جان ور بود آن برای این باشد ذات ایمان محبت است بدان گر ندانی تو نام نان و خوری قوت پا و دست تو گردد ور که بی نان تو نام نان ببری گردد ایمان قبول بی اعمال ور بود هر دو هست این بهتر اسب بی زین بکار می آید لیک زین هیچ جای می نبرد عشق چون اسب دان عمل چون زین ور بود هر دو بهتر و خوشتر رز گفتیم فهم کن این را نظر حق بدان که بر گل نیست گر کنم شرح این تمام بساز راز آن به که بس نهان باشد زانکه پرده است این جهان کدر خوب و زشت از کسان نهان ماند نبود غیر حق بر آن عالم زانکه بر جملگان توانا اوست یا خود اهل دلی که حق بین است ایزدش کرد محرم اسرار مؤمن است و بنور حق بیناست هست با حق چو قطره اندریم کافران چون نماند اندر خاک آن باصل خود است پیوسته آن در آمیخت با حیات ابد نیست اینرا نهایت ای دمساز تا شود فهم کاندرون وصل است هر چه بیرونی است کل فانی است زاندرون شخص را بود قیمت کی فریبد جوال مردم را اولیا را محب از آنی تو گر بصورت کنون مسلمانی عشق نی مؤمن است و نی ترسا نقشها در جهان خاک بود قبلۀ عاشقان بود معشوق زانکه فاروق فرق بین باشد نیک و بد پیش او بود پیدا اوست صراف وقت در دوران پیش او کی بد تقی چو شقی |  | دوست دارد ز جان و دل بصفا مؤمنش دان و گر بود کافر که منم در عنا ز نفس فضول سوی خمر و زنا همی پویم گرد طاعات و ذکر می نتنم میدهم بیگناه را دشنام هیچ از کار خیر نندیشم لایق بند و کشتن و دارم حال خود را تمام عرضه چو داشت دوست دار توام بصدق و صفا جان دهم زین هوس برای تو من راستم سوی کژ نمیپویم در طلب چونکه خلق او آن بد تا جوابی دهد سؤال ورا در صف سالکان راه وفا خیر تو هست بر شرت غالب دان که از مائی و نکو یاری نی رکوع و سجود بی ایقان با چنین صدق آن گزین باشد لیک نامش کنند خلق ایمان سیر گردی از آن وقوت بری دشمن از مشت پست تو گردد هیچ از نام نان بری نخوری لیک بی آن بود عمل اضلال جامه زیبد چو پوشدش مهتر ره بریدن بدو همی شاید تو بر آن برمشین که ره نبرد ترک زین کن بجوی اسب گزین هر کرا این دوشد شود سرور روز دل جوی نی ز گل دین را جز که بر عرش اعظم دل نیست فاش گردد در این جهان آن راز پردۀ عیب گمرهان باشد تا نگردد در او هویدا سر گوهر هر دو را خدا داند کیست در پرده عادل و ظالم بر همه بی حجاب بینا اوست دیدن سرهاش آئین است پروریدش بنعمت انوار بلکه یک لحظه از خدا نه جداست نیست در خاک مانده همچون نم مؤمنان رفته در عمان چالاک وین درین خاکدان شده بسته وین بماند اندرین جهان چون سد باز گردو بگو حکایت راز وانچه بیرون رود همه فصل است در تو باقی درون ربانی است نقش بیرون بود همه زینت طلبند از جوال گندم را که چو ایشان از آن جهانی تو در حقیقت ورای ادیانی این دوراینست ره در آن دریا پیش آن موج نقش آب شود نبرد بوز عشق جز فاروق نی ز تقلید شاه دین باشد هست بر حالت همه بینا قلبها را شناسد از زرکان زیف را کی خرد بجای نقی |

**در بیان آنکه آدمی اوست که ممیز باشد تا تواند فرق کردن میان حق و باطل و دروغ و راست و قلب و نقد. از این رو میفرماید پیغامبر علیه السلام که المؤمن کیس ممیز. در هر که تمیز باشد بنقش ظاهر فریفته نشود همچنانکه صراف بنقش درم و سکۀ آن فریفته نمیشود، مردان حق صرافاناند نقد را از قلب و حق را از باطل میدانند وجدا میکنند و در تقریر آنکه مدح اولیاء میکردم شیطان از سر رهزنی که خلق اوست گفت از مدح دیگران ترا چه فایده و خواست که مرا از آن طاعت باز دارد. همچنانکه بشخصی که دایم یا رب میگفتی گفت چند یارب میگوئی، چون ترا لبیکی جواب نمیرسد بدینطریق آن رهرو را از راه برد تا سالها از ذکر و طاعت بماند. بعد مدتها از حق تعالی بوی خطاب رسید که ترک یارب گفتن چرا کردی. گفت از آنکه لبیک جواب نمیرسید. حق تعالی فرمود که آن یارب گفتن تو عین لبیک گفتن من است، آخر من ترا بر آن میدارم که یارب میگوئی و اگر چنین نیست دیگران چرا نمیگویند. پس بخود آمد و دانست که آن منع مکر شیطان است. باز بر سر رشته افتاد و بیارب گفتن مشغول شد**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مصطفی گفت مؤمن است عزیز کیس است و ممیز آن طاهر گر بود صورتش چو مه زیبا ور بود خوی او خوش و شیرین پیش مؤمن بدان که پوست بود زان همه بگذرد بدل نکرد دایم از نور حق بود نظرش کل من کان عاقلا مختار عنده لا اعتبار للاجسام یطلب العلم عقله الطاهر عاشق الحق جسمه کالقلب ماسوی اللّه عنده سقر کل من لاله سوی المحبوب روح من ذاق من سلافته والذی لیس عاشقاً فی الدهر صورة قد خلت عن المعنی وان تنی کو بود پر از معنی کی شود سرها از او پنهان هیچ پنهان شود ز حق اشیا کی بماند خفی ز نور خدا نور چشمان او چو نور خداست اهل دل را مگو که مخلوقاند آن طرف کان گروه میرانند نیست بالاوزیر هیچ آنجا بی نشان است آن ره بیچون راهشان عاشقی است بی شب و روز نیست سوزی که آن زیان دارد گرفتد سوزشان بگورستان روضه و گلستان بوالعجبی بوی آن گل گذشته از کیوان نی گلی کاخر آن شود معدوم بل گلی کز خدا بود زنده هیچ برگش نریزد اندر خاک همه را برگ باشد از برگش کی بگنجد چنین سری بزبان من که از جان ودل در این راهم من که بیخود شدم در این سودا میدوم همچو گوی در میدان نی مرا منزلی و نی جائی نیستم مقصدی در این رفتار اندر آن ره که میروم از جان هستیم جمله زو شده ویران که چرا میکند خراب مرا از من خسته دل چه میجوید عشق او زیرک است و من ساده گفتگویم از اوست از من نیست زانکه جان صانع است و تن آلت هم زحق میرسد بمردم دون زانکه بدرا بدی سزاوار است بگذر از پند و بند را بگشا زانکه گفتارهای قوم قدیم همه بودند اندر آن معذور راه ما طرفه است و بیچون است مثل ما کس ندیده در دوران خنک آنکس که یار ما شد او عین روی است بوی ما میدان اندکی چون نمود نامش بوست لیک یک باشد اندک و بسیار همه عالم یک است و نیست دوی این سخن مغز سرها آمد رسد آنجا که هیچکس نرسید سخن من بدان که نیست سخن گرچه در ظرف حرف آمده است این سخن را مگو همین سخن است این سخنها برد ترا آنجا عاشقان اند آن طرف پویان همه در بحر نور حق غواص هر یکی پادشاه بیمانند هر دو عالم ز نورشان زنده شرح ایشان نگنجد اندر حرف عاشقان را طریق و ملت نیست رنگها را مجوی در بیرنگ باز گردم بدان حدیث نخست کرد منعم ز مدحت مردان مدتی ماندم اندر آن پابند آمد الهامم از خدا که هلا کاینچنین ظنها ز وسواس است رهزن صادقان رهرو اوست این بدان ماند ای پسر بشنو بود وردش ز جان و دل یا رب گفت شیطان بوی که ای ابله زین همه بانگ یارب از لب تو گر بدی یاربت برش مقبول چون از او این شنید شد خاموش مدتی چون بر او گذشت چنان برسیدش که ای مرا جویا گفت کردم بسی ندا یارب خوش بدم روز و شب در آن گفتن خود چه گفتم نبود خواب مرا گفت شخصی که بس کن این غوغا چونکه از حق نمیرسد لبیک چون بگوشم رسید آن گفتار شد زبانم ز ذکر تو معزول پس ورا گفت در جواب خدا عین آن یاربت نه لبیک است نه بامرم بده است یارب تو که بود ورد روز و شب یارب ورنه خود دیگران بجز تو چرا هیچ یارب شنید کس ز ایشان چون تو بودی بدین دعا مخصوص ناقص این بود خود که ذکر مرا وسوسه دیو این چنین باشد نی که اندر بهشت آدم را بهر یک دانه گندم آن سگ دون اتقیا را زند ره آن ملعون ورنه باقی همه جنود ویاند او چو شاه است و جملگان لشکر کی بدیشان بلیس پردازد زین سبب مخلصان خطر دارند اغنیا را بود ز دزد هراس ورنه مفلس چه ترسد از دزدان بلکه مفلس بدزدد از دزدان هست این را بیان و شرح دگر لیک اگر من بدین شوم مشغول پس بدان ذکر و مدحت پاکان چون کنی ذکر اولیای خدا دان که آن مدحها از آن تو است چونکه از ذکر میشوی مذکور عین آن نام را که خوانی تو نی که گردد زنار نار افزون چونکه شد بیشتر شود دریا باید الا که جنس باشد آن چونکه از غیر جنس این نشود قطرهها ز اجتماع زود روند زانکه هستند جنس همدیگر شده ز آمیختن چو سیل فرات گشته ایمن ز مرگ ازان وصلت جسته از دست رهزنان همه شان آتش و خاک و بادشان خوردی قطره از تیغ خور کجا رستی از چنین رهزنان بصحبت رست جانها را چو قطره ها میدان رفته عمر همه در این اشغال باز گرد و بگوی آن قصه قصۀ اولیای حق را گوی |  | زانکه اوراست راستین تمییز نکند التفات بر ظاهر ور بود در همه فنون دانا همه بیرون و اندرون چون تین کی از آن نقشها ز راه رود روز و شب آن طریق را سپرد هم ز علم لدن بود خبرش لیس للجسم عنده مقدار عنده الجسم محبس و ظلام سره معرض عنه الظاهر طالب النفس روحه کالقلب غیر لقیاه ضایع هدر هو فی الدهر واصل مطلوب آمن فی ظلال رافته آخر الامر مهلک فی القهر هی کالبرق ضوئه یفنی زوبرند اهل دل همه فتوی چونکه نورویست از یزدان این نگوید کسی مگر اعمی در زمین و آسمان سری بخودآ لاجرم سرها بر او پیداست زانکه ایشان ورای عیوقاند بی نقوش و صور همه جانند شد بر آن علم پرده این اسما کی کند عزم آن سفر هر دون دل و جانشان ز عشق در تف و سوز مردگان را ابد زیان دارد روید از گورها دو صد بستان رسته بی باغبان و بی سببی چرخ از آن بوی گشته سرگردان بگدازد ز نار همچون موم رنگ و بویش همیشه پاینده خیرۀ خوبیش شده افلاک شرح این را مگوزبان در کش دم مزن زین سخن بیند دهان من که از عاشقان اللهم پیش من نیست پستی و بالا هر طرف سو بسوی از چوگان نی سری و نه دست و نی پائی فرد میپویم اندرین گلزار نبود اولی و نی پایان گشته عقل من اندر این حیران هر دمی مست بی شراب مرا نکته با من چرا همی گوید چه شود مرد ساده زان باده جنبش از جانهاست از تن نیست دایم از جان رسد بتن حالت ناخوشیها ز حضرت بیچون هر که او نیست نیکخو خوار است بی حجابی نما بما ره را گرچه نیکوست پیش ماست سقیم از چنین قال و حال عالی دور برتر از عرش و فرش و گردون است گنج عشقیم اندر این ویران بمشامش رسید از این گل بو بیند این هر کراست عین عیان چونکه بسیار شد یقین دان روست یک گهر را ز جهل دو مشمار شودت کشف چون رهی زتوی خنک آن دل کزین بیارامد بی حجابش شود خدای پدید زانکه کشف است و مغز علم لدن پیش بینا شگرف آمده است کاندر آن بحر این سخن سفن است که بود آن ورای خوف و رجا آنچنان تخت و بخت را جویان همه بی پا و سر شده رقاص همچو حق بی شریک و خویشاوند نیست چیزی که نیستشان بنده همچنانکه یمی درونۀ ظرف عشقشان را غبار علت نیست زانکه آنجا نه رومی است و نه زنگ که چسان برد دیو رختم چست تا بمانم ز غصه سرگردان لب ببستم ز مدحت و از پند زین گمان گران سبک بدرآ نی که ابلیس دشمن ناس است میکند دوست را جدا از دوست که همیکرد ذکر یک رهرو تن نمیزد دمی نه روز و نه شب چند ازین بانگ و سوز و شید و وله هیچ لبیک نامد از رب تو برسیدی ز حق ترا مسئول سرد گشت و نماند دروی جوش ناگهانی خطاب حق از جان از چه گشتی خمش نئی گویا دائماً بی ملال و رنج و تعب گاه بیداری و گه خفتن عاشقان را چه خواب ای مولا چند گوئی تو یارب ای جویا چند هر سو همی دوی چون پیک رفت خمر از سرم بماند خمار چون بدانستم اینکه نیست قبول از چه رو دیدیم ز ذکر جدا قوت پا جدا کی از پیک است می جهانیدم آن من از لب تو از دل و جان و کام و لب یارب یاد می ناورند هیچ مرا یا دعا از زبان بدکیشان از چه بنمود آن ترا منقوص ترک کردی و عمر رفت هبا گرچه بر چرخ و بر زمین باشد چون خورانیدش از فسون دم را کرد از جنتش سبک بیرون تا کندشان در این شری مغبون جمله رسته ز تار و پود ویاند او چو جان است و جملگان پیکر خویش را کس چگونه اندازد که ز دین رخت و سیم و زر دارند زان بودشان ز دزد دایم پاس چونکه کیسهاش تهی است هم انبان برباید چو سگ از ایشان نان کاندر آن گم شود عقول و فکر فوت خواهد شدن یقین مأمول سخت نیکوست زان طریق ممان اولیا را مدان ز خویش جدا زانکه این یکدلی بری ز دواست شکر کن باش دائماً مشکور بیگمان دان یقین که آنی تو هم شود آب از انبهی جیحون نی دخان چون فزود گشت سما همچو هیزم درون آتشدان میرد آتش چو اندر آب رود همچو سیلی بسوی بحر دوند حالشان زانبهی شود خوشتر یافته از وجود جمع حیات از عدد رسته رفته دروحدت شده در حصن و قلعۀ عمان همه را خشگ و منعدم کردی گرنه با قطرهها بپیوستی تا بدان بحر بیکران پیوست شغل دنیا چو رهزنان عوام مانده دور از خدای بی ز زوال تا برد مستمع از آن حصه وصلشان را ز جان ودل میجوی |

**در بیان آنکه هر ولی اول قطرهای بود، از غایت صدق و محبت و نهایت طلب و مودت حق آخر دریائی شد. پس هر ولی دریائی است بی پایان و هر دریائی از این دریاها از دریای با عظمت پر رحمت حق همچو موجی است و موجها در دریا متفاوتاند. موج مولانا قدسنا اللّه بسره العزیز از همه موجها بیشتر است و پیشتر هر کرا همت عالی باشد بر بیش زند و پیش دود**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر ولیئی ز حق شده دریا در تن چون سبوی دریا گشت هر ولی را مقام لایق اوست غرض از بحرها مقامات است هریمی را کرامتش چون موج وانگه آن بحرها ز بحر خدا نیست آن موجها جدا ازیم موج ازیم کجا جدا باشد مینماید جدا ولیک جدا سرور بحرها بود عمان هر کرا همت بلند بود اینهمه بحرها ز بحر خدا متفاوت بود ز همدیگر یک بود اوسط و یکی اعلی سرور جمله چونکه مولاناست پیش موج عظیم او امواج نامد اندر جهان چو مولانا قطب قطبان بد آن شه والا هیچ چیزی نماند از او پنهان شرح این میرود در این دفتر وصف او در بیان کجا آید همه را فخر از غلامی او سروران بقا در او حیران همه از عشق او پراکنده دین و دنیای خویش داده بباد زاهدان گزیدۀ مختار نی ز خمری که آن بود ز انگور صائمان جمله میخوران گشته نی چنان شعر کان مجاز بود ظاهرش شعر و باطنش تفسیر رفته فکر بهشت و دوزخشان زده بر نقد وقت صوفی وار عشق حق را گزیده بر همه چیز سر دیناند اگرچه بی دیناند دین مقبول حق خود ایشان راست ظاهر دین اگرچه ترک کنند قشر دین عاقبت شود لاشی چونکه آن قوم این گزین کردند کی کند فهم خلق ظاهربین همه گفته ز کوتهی نظر تا تو نان را نخائی و نخوری تا تو مرهون نقش دین باشی تا نبخشد خدا ترا این درد اندر اخلاص حق چنان رفتند عین اخلاص گفتهاند و فزون نقش دین هشته جان دین گشته برده از روی آب جان خاشاک بی زبان کرده علم عشق بیان شیخ مرشد بد او و گشت مرید نفسش بد مبارک و میمون نبرد هیچ از گزیدۀ او |  | گرچه اول چو قطره بد جویا بی ز تحت و ز فوق اعلا گشت هم کرامات او مطابق اوست هر یکی را چنان کرامات است سر زده فوج فوج بر هر اوج گشته مانند موجها پیدا هست با هم چو عیسی و مریم گرچه بحرش بر اوج میپاشد نیست آن موج هیچ از دریا هر که شد غرق آن شود عمان سوی آن بحر بیکرانه رود همچو امواج آمده بالا جوش این زان گذشته بالاتر زیر اوسط بمرتبۀ ادنی موجش از بحر جان قویتر خاست بی اثر چون در آفتاب سراج آشکار و نهان چو مولانا پیش او جمله سرها پیدا بود خاص الخواص آن سلطان گرچه نسبت بدوست این ابتر بحر از ناودان چه بنماید عقل کل گشته اهتمامی او همه را زو شده دکان ویران خویش را در مهالک افکنده در غم او که هر چه بادا باد شده از عشق او همه خمار بل ز خمری که نام اوست طهور عوض ذکر شعر خوان گشته بلکه شعری که مغز راز بود راه حق را در او بهین تقریر ترس نی از صراط و برزخشان کرده با خلق نسیه را ایثار از سر دید و غایت تمییز بی حجابی همه خدا بین اند که حق آنرا بوصل خویش آراست دان که از قشر سوی مغز تنند مغز دین تا ابد بماند حی خلق گفتند ترک دین کردند باطن دین اولیای گزین اولیای کبار را کافر هیچ قوت ز نقش آن نبری مست نقشی نه مست نقاشی فهم این قوم چون توانی کرد که همه بی خورش چوکه زفتند عقل کل را نهفته زیر جنون نزد صاحبدلان گزین گشته شده از گفتگوی حادث پاک بی دهانی ز راه جان گویان سهل از اراشاد او عزیزو رشید هر مریدش گذشته از ذوالنون صد چو عطار و چون سنائی بو |

**در بیان آنکه مرید راستین اوست که احوال و تقرب شیخ را که بخدا دارد ظاهراً و باطناً اکتساب کرده باشد و بمقامات شیخ رسیده، باعتبار ما کان او را مرید خوانند و الا در حقیقت عین شیخ باشد. این چنین مرید را تفضیل مینهیم بر اولیای گذشته نه هر مرید ناقص را که راه شیخ چنانکه حق آن است نبریده باشد و نرفته. در طلب سست بوده باشد و از رنجها گریخته و کاهلی ورزیده و بکلی خود را فدای حقناکرده و مرادهای نفس را گردن نازده، و نفس خود رادر جهاد ناکشته اوصاف حیوانی بر او غالب و ملکی مغلوب. اینچنین کس را بنام اگر مرید خوانند اسمی باشد بی مسمی فافهم.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زان مریدان صلاح دین بدیک راه حق را بریده بود چو شیخ بود یک قطره گشت صد دریا اضطرابش نمی نشست دمی بیقراری سوی قرارش برد نیست شد از خود وز حق شد هست همه او گشت و شد مبدل حال با چنین کس مگو زشیخ و مرید عین شیخ است این مرید عیان آب را باز چون بجو ریزی زانکه یک بودهاند هر دو ز اصل چون حجاب صور درید و نماند شیخ را راستین مرید این است نی مرید مرید کز ره شیخ از چنان تخت و بخت جز نامی از چنان کار و بار و جاه بلند که فلان روز شه چنین فرمود در فلان باغ خوش بهم گشتیم آش و تتماجها بهم خوردیم در فلان خانه شب بهم بودیم گاه رقصان و گاه دست زنان دیده از شاه جمله ظاهر او گفتگوی تهی از او برده وانگهانشان گمان که ما بردیم ذوق گفتار را گمان برده گرمی گفتشان چنان از راه گفت تنها بدان که برندهد مردن است این طریق نی گفتار نشنیده است هیچکس بجهان هیچ دیدی که کس زنام شراب نقشها میکنند بر دیوار نقش دیوار هیچ سایه کند یا کسی میوهای از او چیند قال بی حال را چنین میدان حاصلش آن بود که دانی این کانچه گوید بود همه حالش صد چنان باشد او که میگوید خود چه گفتم ز قال حالت او گر بگنجد بکوزه بحر زلال از ره قال فهم او نکنی حال از قال اگر نموده شدی لیک از قال آنکه دارد حال همچو کز نقش و صورت دیوار زانکه هر نقش را بود اصلی بی حقیقت مجاز کی باشد قلب بر نقد گشته است گواه گر بود درد عشق همره تو در جهان بقا جهان گیری گوی را چون ربودی از میدان آن مریدش که شد بعشق مرید بر فلک رفت همچنانکه ملک بود هم زان یکی حسام الدین وان شهانی که پیش از او بودند شرحشان کردهایم خود زین پیش خلق و خلقی که بودشان گفتیم پیش ما خود مرید ایشاناند هر مریدی که راهشان نرود چونکه دایم مراد تن جوید هر که تن پرورد شود حیوان هر که باشد ز خواب و خورزنده نقد بیند شود بدان مغرور غافل از دام دانه میچیند ابله است و عظیم بیخرد است هر که باشد خدای را جویان هر دو را تا بباد بر ندهد تا نمیرد کجا شود زنده میر گردد اگر بمیرد او همگی جان شود اگر جسم است سر بسر آن شود اگر این است نی ز اکسیر میشود مس زر مرد حق بیگمان ز حق گوید از حق آمد بحق رود باز او منگر در من ای برادر خوار جسم من خار و عشق من چوگل است همه مائیم و این جهان هیچ است عکس خوبی ماست حسن جهان نی ز جان است رونق اجسام جسم بیروح را بگور نهند روح را حس نمیتواند دید هم ز تدبیر و رای او عالم از شهی عالمی شود آباد این صفات آن روح حیوانی است روح وحیی که نور یزدان است آنکه فانی است چون چنان باشد نی ز شرق است و نی ز غرب آن نور آسمان و زمین بدوزنده است چرخ و ماه و ستاره زو گردان پس عیان گشت اینکه جان جهان چرخ بر جسمشان بود غالب عکس این بر هزار چرخ و فلک آسمانها بحکمشان گردند بر همه چیز قادرند ایشان تنشان گرچه هست خرد و ضعیف شمس در ذرهای نهان گشته نی که این نور هم چو صد دریا نور صافی و همچو دریائی سر موجش بر آسمان رفته چونکه نور چو بحر ای دانا چه عجب باشد ار در این قالب |  | که از او داشت نور حور و ملک پردهها را دریده بود چو شیخ چونکه شد محو شیخ آن جویا جز لقای خدا نداشت غمی در صفا رفت و وارهید از درد همچو قطره ببحر در پیوست گشت قایم بذات جل جلال چونکه شد همچو شیخ قطب و فرید زانکه هستند بی دو تن یک جان یک شود آب گر نیامیزی از حجاب است در نظر این فصل آب معنی بجوی وحدت راند که همیشه چو شیخ حق بین است بی نصیب است و نیست آگه شیخ نشدش حاصل و سرانجامی شد بافسانه از خری خرسند وان فلان شخص را بسی بستود تخم پندش درون جان کشتیم هر یکی صد نواله زو بردیم یک نفس تا بروز نغنودیم گه شنیده ز شاه علم و بیان غافل از سر و ذات طاهر او زان بماندند جمله افسرده از شراب طهور او خوردیم کاین بود خمر صاف بی درده برد تا ماندند از اللّه نرسد آن کسی که سر ننهد چونکه مردی رسید وصلت یار که شود سیر کس ز گفتن نان گشت سرمست یا فتاد خراب گونه گون از درخت و برگ و ثمار یا کسی زان برای هیمه کند یا کسی زیر سایهاش شنید نیستش حاصلی مرو سوی آن که کسی هست در زمانه چنین حالش افزون بود بل از قالش شاد جانی که در پیش پوید کی شود ظاهر و عیان بر تو حال او هم بگنجد اندر قال بحر را فهم از سبو نکنی زنگ شکها ز دل زدوده شدی برسد بیگمان بشهر وصال فهم گردد درختها و ثمار کس نبیند فراق بی وصلی بی ضرورت نیاز کی باشد که صوابی تو من خطا و تباه تو شوی شاه و درد اسپه تو چن شدی میر عشق کی میری همه هستی توئی یقین میدان راه حق را بعون او ببرید گفت با حق ز جان و دل انالک که شد او مقتدای اهل یقین بر همه اولیا بیفزودند می نگنجد در این بیان کم و بیش آنچه دیدیم هیچ ننهفتیم که بر ارواح نور افشان اند کی چو ایشان قبول شیخ شود او کجا سوی ملک جان پوید وانکه جان پرورد بود انسان خر تن را بود ز جان بنده همچو کودک بباختن مسرور نقد را به ز نسیه می بیند از در رهروان عشق رد است بایدش خواستن ز جسم و ز جان نرسد با خدا زخود نرهد در دو عالم چو عشق پاینده چون ملایک سوی حق آرد رو در مسمی رسد اگر اسم است گر بود کفر بعد از آن دین است نی ز دریاست قطره ها گوهر غیر حق را دلش کجا جوید موج را نی ببحر باشد رو نی که گلزار میدمد از خار شهر عشقم من و جهان چو پل است غیر ما سر بسر بدان هیچ است رونق از ما گرفت کون و مکان نی ز باده است سرخ شیشه و جام تا ز گندش جهانیان برهند لیک از او تازه است و خوب و پدید نی مزین همی شود هر دم مردمانش ز عدل او دلشاد که پس از مرگ عاقبت فانی است صد هزاران هزار چندان است آنکه باقی است بین چسان باشد هر دو عالم از او بود معمور آفتاب از عطاش تابنده است خلق در کارهاش سرگردان اولیااند با دلیل و بیان چرخ مطلوب و جسمشان طالب روحشان حاکم است و رشگ ملک گر نخواهند زود بنوردند حاکم و نایباند درویشان لیک جانشان بود بزرگ و شریف بحر در قطرهای روان گشته کرد اندر دو چشم خرد تو جا میزند موج از چنین جائی کوه و صحرا و دشت بگرفته یافت در چشم خرد تو گنجا بحرها گنجد از عنایت رب |

**در بیان آنکه اولیا و ملک باطنشان و جمال روح بیچونشان از چشم حس پنهان است. همچون صورت جرمی و تنی ندارد پنهان مانده است. و صورت عالم ذرهای است از ملک باطن ایشان. جهت آنکه این جهان ظاهر و محسوس است بس هول و بزرگ و زیبا و خوب مینماید اگر از معنی و باطن ایشان ذرهای محسوس گشتی و بصورت درآمدی عالم خرد و حقیر نمودی چنانکه گفتهاند اگر عقل محسوس شدی و مصور گشتی آفتاب روشن از شب تاریکتر نمودی واگر حماقت محسوس گشتی شب تارکی از روز روشنتر نمودی. و در تقریر آنکه آدمی مرکب است از صورت و معنی و شیطانی و رحمانی دمبدم از اندرونش حوران بهشت و دیوان دوزخ سر میکنند و روی مینمایند تا بر او کدام رک و صفت غالب است و بکدامین صورت مناسبتش بیشتر است. رغبت بدان کند تا قبله و معشوقش آن شود. لاجرم آخر کار عین آن گردد و بدان حشر شود**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر بدی نور اولیا پیدا بنمودی عظیم خرد و حقیر گفتهاند ار خرد شدی پیدا بنمودی عظیم تار و کثیف ور حماقت چو تن عیان بودی پیش آن بحر آسمان وزمین چشم حس را مبر سوی معنی راه جان را بجان توان رفتن ملک معنی بدان که بیحد است پر معنی گشا بهل پا را تا ببینی جمال معنی را هست معنی چو آفتاب سما هردو هستند با تو نیک نگر بهترین را گزین چو دانایان زین که داری چرا تو بیخبری خویشتن را بدان چه چیزی تو نور یزدان درون قالب تست خویشتن را بدید کان نورا ست هر که بشناخت خویش را نیکو سوی شیطان اگر همیپوئی ور بعکس آرزوت رحمان است مینمایند هر دمت ز درون گه نموده فرشته گه شیطان تا کدامین ترا شود مختار راه عصیان و راه طاعت را خواه رو سوی نور اهل نعیم چون نداری ز اصل قوت این دامن اهل دل بگیر که تا قوتت بخشد ار ضعیفی تو دهدت دیده تا شوی بینا نظرش کیمیای بی ریبی بردت آن طرف که منزل اوست صحبتش را گزین کزان صحبت |  | آسمان و زمین شدی رسوا همچو موئی میان طشت خمیر تیره گشتی چو لیل شمس سما پیش آن نور پاک صاف لطیف بر آن شب چو روز بنمودی هست مانند کفک خرد و مهین محو حق شو گذر کن از دعوی کی توان با تن آنچنان رفتن صورت آنرا حجاب و هم سد است ترک جا کن بجوی بیجا را بگذاری خیال و دعوی را هست صورت حقیر همچو سها که کدامین به است ای سرور تا نمانی شقی چو خودرایان عمر را بی عوض همی سپری خوار منشین که بس عزیزی تو خنک آنکس گه نور حق را جست از لطافت اگرچه مستور است هم خدا را شناخت بی ریب او در حقیقت تو بیگمان اوئی آخر الامرجات رضوان است گاه نقشی عزیز و گاهی دون گونه گونه گهی از این گه از آن حشر با او شوی در آخر کار چون که بنمود حق بتو پیدا خواه رو سوی نار اهل جحیم که گزینی بعشق راه گزین دهدت راه در سرای بقا زو شوی فربه ار نحیفی تو بی کتابی ترا کند استا زر شوی زو نماندت عیبی بی حجابی نمایدت رخ دوست دل رنجور تو برد صحت |

**در بیان آنکه لابد است که شیخ وسیلت گردد و رهبر، و بی شیخ ممکن نیست که کس بحق رسد و اگر ممکن بودی حق تعالی پیغامبران و مشایخ را نفرستادی و اگر نادراً کسی بی شیخ رسد، آنکه بواسطۀ شیخ رسد کاملتر باشد، و دلیل بر این شخصی هر روز خدای تعالی را چهل بار میدید و از سر مستی حال خود را بخلق میگفت. کاملی گفتش که اگر مردی برو ابایزید را یکبار ببین، او بجواب گفت که من خدای بایزید را هر روز چهل بار میبینم پیش ابایزید بچه روم. اوبازگفت که اگر مردی یکبار بایزید را ببین چون ماجری دراز کشید آن شخص عزم ابایزید کرد. بایزید را معلوم شد. در بیشۀ مهیب میگشت، از بیشه باستقبال آن طالب بیرون آمد. چون آن طالب ابایزید را بدید برنتافت، در حال بمرد. زیرا او خدا را بقدر قوت خود میدید. چون از آن قوت و مقام که بایزید میدید بر او تجلی کرد برنتافت، د رحال جان بداد. اکنون مقصود از بیشه فکر و علوم بایزید است که اگر از مقام خود بیرون نیامدی صد هزار سال آن طالب بعلو و مرتبۀ او نرسیدی. پس از مقام خود نزول کرد که کلموا الناس علی قدر عقولهم لاعلی قدر عقولکم، تا آن طالب او را تواند دیدن وفهم کردن هم توانست.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صحبت شیخ به ز طاعتهاست سر علم و عمل عنایت اوست نظر الشیخ البس العریان و علی البر یخرج البر عینه ناظر بنور اللّه آلة الحق قلبه الطاهر فعل جسم الولی فی الدنیا خالق السفل و العلی واحد نظر الشیخ یفتح العینین آنچه از وی بری تو هر نفسی گمره است آنکه رفت بی رهبر نادری باشد آنکه راه برید وان چنان نادری که رست ازدام کو درختی که باغبانش ساخت این بود تلخ و آن بود شیرین اینکه بی شیخ رفت اگرچه نکوست اندر اینجا حکایتی بشنو گفت مردی بخلق از مستی لیک جانم بلندتر ز سماست بی حجابی مراست از جبار گفت با او بلطف یک آگاه رو ببین بایزید را یکبار کرد انکار و گفت بگذر ازین بخدا واصلم چه میگوئی گفت اندر جواب او را باز دیدن روی او ترا یکبار از چهل بار دیدن اللّه ماجراشان درین دراز کشید سخنش را قبول کرد از جان بود در بیشه بایزید مقیم حال آن شخص شد بر او پیدا چونکه آن شیخ نزد بیشه رسید زانکه دانست ضعف حالش را بیشهای کان پر است از شیران لازم آمد برون شدن او را چون برون شد ز بیشه روی نمود شیخ را یک نظر بر او افتاد مرد طالب بمرد و بیجان شد طاقت دید بایزید نداشت گرچه او را ز حق تجلی بود چونه بر قدر بایزید بتافت همچو آن کوه ذره ذره شد او از چنان مرگ شد ز نو زنده گرچه خلقان خدای را بینند بازهم هر ولی که مختار است مصطفی نی بجبرئیل امین شب اسری ورای عرش و خلا جبرئیل امین بماند آنجا نی مرا تو بدین طرف خواندی چون درین ره سفیر من تو بدی گفت حد و مقام من ای جان یک سرانگشت اگر نهم پا پیش بعد از این مر ترا رسد رفتن هرولی راست از خدا دیدار و رفعنا برای فهم بخوان آنکه از تاب بایزید بمرد هر که با شیخ خود دهد سروسر بیشۀ بایزید روحانی است غرض از بیشه علمهای وی است گر بدی او مقیم فکرت خود پس زحالات خود برون آمد لایق حال او سخن فرمود این همه احتیاطها را کرد در زمان نیست گشت و جان بسپرد لایق او نمود و تاب نداشت زان که یک جرعه زان شراب نکو جرعهای زان شراب بسیار است ذرهای آتش ار به بیشه فتاد عالمی را چو خورد یک ذره اسیا سنگ اگر بود صد من اندکی از عزیز بسیار است ای بسا کو بصورت است بزرگ پارهای لعل بر وی افزاید پس بظاهر مرو چو ساده دلان سخنی چند کز ولی زاید سالها از یکی سخن شنوی از یکی به از او بکمتر گفت پس فزون این بود نه آنکه بحرف همچنان در جهان معنی هم حال باشد همیشه شخصی را وان یکی را بهر دو روز و سه روز گرچه این اندک است و آن بسیار دائماً گر خلد ترا خاری لیک اگر یک دمت گزد ماری گرچه این اندک است بسیار است کافری گر کند بجد طاعت طاعت و ذکر مؤمنی گه گاه این مثالست مثل نیست بدان همچنین بنگر اولیا را هم اندک از یک بود قوی بسیار یک دعای ولی خاص خدا این تفاوت که اندرین قال است قال از حال میشود پیدا هر تفاوت که در صوربینی حالهای چویم که بی قال است گرچه جمله لطیف و موزوناند هر یکی را بود مقام دگر یک چو خور باشد ویکی چون ماه از یکی آن رسد ترا در حال کندت این بیک نظر بینا آن برد درد چشم را بدوا آن برد علت از تن رنجور قابلان را کند معالجه آن آنچه ممکن بود بر آید از آن شود آنچه بخواهد او آن را لیک این نادر است و کمیاب است شمس تبریز داشت این قدرت ای که نومید گشتهای پیش آ او کند پاکت از همه آثام این یقین دان که در جهان صفا هست اندر میانشان فرقی یک سلیمان بود یکی چون مور هست این را نظایر بیحد همچنین کن قیاس باقی را در جمادات این مراتب هست خاک و سنگ است از مس افزونتر نقره هم بیشتر بود از زر هرچه کمتر بقیمت افزونتر اندکی جوی کان بود بسیار صحبت عاقلی دمی بجهان گرچه گوهر بحجم خرد بود گر شمار درم بود بسیار مرتبۀ اولیا چنین میدان این سخنهاست نادر و نایاب |  | زیر رنجش نهفته راحتهاست داد او بحر و جهد تو چو سبوست من ثیاب الجنان و العرفان و علی البحر یظهر الدر حشره ناشر بصور اللّه هو ان کان منک فی الظاهر هو من امر ربه الاعلی هو فی الدهر طالب واجد منه یأتیک خالق الکونین نبرد سالها بجهد کسی کار ناید ز جیش بی سرور بی ز رهبر حجاب نفس درید پیش این پختگی بود اوخام کودرختی که خود بخود افراخت این بود همچو غوره آن چون تین آنکه با شیخ رفت بهتر از اوست تا از آن سر زند ز تو سر نو گرچه هستم بجسم از این پستی زانکه پیوسته در لقای خداست جلوه هر روز تا بشب چل بار که خبردار بد ز سر آله تا شوی پیش واصلان مختار چونکه بی پردهای منم حق بین چون تمامم ز من چه میجوئی که سوی شیخ بایزید بتاز بهتر است ایعزیز من هشدار پند من گیر تا شوی آگاه آخر او را سوی نیاز کشید بسوی بایزید گشت روان با خدا یار و همنشین و ندیم کی شود سر نهفته از بینا بدر آمد ز بیشه شیخ فرید کو نیارد در آمدن آنجا کی کند روبهی در آن سیران تا نگردد هلاک آن جویا پیش از آن که کنند گفت و شنود بر نتابید و در زمان جان داد خانهاش سیل برد و ویران شد کی بود گرمی سحر چون چاشت لیک بر قدر طاقتش بنمود نور رؤیت بر او چو طور شکافت نی از اورنگ ماندونی هم بو زندۀ کامران پاینده لیک کی همچو اولیا بینند ز ایزدش قدر قرب دیدار است چونکه در راه حق شدند قرین چون رسیدند قرب او ادنی گفت احمد بوی که پیش درآ چیست مانع چرا ز ره ماندی ازچه پس ماندهای بگو چه شدی تا بدینجاست زین گذر نتوان سوزم این را پذیر بی کم و بیش که همه جان شدی نماندت تن برتر از همدگر چنین بسیار بعضهم فوق بعض در قرآن آنچه میجست بعد مرگ ببرد در جهان بقا شود سرور بیشۀ شیر و گرگ حیوانی است که بر و برگ و شاخ آن ز حی است کی رسیدی بدو بپای خرد تا که طالب بوی بیارامد خویش را قدر او بدو بنمود هم که طاقت نداشت آن سره مرد رخت را سوی ملک جانان برد طاقت جرعهای شراب نداشت کارگرتر ز صد خم است و سبو اندکی را از آن مگو خوار است بیخ و شاخ و درختها ننهاد پس حقیرش مبین مشو غره درمی لعل از اوست به بثمن خوار بسیاررا چه مقدار است همچو کوهی عظیم زفت و سترگ آن بزرگیش هیچ ننماید چشم باطن گشا ببین و بدان بر هزاران کتاب افزاید هیچ از آن وعظ او فزون نشوی گرددت آشکار سر نهفت سخت بسیار مینمود و شگرف کم بود بیش و بیش باشد کم مستمر روز و شب خلا و ملا افکند نار عشق اندر سوز قدر هر یک بدان گذر ز شمار یا کند نیش کیکت افکاری بود این زان فزون ببسیاری خلش خار پیش آن خوار است نبود بی نماز یک ساعت هست بهتر از آن بنزد آله تا کنی فهم ازین مثال تو آن چشم بگشا ازین مشو درهم زانکه هست او هزار درمقدار بود افزون ز صد هزار دعا نیست از قال بلکه از حال است همچو از باد گرد در صحرا آن ز معنی است نیک اگر بینی بنهفته درون ابدال است لیک از یکدگر در افزوناند یک بود همچو شهد و یک چو شکر یک بود چون امیر و یک چو سپاه که نیابی ز دیگری صد سال گرچه از مادر آمدی اعمی این دهد بی دوا دو چشم ترا این کند مرده زنده چون دم صور وین بنا قابلان دهد صد جان وانچه ناممکن است ازین آسان جان دهد چون مسیح بیجان را قبلۀ اولیا و اقطاب است غیر او را نشد چنین نصرت هیچ مندیش از گناه و خطا دهدت مزد حج بی احرام اولیا و خواص یزدان را در بزرگی ز غرب تا شرقی یک بود چون سها و یک چون هور چون کنی خوض اندر این بخرد لیک یک دان همیشه ساقی را یک بقیمت بلند و دیگر پست همچنان مس ز نقره و از زر زر بود هم فزون ز لعل و گهر تو بمعنی نگر گذر ز صور ترک بسیار کن که باشد خوار به ز صد ساله صحبت نادان زو هزاران بزرگ هست شود پیش دردانه باشد اندک و خوار همچنانکه در او زر و مرجان کس ندیدش نهایت و پایاب |

**در بیان آنکه بعضی اولیاء مشهوراند و بعضی مستور مرتبۀ مستوران بلندتر است از مرتبۀ مشهوران و از این سبب مشایخ بزرگ سرآمده همواره در تمنا و آرزوی آن بودهاند که از آن مستوران یکی را بیابند. و انبیاء نیز همچنین آرزو داشتند، حکایت موسی و خضر علیهما السلام درقرآن مذکور است. و ندا کردن مصطفی علیه السلام از سر صدق و عشق که واشوقاه الی لقاء اخوانی و بتضرع و ابتهال طلبیدن از حق تعالی ملاقات خاصی را و فرمودن حق تعالی که خاصی از خواص بر تو خواهد آمدن و گفتن مصطفی علیه السلام با عایشه رضی اللّه عنها که یکی از خاصان حق بر در ما خواهد آمدن و لیکن اگر اتفاقاً من در خانه نباشم او را بنوازش و دلداری در خانه بنشان تا آمدن من. و اگر این معنی متعذر شود و مقبول نیفتد، باری حلیۀ صورت او را بقدر امکان ضبط کن تا بمن شرح کنی حلیۀ او را، که در شنیدن حلیۀ ایشان فایدۀ عظیم است.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اولیای میانه مشهوراند غیرت حق شده است حارسشان هیچ شیخی نبود کو ز خدا در عوض حق هزار گونه عطا شاهدان مرا نبیند کس شاهد بندگان که مخلوق است از خلایق نهان کنند او را چون بود در مجاز غیرتها که چگونه است غیرت یزدان نی محمد که بود شاه رسل گفت با عایشه که من بدعا بعد بسیار ناله و زاری داد وعده که خاص من بر تو لیک اگر اتفاق من اینجا دعوتش کن درون خانه بصدق حلیهاش را نویس در دل خویش آن زمان کو رسید پیغمبر زد در مصطفی و گفت که کو عایشه بر درآمد و بنیاز گفتش ای شه دمی بخانه درآ گفت نی کار دارم ای بانو عایشه ضبط کرد حلیۀ او چون ز مسجد رجوع کرد رسول بوی آن مرد زد ز خانه بر او با من از نقش و صورت آن خاص عایشه چون بگفت حلیۀ او بعد از آن گشت از خوشی بیهوش زانچنان بیهشی چو باز آمد بر زبانش روانه گشت اسرار |  | اولیای یگانه مستوراند زان بماندند از نظر پنهان می نجستی لقای ایشان را داده و گفته لب از آن مگشا ور ببیند فنا شود بنفس چند روزی مجاز معشوق است تا همه کس نبیند آن رو را تو از این کن قیاس ای دانا شاهد خویش چون کند پنهان قطب و هادی و رهنمای سبل طلبیدم وصال خاص خدا حاجتم شد قبول از باری خواهد آمد ز لطف بر در تو نبدم ضبط کن تو نقش ورا مینگر خوش در آن یگانه بصدق تا کنی شرح نقش آن درویش بود اندر نماز مسجد در آن طلبکار ما شه حق خو کرد او را هزار نوع اعزاز تا ببینیم بی حجاب ترا برسانی سلام ما با او از دهان و ز چشم و از ابرو تا کند در وثاق خویش نزول گفت با عایشه که زود بگو تا دل و جان شود ز قید خلاص اشگش از چشم شد روانه چو جو همچو دریا در آمد اندر جوش قطرهاش بحر پر ز راز آمد مستمع غرق شد در آن انوار |

**در بیان آن که هر روز مصطفی علیه السلام وقت غروب باصحابه بیرون شهر فتی و روی سوی یمن کردی و فرمودی که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن و با آن بوعشقبازیها کردی و وجد و حالت نمودی و از خوشی آن بیهوش گشتی و سر بر زانوی یکی از صحابه نهادی و در خواب رفتی باقی را دستوری نیست گفتن و العاقل یکفیه الاشارة «در خانه اگر کس است یک حرف بس است». و در تقریر آن که جنید رحمة اللّه علیه در خلوت از حق تعالی مقامی میطلبید، جوابش دادند که آن مقام بصد چله حاصل نشود، لیکن برو در فلان شهر پیش احمد زندیق تا این مقصد از او میسر شود. برخاست و عزم آن شهر کرد. چون برسید دلش نمیداد که احمد زندیق گوید. میپرسید که احمد صدیق در این شهر کجا میباشد. ماهها سرگردان گشت نشان او نیافت. آخر الامر چون عاجز شد احمد زندیق گفت نشانش دادند. چون پیش او رفت احمد بوی گفت که از آن زمان که از شهر خود بطلب من بیرون آمدی از همه احوال تو خبر دارم چندانکه اندیشیدم که با تو چگویم لایق حال تو در خود سخنی نیافتم زیرا سخن من عظیم بلند است لیکن طریق آن است که پیش تو برخیزم و چرخی بزنم تا تو در روی من نظر کنی و مرادت حاصل شود.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باز آن پیشوای اهل زمن هر دمی رو سوی یمن کردی جذب احمد همیکشید او را لیک یک مادری ولیۀ بدش چونگه کردی اویس عزم رسول پند دادی ورا خلا و ملا خدمت من بود ترا بهتر خدمت والده همی کرد او والدهاش چون گذشت از دنیا چونکه اندر جوار مکه رسید رفت پیش صحابه آن مشتاق چون سحابه نیاز او دیدند ضبط کردند جمله ز اقوالش گفت او را یکی که چندین سال گفت او مادرم عنائی داشت خنده آمد صحابه را زان گفت گفت هر یک که ما پدر مادر مرد عاشق ببین چه میگوید طنزشان فهم شد بدان آگاه جست از ایشان نشان پیغمبر داد آن یک نشان ز قامت او وان یکی از بیان و معرفتش وان یک از معجزات و شق قمر از زمین بر فراز هفت سما گفت او نیست این نشان نبی همه گفتند کانچه دانستیم تو اگر به ز ماهمی دانی پر شد از در و گفت گویم من قصد کرد او که تا نشان گوید حرف ناگفته زد بر ایشان نور طافح و مست پست افتادند هستی جملگان گداخت تمام از خودی سوی بیخودی راندند راه صد ساله را بیک ساعت همه غواص بحر جان گشتند همه را جستجو دگرگون شد همه از هجر سوی وصل شدند همه اختر بدند ماه شدند اول امت بدند و آخر کار اینچنین هم جنید را افتاد بهر یک حالی عظیم بلند آمدش از خدا جواب صریح کاین چنین حالتی که جویانی نشود آن امل ترا حاصل بفلان شهر رو تو ای صدیق چون بیابی ورا رسی بمراد گشت عازم جنید چون بشنید سوی آن شهر شد چون پیک دوان چونکه جوینده است یابنده اندر آن شهر هر طرف میگشت دل ندادی که گویدش زندیق کیست اینجا نداد کس خبرش قرب یک ماه گشت سرگردان گشت عاجز بگفت بیزارم پس بپرسید که احمد زندیق گفت شخصی ورا که زود بگو داد باوی نشان جای و مقام در بزد گفت احمدش که درآ زانهمه حالها که بر تو گذشت در زمانی که از خدا آن حال کرد با من حوالهات ز کرم لیک این هم بدان کزان ساعت فکرتم بود این که با تو سخن هیچ چیزی بخاطرم نامد سخنم نیست لایق حالت لیک چرخی زنم برابر تو چون که بر رویم اوفتد نظرت گردد آن مطلبت یقین حاصل پیش او همچو چرخ چرخی زد |  | میکشید از اویس بو ز یمن وصف او را بگفت آوردی زانکه او نیز داشت آن بورا مانع آمدن جز او نشدش منع کردیش آن زن مقبول خدمت من کن و مرو ز اینجا زانکه جوئی لقای پیغمبر زانکه بود از خواص آن بانو شد روانه اویس پر معنی رحلت مصطفی ز خلق شنید گشت او را بدان گروه تلاق همه از حال او بپرسیدند گه چگونه است حال و احوالش چون نمیامدی چه بود احوال نتوانستمش ضعیف گذاشت چون خبرشان نبد ز سر نهفت کشتهایم از برای پیغمبر وصل معشوق کس چنین جوید اندر ایشان بخشم کرد نگاه هر یکی نوع نوع داد خبر وز رخان وز چشم و از ابرو وان یک از خلق خوب و خوش صفتش وان یکی از عروج او شب در وان یکی از وصال و قرب خدا بدهیدم خبر ز جان نبی با تو گفتیم تا توانستیم زودتر گو مگن گرانجانی وز دل جمله شرک شویم من سر آن شاه دو جهان گوید همه گشتند بیخودان ز سرور عقل وهش را بباد بردادند از رخ ماه دور گشت غمام پر دل را ز گل بیفشاندند ببریدند اندر آن ساحت همه بر خلق درفشان گشتند همه را نور دیده افزون شد فرع بودند جمله اصل شدند همه بنده بدند شاه شدند هر یکی شد خلیفۀ مختار چونکه در چله بود آن مه راد میفکند از نیاز و عشق کمند بشنید او بحرف و صوت فصیح تو نیابی بجهد تا دانی بجز از صحبت شهی کامل پرس مأوای احمد زندیق برهی زین عنا و رنج و جهاد امر حق را ز جان و دل بگزید تا که دردش بیابد آن درمان سوی احمد شد او شتابنده تخم مهرش درون جان میگشت می بگفتی که احمد صدیق گرچه بسیار جست در بدرش چون ز صدیق کس نداد نشان زان ادب که برد ز دلدارم بچه جای است و در کدام فریق تا دهیمت نشان ز مسکن او رفت آنجا که تا رسد در کام نیستم غافل از تو ای دانا واقفم نیک و هیچ فوت نگشت طلبیدی حقت نداد وصال تا ترا من بدان مقام برم که شدی طالب چنین طاعت چه نسق گویم از علوم لدن که بدان جان تو بیارامد میکنم من بیان باجمالت تا شود کشف سر آن بر تو شود از حال در زمان خبرت قرب یابی شوی بدان واصل یافت زان چرخ او مقاصد جود |

**در بیان آنکه سر بنااهل نشاید گفتن که او را زیان دارد. زیرا هر سخن را سری است و هر سری را سری دیگر هر که سخن را داند و سر سخن را نداند ناچار کژ رود و باز سر پیش سر سر همچون سخن است، کسی که سر سر را نداند شنیدن سر زیانش دارد از این سبب موسی علیه السلام آن شخصی را که از حضرتش زبان و حوش و طیور التماس میکرد منع میفرمود و میگفت سلیمانی باید که از دانش زبان مرغان زیان نکند، در حق تو دانستن آن زهر قاتل است. باز وی لابه میکرد و موسی منع میفرمود تا سؤال و جواب از حد گذشت. آخرالامر گفت ای موسی اگر همه نباشد باری زبان خروس و سگ که در خانه و بردرند بیاموز تا محروم نروم. موسی زیان آنرا در آن آموختن مشاهده میفرمود، چندانکه منعش میکرد ممکن نمیشد و پند موسی را قبول نمیکرد، تا عاقبت آندو زبانرا بوی آموخت و فرمود که یقین دان که از دانش این زیانمند خواهی شدن.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرچه این نوع نکتهها خوب است از چنین قصه غصه بستاند همه را زین رسد فواید خوب مرغ جان را دهد هزاران پر وان که نادان بود از آن درگاه پسمکن هیچ نزد نادانان راز دل را مگو بهر بیجان داد او رازیان شنودن آن هرکسی نیست قابل اسرار ور بگویند سر بدو ناگه نبرد سود از نتیجۀ آن باز سر را سریست بس پنهان هر که از سر سر نشد آگه نشود حکم سر ورا معلوم دانش آن نیاردش در کار حکم سر را کند کژ و معکوس خویشتن را بتیغ او کشد او دوزخی از برای خود سازد اینچنین کس اگر نداند سر پس ورا عجز بهتر و طاعت هر که پا لایق گلیم کشد در دعا هر دو دست باز کند عاجزانه بجنبد اندر کار نیست قدرت مطابق نادان چون سلاح است قدرت اندر دست لیک از دست عاقل هشیار آنچه بایست و نیست پاره کند چیزها را بجای خود نهد او هرچه آن کردنی است بگزارد عالمی را کند بلطف آباد مؤمنان را چو حق دهد قدرت اندر ایشان شود همه راحت ور بیابند فاسقان آن را قدرت آنجا بود همه رحمت گفت با موسی کلیم یکی پاک گردان زشک دو گوش مرا چون سلیمان ز بخشش اللّه تا بدانم زبان هر کس را کل بدانم زبان مرغان را نطق مرغان شود مرا معلوم چیست نطق و حوش و دیو و پری تا از آن دانشم شود حالی تا عیان گردد این مرا که خدا از همه مؤمنان روی زمین کرد مخصوصم از همه خلقان گفت موسی بوی که بگذر ازین آن بجو ای پسر که سود بری زنده مانی در آن جهان بقا ظلمت خویش جمله نور کنی کفر و شرکت همه شود ایمان این طلب کن اگر ترا خرد است لابهها کرد و گفت بهر خدا کار تو رحمت است و لطف وکرم بازگفتش خموش از این بگذر نکنی سود از این ببند دهان باز آن شخش از لجاج که داشت لابهها کرد پیش او بسیار گفت در لابهاش که ای رهبر مطلع کن مرا بر این دو زبان این قدر را ز من مدار دریغ نی سلیمان ز راز جمله علیم یک دوزان رازها که بد اورا چه شود ای عزیز و فخر وجود از یم او اگر خورم قطره شاد گردم عظیم و شکر کنم خواست از حق برای او آن را شد ز موسی میسرش آن خواست سوی خانه روان شد آن ابله لاجرم چون گرفت او آن راه تا بدانی که سر بجاش نکوست هر خسیسی کجاست لایق سر چونکه ابله شود ز سر دانا ز هر قاتل شود کشد او را بامدادان ز خانه ناگاهان سگ همیخواست تا برد نان را کرد حمله خروس و آنرا برد گفتش ای بیحفاظ در خانه دانه دانی که نیست در خور من چون مرا قوت و قوت از نان است گفت او را خروس کای مسکین اسب خواجه شود سقط فردا خواجه چون آن شنید اسب فروخت گشت شادان که از زیان جستم روز دیگر خروس را سگ دید گفت با او دگر دروغ مگوی تو نگفتی که اسب خواهد مرد گفت نی من نگویم الا راست اسب را او فروخت اندر دم رنج را بر کسی دگر انداخت برهانید خویش را ز زیان لیک معکوس کرد آن کژبین آخرش کشف گردد این معنی پس بسگ گفت آن خروس خبیر زانکه فردا سقط شود استر بعد از آن روز و شب همیخور سیر باز آن خوجه چون شنید این را بشتاب عظیم در بازار سیم را بستد و روان و دوان گفت بردم بلعب جفت از طاق ربح کردم رهیدم از خسران از خری دید عسر را او یسر زیر یک سود صد هزار زیان روز دیگر بگفت سگ بخروس چند ما را دهی تو بی نفسی آخر از حق بترس ای مغرور گفت بر من گمان ز شت مبر هست جانم مؤذن رحمان که رسیده است وقت طاعت حق برمناره روند جمله ز من ور خطائی کنم در آن اخبار زانکه از من دروغ نیست روا ترجمان خور آمدم زازل از درون سوی خور رهی دادم بر سرم گر نهند طشت نگون بینم آن شمس را کجاست روان همچنین در غروب زیر زمین در غروب و طلوع با اویم آن کسی کز درون بود راهش در ره او حجاب و سد نبود بل درون آب و موج آن بحر است کل تنی تو ز بحر از آن دوری سوی جانان ز راه جان میرو پرده در صورت است ای جویا در درون سیر کن برون منگر بگسل از لنگر اندر این دریا چونکه بینا از اندرونم من لیک فرداغلام آن مغرور نان و لالنگ پر شود همه کوی طفل و پیر و جوان از آن نعمت هین برو جنس خود سگانرا خوان بر سبیل عموم بر همگان از چنان حالتی نگشت آگاه میشد اندر ضلال آن کژبین بردل و چشم و گوش ختم خداست چونکه حق ضال کرد ایشانرا چون شقی زادهاند از مادر این نخواهد شدن بگفت تمام خواجه چون مردن غلام شنید بی توقف فروخت بندهاش را شادمان شد عظیم و گفت امروز تا بیاموختم من این دو زبان چونکه جستم از این سه گونه قضا شکر میکرد کان قضا را من دوختم دیدۀ قضاها را سودمندم ز بخشش موسی پس از این کو چون من کسی بجهان روز چارم چو دید سگ بعبور گفتش ای پادشاه کذابان بر من نیست مثل تو مغضوب کان افسون و حیلتی و دروغ هرچه گفتی همه دروغ بده است بعد ازاین نیز هر چه خواهی گفت کی شود پیش من دگر مقبول مردم از وعدههای خام کژت گفت با سگ خروس کای همدم راست بد جمله حق همی داند تا بدانی کزین صفت دورم گرچه خود حق بدست تست در این که کم و بیش بود در گفتم زانکه آن وعدهها که دادم من متنفر شدی از این معنی لیک میدان که هر سه وعدۀ من هر سه مردند پیش آن خصمان رفت و بر دیگران فکند زیان کور اصلی کجا بود بینا کی بود همچو لعل هر سنگی کی شود چون مسیح دجالی هیچ دیدی که قطره شد دریا گذر از پند و بند را بگسل گفت سگ را که خواجه خواهد مرد کرد خواهد از این جهان رحلت آنچه میگویمت بخواهی دید اندر این وعده نیست هیچ خلاف رو که فردا رست یقین موعود نعم بیحد و کران بینی نان و لالنگ و گوشت پخته و خام از بد و نیک و از وضیع و شریف همه فردا خورند و سیر شوند دمبدم آشهای گوناگون خبر راست بر بجمله سگان تا یقینشان شود که این وعده همه زان لوت و پوت سیر شوند مرگ آنها بدش قضا گردان او زیان را بدیگران افکند کاندر افتاد سرنگون و بمرد در خیالش که رنج برد گران این ندانست کان در آخر کار بس زیانها که آن بود سودت گر شود سر آن ترا پیدا لیک چون نیست آشکارا راز رو مثل از زیان خود بجهان یک زیان دفع صد زیان باشد غم مخور هیچ اگر بمرد اسبت یا بر درخت و استرت رهزن صبر کن اندر آن و شکر گزار چونکه آن رنج بهر فایده است |  | نزد دانا عظیم مرغوب است هر که او سر کار را داند همه را این برد سوی مطلوب تا پرد از فرشته بالاتر افتد از کوری خود اندر چاه سر دل را عیان بیند زیان زانکه بیجان از او شود پیچان نی زیانی که آید آن بزبان سر ز جاهل نهان کنند احرار سر نپوشاند از کس آن ابله بلکه بیحد و بیشمار زیان کان بود چون قراضه این چون کان لاجرم گم کند ره آن ابله چونکه سر سرش نشد مفهوم کژ رود در طریق حق ناچار تا از آن باز او شود منکوس دل و جان را سوی سقر کشد او سر سر را ز جهل اندازد رسد از صوم و از صلاتش بر که ز طاعت برد عوض راحت رخت را جانب کلیم کشد بندگی را دو صد نیاز کند تا که آخر نگردد او افکار زان نداده است با همه یزدان خویش نادان بدان کشد پیوست مینماید جهاد باهنجار هرکرا چاره نیست چاره کند دشمنان را کند بکام عدو در جهان رنج و فتنه نگذارد همه نیکان رسند از او بمراد کارها را کنند از خبرت صرف گردد بخیر در طاعت بفزایند کفر و عصیان را چون که اینجا رسد شود زحمت ای یقین ترا نمانده شکی ای یقین بخش عقل درد و سرا کن مرا از زبانها آگاه سر بانگ کلاغ و کرکس را هم برم آنچه بد سلیمان را نبود رازشان ز من مکتوم یا سرود و زبان کبک دری مرغ جان را رسد پر و بالی کرد رحمت ز جود و داد عطا وز همه طالبان پاک امین بعنایات و لطف خود دیان بطلب از خدای خود ره دین وز نهالش همیشه بار خوری برهی زین جهان مرگ و فنا بعد از آن دائماً سرور کنی برهی از ضلال و از کفران آن دگر را بهل که سخت بداست خواه این را برای من بدعا سخنم گوش کن زبنده مرم کاندر این خواست است خوف و خطر بلکه پیش آیدت هزار زیان دامنش را دمی ز کف نگذاشت اشگ ریزان بسوز و نالۀ زار هست در خانه مرغ و سگ بر در تا کنم فهم و شاد گردم از آن همچو خورشید رو نما بی میغ بود ای موسی کلیم کریم بخش از لطف خود بمن جانا گر نمی را کنی یمی از جود وز خور او اگر برم ذره بی می و جام و نقل سکر کنم کرد دلشاد آن گرانجان را پیش او سر نهاد و بر پا خاست نبد از سر آن عطا آگه سر نگون اوفتاد اندر چاه لیک بر جان ناسزاش عدوست نسزد بالئیم هرگز بر جهلش افزاید و فتد بفنا بسوی گمرهی کشد او را بدر انداختند پارۀ نان همچو هر روز خوش خورد آن را سگ از آن فعل باردش پژمرد هر دمی میخوری دو صد دانه از چه نان را ربودی از بر من نان تو بردی مرا چه درمان است نی نکو رفت از این مشو غمگین پر خوری زان ازین سخن فردآ از فرح روی همچو ماه افروخت وز چنین محنت و بلا رستم کرد بس ماجری و گفت و شنید بسوی راستی ز جان میپوی از دروغت دلم عظیم آزرد اندر این ره نپویم الا راست خویشتن را خلاص داد از غم علم مکر و حیله را افراخت دیگری را فکند در خسران عین خسران اوست در ره دین دست خود خاید اندر این دعوی شاد باش و گذر ز رنج و ز حیر استر از اسب هست فربه تر تا که گردی ز فربهی چون شیر بست بر استر از خری زین را برد بفروختش بصد دینار جانب خانه رفت ذوق کنان شادمان بغنوم کنون بوثاق چست جستم ز رنج و غبن آسان ز ابلهی رنج را شمرد اوخسر چون ندید اوفتاد در نقصان چند ازاین مکر و زین دروغ و فسوس چند بر مکر و حیله ها چفسی تا نگردی تو عاقبت مقهور کان خیرم نیاید از من شر خبر از راستی دهم بجهان تا ز من مؤذنان برند سبق برسانند آن بخلق ز من بکشندم یقین بزاری زار نادر است از خروس سهو و خطا گرچه خور بر علاست من اسفل از خدا جان آگهی دارم در شب تار من ز راه درون در چه برج است بر فلک گردان باویم روز وشب یقین دان این هر کجا او رود پیش پویم کی شود دور او ز درگاهش یک نفس غایب از احد نبود جسم چون ساحل است و جان بحر است چونکه در جان روی شوی نوری تا بمنزل رسی دوان میرو چون بمعنی رسی شوی دریا زانکه دریاست جان و تن لنگر ترک بسکل کن و گزین دررا همه را راست رهنمونم من از قضا میرد و شود مقهور تا خورد نیک گوی و هم بدگوی بخورند و برند بی نقمت که بخواهد رسید فردا خوان نان فراوان شود یقین میدان سوی تو به نیامد آن گمراه میپذیرفت کفر را چون دین تا نگیرند هر کسی ره راست که کند چاره کفر کیشانرا پس بود جایشان یقین آذر باز گرد و بگو حدیث غلام خویش را از زیان او بخرید تا فتد مشتری از آن بعنا رستم از محنت و شدم پیروز سود بردم رهیدم از سه زیان پش از این روشنی است پیش و قضا دور کردم ز نفس خویش بفن دفع کردم زخود بلاها را گشتم آراسته چو طاوسی همه سود است پیش و نیست زیان که دو پر میزند خروس از دور وی امیر و رئیس قلابان هم ندیدم چو تو خروس کذوب وای او را که افتد از تو بدوغ زان همه وعدهها یکی نشده است همچنان باشد آشکار و نهفت سخنان دروغت ای مخذول نیست جز رنج در سلام کژت هرچه گفتم نه بیش بود و نه کم زین خیالت خدای برهاند نزد حق بیگناه و مغفورم گه گمان میبری بر این مسکین بدروغ و بمکرها جفتم چون نشد از دلت فتادم من که نشد راست یک از آن دعوی همچنان شد که گفتم ای پر فن که خریدند از این خر نادان ز ابلهی دید درد را درمان کی شود هر بلید بوسینا کی شود پادشاه سرهنگی کی بود کیقباد بقالی یا بپرید پشه چون عنقا خواجه را ذکر کن بجهد مقل آمدش وقت و جان نخواهد برد از زر و سیم و خان و مان رحلت بر تو گردد چو آفتاب پدید تیغ رنجش کنون بنه بغلاف بیگمان وعدهام شود موجود صدقهها هر طرف روان بینی بیعدد باشد و رسی در کام از که و از مه و قوی و ضعیف هفتهای زین سرا و کو نروند رسد از تعزیهاش بعالی و دون که بخواهند خورد فردا نان راست است و بود بهین وعده هر یکی همچنانکه شیر شوند میرهانید خواجه راززیان لاجرم بهر خویش چاهی کند زان زیان غیر مرگ سود نبرد باز کردم رهیدم از غم آن همه بر جان او رود ناچار گرچه آن دم برید و فرسودت شکر گوئی خدای را و ثنا هر زمانت در افکند بگداز کاندر آن سودها بود پنهان سبب صحت و امان باشد یا برد دزد حاصل کسبت یا غلامت بیفتد از روزن هیچ گون زان زیان و رنج مزار زان ترا صد هزار فایده است |

**در تفسیر این آیه که ولنبلونکم بشیئی من الخوف و الجوع و نقص من الاموال والانفس و الثمرات و بشر الصابرین. و هم در تفسیر این آیه که عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم و اللّه یعلم و انتم لاتعلمون**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سر این راز بشنو از قرآن گر کنم مبتلا شما را من گه دهم قبض و گاه بسط و خوشی گه نهم خوف در دل و جانتان گاه در مالتان نهم نقصان گاه در کشتزار و میوه و دخل گونه گون بیشمار حادثهها بر حوادث کنید صبر شما هر که او صبر کرد در نجم گشت از اغنیای دین آنجا صابران را بشارت است عظیم نکنند از بلا شکایت ها لطف بینند جمله در قهرم ظن نیکو برند در حق من رحمت محضم و ز من هرگز هرچه آید ز من بود بر جا هستی جمله شاهد حال اند که همه لطفم و کرم دایم تن و جانی که هست خوش چو ارم صد هزاران نعم بجان و بتن تن بود همچو شهر و دل سلطان فکرها بر مثال لشکرها که چسان ملکهاست در پیکر چیست در پیکر ار بگویم من حق نگنجد در آسمان و زمین عرش اعظم بود یقین آن دل آن کسی را که شد چنین دل او تا نگردی شقی چو دیو لعین عبرتی گیر از بلیس و بترس خایفان را خدا کند ایمن امن ترسنده را رسد ز خدا خوف او را بود که ترسش نیست ای خنک جان او که ترسان است گفت حق بهر تن ز آش و زنان ترش و شیرین ز دوغ واز حلوا میوه و باغ و راغ و آب روان چونکه بی خواست این کرم کردم تا کنندم قیاس و دانند این آن جوادی که بی سؤال دهد نیست این شرح را کران ای یار خواجه چون آن شنید رفت از دست پیچ پیچان بسوی موسی رفت گشت رویش ز خوف زرد عظیم کای خداوند و ای رسول خدا پند دادی ز لطف و من زبله گر مرا عقل و بخت یار بدی هیچ از امر تو برون یک گام تو نمودی عنایت و شفقت نشنیدم من از خری آنرا نزد موسی بگفت قصۀ خویش دست خایان و جامهها دران از غم و درد و سوز میزارید گفت موسی ورا در آخر کار هیچ از این مرگ نیستت چاره جان بخواهی سپردن ای مسکین لیک از حق بخواهم ایمانت آخرت بهتر است از دنیا فانی است این و آن بود باقی چونکه در مرگ نبودت ایمان ورنه چون میبری بهم ایمان اینچنین مرگ زندگی است بدان چیست یک جان اگر هزاران جان عوض ذرهای ببر خورها جان از آن خرمن است یکدانه ای خنک آنکه جان خود درباخت برهید از جهان پرغش و غل ترک لاکرد همچو مولانا خواجه در حال جان بداد و بمرد رفت از جا روانه در بیجا چون ز چون سوی عالم بیچون شکر حق کرد کز چنان زحمت پس بدان ای برادر هشیار دانش سر برید او را سر سر پنهان خزینۀ حق است گنجهای دفین بتو ندهند کی شوی خازن چنان حضرت خانیان را نباشد این دولت ور رسد سر بخاینی ناگه جهت ابتلا دهند او را تا که گردد خیانتش معلوم لیک امین را شود مقام بلند نفس را از خود ار برانی تو سر هر چیز اولیا دانند نفخ صوراند در جهان ایشان کور را بیگمان نظر بخشند روح آن است کو رسد زیشان ریح انبان بسوزنی است گرو روح ریحی نصیب حیوان است روح وحیی طلب چو میطلبی بود با کل چو جزء لاینفک گشت پنهان ز ما چنان بدری خفته بودیم و آن روان بگذشت گشت مدفون ز ما چنان گنجی که علاجش خدای داند و بس بعد از این چون شد از نظر پنهان گشت از فرقتش روان ویران جان ما را جمال او بد جان اینچنین فوت را چو موت شناس اولیا را جهان بوالعجب است ننگرد سوی جسم خاکیشان خاک پاشان شود ز جان و ز دل گلشان را ورای دل داند زانکه دلها نمایدش گلها دل او پر ز نور پاک بود زانکه هستند پر ز کژدم و مار دل و جان اوست دیگران همه گل هست صدرش خزینۀ یزدان بلکه عرش است آن دل بیدار صورتش حامل چنان نور است خاص خاص خداست صاحب دل جان او دور نیست از جانان حق چو مهرو دل ولی چو فلک میبرد هر یکی از او نوری پشهای را کند چو عنقائی کی توانی صفات او کردن گرچه در علم و معرفت میری راه حق مردن است ای زنده ترک خواب و خور است و نقل و شراب تا کشاند ترا در آن دریا کار تو او کند تو خوش بنشین خنک آن جان که او بود مقبول نیست مثلش در این جهان یاری چون ندارد در این زمانه نظیر آنچه او را رسید از یزدان زان ندارد مثال در عالم هست آدم چو جسم و او چون جان هم برون است از منی و توئی اولیای خدای یک گهراند کی کند نور راز نور جدا هر یکی همچو موج از آن دریا بی خور و خواب زنده چون ملکاند هم فلک هم ملک غلامان اند نور حق آب و جسمشان چون جو زندگیشان ز حق بود نه زجان |  | که خدا گفت در حق خلقان گه نهان و گه آشکارا من گاه شیرینی و گهی ترشی گاه سازم ز جوع درمانتان گاه در روحها و در ابدان گه زنم نار در نهالۀ نخل که فرستم بهر نفس ز سما تا رسد صد هزار لطف جزا مال بسیار برد از گنجم یافت از ما هر انچه داشت رجا که رسدشان ز بعد صبر نعیم تا رسدشان ز من عنایت ها در و گوهر شوند در بحرم از دل و جان شوند ملحق من بد نبینند مرد و زن هرگز همه جوئید آن طرف ملجا بی زبانی و کام در قالاند همه هستی بود بمن قایم بی تقاضا چو میدهم هر دم هر دمی بی نقم بمرد و بزن عقل در وی و زیر نیکو دان که کند وصف حال پیکرها بر فلکها فزود هر پیکر دو جهان پر شود ز شور و فتن لیک گنجید در دلی بی کین کاندر او کرده است حق منزل خوار منگر در آب ودر گل او نروی ز آسمان بزیر زمین چون رسد ترس میبر از حق درس تا که گردند از قلق ساکن ای که بی ترس میروی بخودآ چون شود عالم آنکه درسش نیست چاره را از خدای پرسان است از شراب و کباب و از بریان بینهایت هزار نوع ابا آفریدم برای راحتشان همه را همچو دایه پروردم که چو خواهند من دهم بیقین چون بخواهند چون نوال دهد مردن خواجه کن ز نو تکرار پا برهنه زخانه بیرون جست شد نحیف ار چه بود اول زفت گفت درناله با کلیم کریم دست من گیر یک نفس برضا نشنیدم فتادم اندر چه امر و حکم تو اختیار بدی پیش ننهادمی بجستن کام از سر مهر و غایت رحمت لاجرم میدهم جزا جان را تا که مرهم نهد بر آن دل ریش گشت بر خاک پیش او غلطان اشک خونین ز چشم میبارید تیر جست از کمان فغان بگذار آه از دست نفس مکاره خواه برخیز و خواه رو بنشین تا رساند بحور و رضوانت گرددت جنت ابد مأوا حق شود در جنان ترا ساقی از چنان مرگ کن چنین افغان باش خوشدل سپار جان آسان بهر این زندگی فدا کن جان بودت باز در ره جانان بدل قطرهای دو صد دریا چه بود جان بنزد جانانه خویش را در جهان وصل انداخت آب و گل را گذاشت زد بر دل گشت غواص دریم الا شاد ازو عدۀ کلیم سپرد کرد آن وعده رازجان ملجا شد روان یافت آن و بل افزون گشت آخر قرین آن رحمت هر دلی نیست قابل اسرار تیغ بر خویش زد ز جهل آن خر همچو گنجی دفینۀ حق است تا نگردی امین هو ندهند کی بپوشی ز شاه آن خلعت نخورد هر خسی چنین نعمت زود فانی شود چو آن ابله منصب خازنی درون سرا تا از آن خائنی شود مرجوم گردد اندر دهان لذیذ چو قند اندر این رزم از نرانی تو بسته زان سر لبان و میرانند مرده را جان دهند درویشان بیخبرراهش و خبر بخشند غیر آن همچو ریح در انبان ریح را ترک کن بروح گرو روح وحیی چو آب حیوان است همچنانکه حسام دین چلبی این یقین دان و درگذر از شک فوت شد از جهان شب قدری همچو برقی از آسمان بگذشت ماند بر جانها از آن رنجی نکند غیر حق معالجه کس چارهای نیست غیر آه و فغان تن ما را نماند بی وی جان درد ما را وصال او درمان اگرت هست نور خیر الناس بویشان او برد که با ادب است چشم جان افکند بپاکیشان روی نارد بغیر خوب چگل هم ز گل هم ز دل برون راند پیش آن گل چه باشد این دلها دل باقی همه هلاک شود هر دلی را مخوان دل ای دلدار او چو بحر است و باقیان ساحل اندر او گنجهای بی پایان تن خاکیش فرش آن انوار گرچه از خلق عام مستور است گرچه جسمش بود ز آب وز گل همچو موجی است دریم عمان میزند تاب او برانس و ملک دیو از بخششش شده حوری قطرهای را بسان دریائی تا نبری تو نفس را گردن نرسی اندر و مگر میری دایما گریه است بی خنده بهر این گنج شو تمام خراب کندت در خاص بیهمتا دیده بگشا و در خود او را بین بی سؤالی رسد بهر مسئول غیر او دشمن است و اغیاری دامن هر خسی ز حرص مگیر نرسد با کسی دگر میدان که فزون شد بعلم از آدم مغز مغز است و سر سر نهان گر شوی عاشقش رهی زدوئی در جهان تافته چو نور خوراند بوی گل با گل است در هر جا سر زده رفته تا بر اوج سما همچو خورشید و ماه بر فلکاند گردشان همچو چرخ گردانند حق از ایشان همینماید رو دلشان ز اصبعین حق جنبان |

**در بیان آنکه دل مؤمن در میان انگشتان قدرت حق است، هر سو که آن دل میگردد خداش میگرداند که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء و در تقریر آنکه عاشقان خدای تعالی را سه مرتبه است. و معشوقانش را سه مرتبه، اول میانه و آخر، منصور حلاج رحمة اللّه علیه در مقام عاشقی درمرتبۀ اول بود.میانۀ آن عظیم است و آخرین عظیمتر. اقوال و احوال آن سه مرتبه بر عالمیان ظاهر شد و در کتب مسطور است. اما آن سه مرتبۀ معشوقان پنهان است(از مرتبۀ اولین آن، عاشقان کامل و واصل تنها نام شنیدند و در تمنای دیدارش میباشند. از میانین نام و نشان نیز بکس نرسید. از آخرین خود هیچ نشنیدند) مولانا شمس الدین تبریزی عظم اللّه ذکره سرور و پادشاه معشوقان(مرتبۀ آخرین) بود و مولانا قدسنا اللّه بسره العزیز از اینرو جهت وی میفرماید:**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| طیور الضحی لاتستطیع شعاعه مصطفی گفت میشود گردان هر طرف کو بخواهد آن دل را آن دلی کش بحق بود حرکت آلت محض باشد او چو قلم نقش از کاتب است بر کاغذ هر تنی را چو خانهای میدان بین که در هر تنی چگونه کس است در یکی دزد و در یکی دربان در یکی نور و در یکی نیران نوع نوع از فرشته و شیطان در دل اولیا خداست مقیم همه افعالشان بامر حق است صاحبان و خواص یزدان اند هرچه خواهند آن شود در حال بی کف و دست تیغها رانند تا بدانی که حق تعالی را کانبیای گزین بعشق از جان وینچنین اولیا که پنهان اند جز خداشان کسی نمیداند طالب وصل شمس دین بودند دان که عشاق را سه مرتبه است همچنین هم مقام معشوقان کرد ظاهر مراتب عشاق نی چنانکه مقام ایشان است ظاهراً گرچه جمله مشهوراند چون خدا آشکار و پنهاناند لیک معشوق را نکرد خدا حا ل معشوق مانده است نهان نی ولی دید و نی عدو او را این بود وصف حال آن معشوق اولین مرتبه ز معشوقان دومین مرتبه نگشت پدید سومین خود بماند سخت نهان شمس تبریز بود از آن شاهان زان سبب خویش را بمولانا هر دو یک سر بدند و یک گوهر در مراتب ز جمله بگذشتند از چنین قوم نام کس نشنید اولیا را بخاطر این نگذشت می شنیدند گاه گاهی نام ز آخرین نام نیز نشنیدند بود یک روز مست مولانا اولیا جوق جوق برخیزید یزند انبیا همچنین گروه گروه مؤمنان نیز هر طرف افواج ده ده و صد صد و هزار هزار شمس دین و من از همه ممتاز گرچه آنجا دوی ندارد راه لشکر آفتاب تاب وی است نیست اندریکیش کس را فهم من و او ز اعتبار این عالم ورنه یک گوهریم درد وسرا خود کس از خویش کی جدا گردد این جدائی ز روی گفتار است زانکه اعداد برف هجران اند وحدت محض چون شود پیدا اول او بود و آخر او ماند عددی کان نگشت محو احد هرکه پیش از اجل نمرد بمرد هرکه در عشق حق نمرد تمام در دهان تلخ و ترش باشد او مرگ خود زندگی است گردانی دانه در خاک چونکه نیست شود زنده از خاک سر برون آرد هستی من اگر فنا نشدی عوض دانهای دوصد دانه برگ و شاخ و ثمار سرباری هستی دانه نیست گر نشدی کرم خوردی و درون انبارش پس یقین دان که مرگ زندگی است نیست شو دمبدم از این هستی گر شدی در عروج عین ملک چونکه از نیستی تو برخوردی چه هراسی بباز هر دم جان رو ممان در خودی که تا مانی خنک او را که از خودی برخاست کرد خود را برای حق قربان عمر بشمرده چون فدا کرد او چونکه خواهد خدای نیکی تو که کنی نفس را مهان وذلیل خاک باشی ورا بیاموزی مسکنت را گزین کنی بجهان نام و ناموس چون حجاب ره است هرکه شهرت طلب کند میدان شهرت او را رسد که گشت فنا نیست شد اندر او صفات بشر گشت مبدل چنانکه مس ز اکسیر یا چو حیوان که در نمکلان شد ناری نفس چونکه نور شود غیر حق چون نماند اندر وی بعد از آن گر طلب کند شهرت شهرت آن شاه را روا باشد |  | فکیف طیور اللیل تطمع ان تری قلب مؤمن با صبعی رحمن برد آرد میان خوف و رجا همه یابند از او دوصد برکت نبود از قلم نقوش و رقم نی ز حبر و نه از قلم باشد از زن و مرد و طفل و پیر و جوان در یکی شحنه در یکی عسس است در یکی میرو و در یکی سلطان در یکی کفر و در یکی ایمان همچنین بیشمار تا سبحان گشته با خلق از آن نفوس ندیم دمبدمشان ز علم حق سبق است همه اسرار را همیدانند شنوانند گفت را بی قال نامۀ نانوشته را خوانند اینچنین اولیاست در دو سرا گشتهاند آن خواص را جویان کاملانشان غلام از جان اند نادری ناگه آن طرف راند در طلب لحظهای نیاسودند یک بلند و یک اوسط و یک پست بر سه قسم است لیک بس پنهان بر همه کافۀ جهان خلاق زانکه آن حال سخت پنهان است باطناً بی نشان و مستوراند زان سبب خلقشان نمیدانند مشتهر نی نهان و نی پیدا از خواص و عام در دو جهان حق ز غیرت نهفت آن رو را که ز سابق خفی است وز مسبوق گشت بر عاشقان خواص و عیان کس از آن نام نیز هم نشنید آشکارا نگشت در دو جهان که ز غیرت خداش کرد نهان بنمود او که بود جنس او را زاده از نور سر چوتاب از خور روز و شب یار همدگر گشتند نی کسی هم بخواب نیز بدید که کسی همچنین تواند گشت ز اولین عاشقان خاص کرام زین سبب گردد آن نگردیدند گفت فردا بروز حشر و جزا شاد و با همدگر در آمیزند حشر گردند شاد بی اندوه سر بر آرند چون ز بحر امواج جنس با جنس خویش روز و شمار حشر گردیم هر دو بی انباز شاهیش را هم اوست میروسپاه از خود او روشن و لطیف حی است فکرت آن نگنجد اندروهم گرچه گویم نباشد آن حالم هیچگونه نبودهایم جدا گرچه بر ارض و بر سما گردد عدد اندر احد نه بر کار است در تموز احد نمیمانند نی عدو ماند و نه ارض و سما هست را باز نیست گرداند می بپوسد بزیر خاک لحد بشد اوصاف و ماند دایم درد پیش آن پختگان بود او خام نرود خوش فرو بکام و گلو از چنین مرگ رو نگردانی هست گردد سوی حیات رود گوید او مرگ این فنون آید در جهانم چنین نوانبدی کی رسیدی ز جود جانانه داد از لطف خود مرا باری سرش از زیر خاک بر نشدی کی بماندی بعالم آثارش پادشاهی درون بندگی است تا خوشی ات فزاید و مستی اندر آنهم آن ممان گذر ز فلک پی یک جان دو صد عوض بردی همچو خورشید نور می افشان جان سپار و مکن گرانجانی جان خود را فزود و تن را کاست یافت عیدی زوعدۀ قرآن عمر بیحد و عد بدادش هو از سر لطف بخشدت آن خو دایماً دادیش ضعیف و علیل خرقۀ ذل برای او دوزی تا شمارندت این کسان ز خسان هر دو راترک کن که ابر و مه است حق از او معرض است در دو جهان بگذشت از حجاب این من و ما سر موئی از آن نماند اثر یا چو خون کان ز مهر گردد شیر نمک محض اگر چه حیوان بد سخنش وحی چون زبور شود هرچه آید از او بود زان حی رسدش چونکه یافت این نصرت زانکه آن شهرت خدا باشد |

**در بیان آنکه مولانا قدسنا اللّه بسره العزیز در غیب مشاهده میکرد و قطبی را دید که چهار هزار مرید داشت. همه اولیاء گشته و بحق رسیده، در چله از حق تعالی حالتی و مقامی میخواست که بدان نرسیده بود و در تمنای آن یارب یارب میگفت تا حدی بزرگ بود که بموافقت او همه اجزای زمین و آسمان و ارواح سفلی و علوی یارب میگفتند. نور خدای تعالی بمقدار سپری لطیف برگوش مولانا شمس الدین تبریزی عظم اللّه ذکره میزد و میگفت لبیک لبیک. چون سه بار آن معنی مکرر شد، شمس الدین از سر ناز گفت که، یارب آن شیخ میگوید، لبیک با اوگو. در حال پی آن سخن نور پیاپی بر گوش مولانا شمس الدین تبریزی میزد که لبیک لبیک لبیک.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سخن شمس دین همیگفتیم بهر فهم جماعت محجوب باز در راه و منزل افتادیم چه توان کرد چونکه قوم لئیم دید یک روز فاش مولانا که بد او را مرید چار هزار بانگ میکرد در طلب یارب همه هستی از آشکار و نهفت با چنین مرتبه خدا او را نور حق از ورای حس بشر بر سرور وی و گوش شمس الدین گفت لبیک بیعدد آن دم گفت یارب چو او همیگوید چون چنین گفت نور بی امهال با هزاران تواضع و لبیک زین بدان کاو چگونه معشوق است باز در غیب دید مولانا بیحد و بیکران مریدان داشت قطب بود و یگانه در دو جهان در پی حالی همیلرزید گفت او را ز جود مولانا گفت او در جواب پس چکنم گفت رو پیش شمس تبریزی گفت او را عجب کجا یابم گفت او را تو کی توانی دید لیک برخیز و روسوی میدان کاغلب اوقات او در آن میدان در زمان شیخ سوی میدان شد دید از دور شمس دین او را گردنش گشته از چله لاغر خنده آمد ورا از آن حالت از کرم خوش بر او نظر انداخت برسانید با مراد او را شهقهای زد ز شوق و جامه درید بی سلام و علیک بخشش بین اینچنین شیخ را تو شیخ مگو کس نبیند ورا و او هردم بندها را همیکند از پا حاجت نیک و بد از اوست روا آنکه بی صحبتی چنین احسان چه کند با کسی که دید او را سالها صحبت ورا دریافت کی توان شرح کردن آن بسخن مگر آنرا خدای داند و بس اینچنین بخت غیر مولانا از همه اولیای خاص گزین زان سبب او فرید عصر آمد زان ابائی که بوبکس نرسید گر تو او را شه شهان خوانی یا خود از عرش بر ترش گوئی این بود او و بلکه صد چندین خلق و خلقش بکس نمیمانست لب لعلش چو در بباریدی سخنش بود همچو شهد و نبات مردگان جمله گشته زان دم حی قد و خد و دو چشم و ابرویش یوسف ار حسن و لطف او دیدی کف خود چون ترنج بریدی نمکش را محمد مختار در نیاید صفات او ببیان |  | در اسرار او همیسفتیم ترک کردیم ذکر آن محبوب باز سررشته را ز کف دادیم ترک گوهر کنند از پی سیم عالم غیب در شهی والا همه دانا و واصل و مختار با هزاران نیاز و شوق و ادب گشته با او رفیق در آن گفت یک جوابی نداد از استغنا گشت چون قرص آفتاب و قمر میزد آن نور بی یسار و یمین نور صاف لطیف بی لب و فم نور سوی من از چه میپوید خویش صد بار زد در او در حال کرد اکرام شمس دین آن پیک گر تو را نور و سر فاروق است که ببغداد یک ولی خدا صد جهان نهفته در جان داشت سرور و پیشوای اهل زمان گونه گون جهدها همیورزید نشود حاصل آن بجهد ترا چاره چبود مرا چه حیله تنم آن بیابی چو باوی آمیزی ده نشانی که سویش اشتابم چون چنین دولتی بکس نرسید او ببیند ترا و بخشد جان میکند خفیه فرجۀ خلقان شمس دین را بعشق جویان شد که نهاده است سوی او رو را شده جسمش نحیف و رخ اصفر کرد بر حال زار او رحمت کار او را بیک نظر انداخت کرد دلشاد آن خدا جورا چون میسر شد آنچه میطلبید بی ز خدمت نوازش و تمکین چونکه بی علت است بخشش او بر سر ریش ها نهد مرهم چشمها را همیکند بینا میرساند بدرد جمله دوا میکند با خسان و هم بحسان بر دل و جان خود گزید او را در پی امر او ز جان بشتافت که چه بخشیدش او ز علم لدن نکند هیچ فهم آنرا کس هیچکس درنیافت ای دانا گشت او اندر آن عطا تعیین کش چنین فتح و جیش و نصر آمد سیر خورد او و هیچ رنج ندید یا فزونتر ز جان جان دانی یا که در نور وحدتش جوئی زانکه او را نبود هیچ قرین علم او جز خدا نمیدانست مرده را جان نو سپاریدی زنده و مرده زو ببرده حیات زندگان زندهتر شده از وی بود شیرین و خوب چون خویش پردۀ صبر را بدریدی مرغ جانش ز تن بپریدی کرده بود از کرم بوی ایثار شرح او را مگر کند دیان |

**در بیان آنکه حضرت مولانا قدسنا اللّه بسره العزیز تا در صورت بود نور او در آسمان و زمین میتافت. و چون از دنیا نقل فرمود و آفتاب جمالش از جهان پنهان شد، آن نور را با خود خواست بردن. پس آسمان و زمین نیز محروم خواستند ماندن. از اینرو میفرماید فما بکت علیهم السماء و الارض. – بیم آن بود که آسمان و زمین نماند و قیامت برخیزد. الاجهت فرزندان و بازماندگانش عالم قایم مانده است. اکنون عالم و عالمیان بطفیل اولاد او میزیند اولاد و خویشان و مریدان آنهااند که جنس ویند واقع اینست اگر دانند و اگر ندانند و هم در این معنی حدیث آمده است که ابدال امتی اربعون اثنان و عشرون بالشام و ثمانیة عشر بالعراق کلما مات واحد منهم ابدل اللّه مکانه واحداً آخرمن. الخلق فاذا جاء الامر قبضوا صدق اللّه. و در تقریر آنکه شیطان دشمنی است عظیم مکار و غدار. جز خدای تعالی کسی با او برنیاید. و معنی لاحول خوداینست که مرا آن قوت نیست که با او برآیم مگر بعون حق تعالی. آدم را علیه السلام با وجود آنکه خلیفۀ حق بود و عالم و دانا که و علم آدم الاسماء کلها بفریفت و راهزنی کرد و چندین سالش بیرون جنت سرگردان میداشت. از چنین دشمن چگونه شاید غافل بودن. پس هرکه عاقل باشد در خدا گریزد تا از مکر شیطان ایمن شود**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چونکه آن جسم پاک شددر خاک گشت پر درد قالب عالم آسمان و زمین زغم بگریست که چها فوت شد ز هجرت او کای کریم از چه از چنان گنجی ذکر این آمده است در قرآن مابکت گفت در کلام مجید نگریست آسمان بر آن دو نان قبله شان بود دائماً دنیا لیک بهر وفات مرد خدا خواست گشتن خراب اندر حال از مرید و زخویش و از فرزند ماند بر جا چنانکه اول بود تا که اندر جهان بیاسایند لیک اولاد جان نه ز آب و ز گل ولد آن را بدان که جنس بود گر ز شام اند و روم در ظاهر صالحان جنس صالحان باشند ولد نوع اگرچه بود از نوح بود بیگانه از وی آن فرزند لیس من اهلک نداش رسید نسبت صورتی نه چندان است آدمی آنکس است کان دارد زنده از حق بود نه از خور و خواب خلفی چون چنین هلد بر جا تن بدل گشت صورت ظاهر لانفرق شنو تو از قرآن هله زو تر کنید جهد شما یک یک اندر پی وی ای اولاد گر مریدید راه شیخ روید بیشماراند رهزنان شما تیغ لاحول را بکف گیرید گردن نفس کوست رهزنتان دشمن آدم اوست آدمیان زنده گرماند آن سگ بدخو آخر کار جمله را بکشد چشم جان باز کن نشین هشیار کرد بیرون زجنت آدم را همچو مرغی بدام او درماند ورد او ربنا ظلمنا بود خلعت و تاج رفت و عریان ماند آنچه بودش ز حق نماند در او تن همچو سبوش نالان شد نالهاش را قبول کرد خدا جان مهجور او بوصل رسید رنج پر سوز گشت گنج ابد گشت از اکسیر عشق جانش زر جزو او کل شد و رهید از غم دیو بود و فرشتهای شد باز در زمین بود کمتر از ناهید لفظ خورشید بهر تفهیم است |  | لرزه افتاد در همه افلاک از غم نقل زبدۀ آدم چونکه بر حال زار خود نگریست گشت نالان ز جان بحضرت هو گشت مبدل نصیب ما رنجی رو نظر کن بمصحف و بر خوان بهر تنبیه را خدای وحید که بدند از عمی پی دونان بوده غافل ز عالم عقبی آمد عرض و سما ز غم ببکا لیک از بهر قوم شاه رجال که بوی بودشان ز جان پیوند این زمین بسیط و چرخ کبود هر طرف گر روند و گر آیند که رسد وحیشان ز حق در دل پری و دیو کی ز انس بود همه هستند سر آن طاهر طالحان جنس طالحان باشند چون نبودش درون تن آن روح ظاهراً گربدش بدو پیوند گفت هستی تو پاک و اوست پلید نسبت معنوی ز رحمان است غیر این جان ز عشق جان دارد باشدش وصل بی ظلام حجاب پس بود بهر او جهان بر پا جان همان است معنی طاهر نور حقاند نور را یک دان تا رهید از جهان حبس و عمی بجهید از جهان کون و فساد سوی معشوق عاشقانه دوید همه تشنه بخون جان شما همگان گر جوان و گر پیرید بزنید و روید سوی جنان مدهیدش بهیچ نوع امان نهلد تا بر آید ازحق بو سوی پستی و بعد از آن بکشد که قوی رهزنی است آن مکار چونکه در خورد دادش آن دم را اشگ از دیدگان چو جو میراند مدتی باز در تمنا بود بر سر نار هجر بریان ماند از سبو آب رفت و ماند سبو آب خود را ز عشق جویان شد در سبویش نهاد دریاها باز آن فرع خوش باصل رسید باز مقبول شد رهید از رد شد در آن بحر قطرهاش گوهر باز در سور رفت از آن ماتم جغد بد کرد ایزدش شهباز بر فلک رفت وباز شد خورشید ورنه این لفظ ترک تعظیم است |

**در بیان آنکه معانی چنانکه هست در عبارت نگنجد و بچیزی نماند که لاضد له ولا ندله. لیکن چیزی میباید گفتن که لایق عقل مردم باشد تا او طالب آن شود. همچنانکه پیش کودک نابالغ لب شاهد را بشکر تشبیه کنند تا کودک از شیرینی شکر آنرا قیاس کند و گوید که چنانکه شکر شیرین است، باید که آن نیز چنین باشد. وگرنی، شکر را با لب شاهد چه نسبت است بهیچ وجهی بهم نمیمانند. همچنین حق تعالی بیان جنت بحور و قصور و اشجار وانهار میکند تا جنت را بدین طریق فهم کنند و الا جنت بدینها چه میماند اینهمه فانیاند و آن باقی است فانی را با باقی چه نسبت باشد**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کی کند بحر را بقطره قیاس لیک این از ضرورت است بدان هرچه پیش تو خوب و مطلوب است جنس آنرا کنند عرض بتو نی لب شاهد نکو رو را پیش اطفال تا شوند آگاه که ز شیرینی شکر اطفال ورنه لب با شکر چه میماند ذوق لب از شکر کسی جوید هست فرقی در این دو ذوق عظیم همچنین هم خدای در قرآن که درختانش راست برگ و ثمار اندر آنجا چهار جوی روان هر طرف گونه گون شگرف قصور حله های بریشمین در وی جاودان اندر او چنین نعمت نیست شرح بهشت این گفتار قطرهها گرچه هست ازدریا قطره کی موجها بر انگیزد چون در آمیخت بحر خوان او را شرح این را بگوش جان بشنو تا کند شرح آن ترا دانا شوی از خود تهی و از حق بر نی منی در رحم شود انسان آدمیئی شود لطیف چو ماه گشت مبدل منی بنفس بشر |  | کو زراندر زر و کجاست پلاس تا شود آن طرف ترا میلان همچو جان نزد جسم محبوب است تا شود میلت از درون آن سو بشکر میکنند مانندا از لب شاهد لطیف چو ماه لب شاهد کنند استدلال ذوق لب از شکر که بستاند که چو طفلان سوی لعب پوید شبهی چیست پیش در یتیم کرد با خلق شرح باغ جنان نعمش را نه حد بود نه شمار آب و می انگبین و شیر عیان در نظر هر سوئی هزاران حور نبود در بهار لطفش دی هیچ آنجا ندیده کس نقمت بهر فهم شماست این مقدار نیست در قطره جای کشتی را مگر آنگه که دریم آمیزد نور حق گوی مرد حق خو را از حدیث کهن برو سوی نو بعد دانش شوی عزیز خدا حلو گردی چو ما نمانی مر چونکه از خویش نیست گردد آن با لب همچو لعل و چشم سیاه همچو قطره که شد ز یم گوهر |

**در بیان آنکه اولیا را جهت آن ابدال میخوانند که از حال و خلق اول مبدل شدهاند و خلق حق گرفتهاند که تخلقوا باخلاق اللّه. و در تقریر آنکه منصور که در عشق مرتبۀ اول داشت چون خلق او را فهم نکردند، عاشقان دیگر را که بالای اویند چگونه توانند فهم کردن و بمرتبۀ معشوقان خود کجا رسند**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اولیا را از آن سبب ابدال زان منی شان که بود بگذشتند نار بودند جمله نور شدند بود روی همه بمرگ و فنا گرچه در فرش بود مسکنشان تا خدا هست آن گره هستند نایبان حق اند در عالم سر ایشان از اوست پوشیده گرچه خود آدم است اصل وجود لیک اندر نهاد آخریان که از آدم نرست آن اسرار صور جمله گرچه یکسان است جان آن یک بر آسمان پرد یک بگوید که من حقم بجهان یک بگوید که سر سرم من زین سب زد اناالحق از منصور شد در او نور هرچه ظلمت بود بیخ خارش ز عشق گلشن شد رفت از جا بسوی بیجا او در جهانی مقام و مسکن ساخت موج طرفه است بی نشانه روان با چنین قدر و مرتبه منصور زانکه اندر جهان عشق او را در میانین خدا ندادش راه این مراتب خود آن عشاق است وان مراتب کز آن معشوق است اول و آخر و میانۀ آن چونکه احوال و مرتبۀ منصور منکر حال او شدند از جهل پس چنین قوم را که از منصور کی توانند فهم کرد بگو این معانی بشرح در ناید باز کن چشم اگر از این جنسی گر از ایشان شدی که پریدند نشوند آن گروه از تو نهان بیگمان اسب سوی اسب رود جنس با جنس از آن رود دایم حق هزاران هزار نقش نگاشت کرد یک را گداوخوار و اسیر خیرهام من که چه خدا است این زیر و بالا از او شده پرنور غیر او نیست صورت و معنی عقل هر کس بکنه این نرسد |  | نام شد که نماندشان آن حال در فنا صورتی دگر گشتند دیو بودند رشک حور شدند پشتشان شد قوی زجان بقا بر سر عرش گشت مأمنشان بی می و جام دائماً مستند فخر دارد ز خاکشان آدم زانکه این سر نواست جوشیده گشتهاند اولیا از او موجود هست اسرارهای بس پنهان نشد او آگه از چنان انوار لیک در هر تنی دگر جان است جان این یک و رای آن پرد یک بگوید سر حقم میدان گشته پنهان درون قالب تن که شد از عشق ظلمتش همه نور بلکه نورش ز نورها افزود شب تارش چو صبح روشن شد یافت صد پر بجای هر پا او کاندر آنجا بجهد نتوان تاخت اندر آن بحر بی حد و پایان بود از وصل کاملان مهجور مرتبۀ اولین بد ای دانا ز آخرین خود نگشت هیچ آگاه گه پر اوصافشان در آفاق است شده پنهان ز چشم مخلوق است هست از غیر حق همیشه نهان گشت از چشم مردمان مستور کشتنش گشت پیش ایشان سهل بر فزودند چون ز ظلمت نور فهمشان چون نگشت حالت او از بشر کی چنین سخن زاید خویش را بین که دیو یا انسی بی تنی روی جان عیان دیدند زانکه جنس است سوی جنس روان هر گروهی بجنس خود گرود که بهمدیگراند خوش قایم برد یک را بزیر و یک افراشت کرد یک را غنی و خواجه و میر که نه در پست و بر علا است این در همه او و از همه مستور فهم کن نیک و بگذر از دعوی فهم این جز براه بین نرسد |

**در بیان آنکه صحبت اولیای کامل و فقرای واصل از عبادت ظاهر مفیدتر است و استماع کلامشان بحق موصلتر از تحصیل علوم است. و در تقریر آنکه نه هر میلی دلیل جنسیت کند زیرا میلها هست لذاته و میلها هست لغیره. همچنانکه مردی از یکی جامگی خورد و باز توقع دیگرش باشد آن میل لذاته نیست جهت علت خارج است. اما آنکه لذاته است که از او او را میخواهد و غیر وصال او از او چیزی دیگر متوقع نیست اینچنین میل دلیل جنسیت باشد**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حاصل این دان که خدمت مردان استماع کلامشان بهتر پیششان محو گشتن آگاهی است هر که مقبول حضرت ایشان عاقبت از شمار ایشان شد جنس ایشان بجوید ایشان را میل دل با دل از یگانگی است لیک میلی که بی غرض باشد میل خلقان بشحنه و سلطان همچنان میل تربیه با خی یا از آن رو که باشد او راپشت بهر ذاتش ورا نمیخواهد چون نگردد توقعش حاصل نی اخی خواندش دگر نه پدر بلکه از کینه دشمنش گیرد میل کان را دو صد غرض نبرید زانکه هر کو مرید شد از جان سرو سر نیز هم بسر باری بی غرض صرف از برای خدا رو بدو کرد و عشق او بگزید اینچنین میل اگر بود نیکوست جنس شیخ است آن مرید صفی |  | بهتر است از عبادت یزدان از هزاران کتاب و علم و هنر بندگیشان به از شهنشاهی است گشت از خوف رست ویافت امان هر که اندر جوار ایشان شد هیچ بیگانه جست خویشان را جستن همدگر ز یک رگی است نی در او علت و مرض باشد بهر جاهست و مال و ملک جهان بهر لقمه است زانکه اوست سخی دشمنش را زند بتیغ و بمشت بهر اغراض خود همیخواهد نشود جان او بوی مایل نی سوی او کند بمهر نظر بدعا خواهد آنکه او میرد نیست جز در میان شیخ و مرید در ره شیخ باخت جان و جهان ترک کرد اندر آن ره از یاری چون خدا را از او ندید جدا زانکه جز وی کسی ورا نسزید زانکه این نوع میل پرتو هوست هست جنسیتش ز خلق خفی |

**در بیان آنکه جنسیت لازم نیست که از طریق صورت باشد. شاید که دو چیز بظاهر مختلف باشند و بمعنی متحد. همچون نان و آب و طعامهای دیگر از روی صورت جنس تو نیستند، تو متحرک و ایشان ساکن، تو ناطق و ایشان ساکت، تو زنده و ایشان مرده. لیکن از روی معنی اتحاد و جنسیت دارند، زیرا از خوردن نان قوت میافزاید و الم جوع زایل میگردد و تن از آن میبالد و فربه میشود. پس هرچه تن را بیفزاید جنس تن است. و هرچه دین و ایمان را بیفزاید جنس دین و ایمان است.لازم نیاید که جنسیت مخلوق با خالق از روی ذات باشد. این نوع باشد که گفته آمد العاقل یکفیه الاشارة و الذی فهم له البشارۀ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرچه زان خوش شوی وافزائی ور بود عکس این گریز از آن گرچه نان نیست جنس آدمیان پس ازین روی جنس آدمی است جنس از جنس خود بیفزاید آب از آب میشود افزون هرکه از جنس خود گریزان است نیست لازم تجانس از ره ذات همه از آب پرورش دارند باد همجنس آتش است بدان نی که پیوسته است جان با تن نور چشمان بپیه شد مقرون شادمانی درونۀ گرده نیست مانند گرده با شادی همچنان غصه را درون جگر نی که بیچونشان تعلقهاست همچنین یار شد بجان جانان پیش آن قطرهای که بحر در اوست ای خنک آنکه جنس خود جوید هر کرا اینچنین بود حالش زین سبب گفت شاه دینداران پوستین را برای دی سازند جوی در مثنویش این را زود خلوت از غیر جنس میباید عقل با عقل چون در آمیزند نفس با نفس چون شوند قرین سایۀ عاقلی طلب از جان |  | گرد آن گرد اگر تو دانائی جنس تو نیست آن یقین میدان ظاهراً لیک هست قوت جان هرکه اینرا نداند از کمی است زان سبب پیش جنس میآید عقل گردد ز عقل هم موزون چون خزان برگ خویش ریزان است جنس آب است و خاک از آنکه نبات نیک و بد گر گلاند و گر خاراند زانکه از باد میفزاید آن هیچ ماند بتن بگو با من نور دل هم درون قطرۀ خون بین که چون است جایگه کرده لیک جنس آفریدشان هادی عقل را در دماغ و کله و سر دانش آن بعقل ناید راست گشته در قطرهای نهان عمان آسمان و زمین کم از یک جوست در پی جنس خود ز جان پوید در ترقی است جمله احوالش دور از اغیار شو نه از یاران چونکه آید بهار اندازند تا بری بی زیان هزاران سود ورنه از جنس جان بیفزاید علمهای شریف انگیزند عکس آن مکرها کنند دفین کاندر آن سایه است امن و امان |

**در بیان آنکه صحبت اولیا معظمترین طاعات و مفیدترین عبادات است. زیرا آنچه بسالی و دو باجتهاد خود کس نتواند حاصل کردن بساعتی اضعاف آن از صحبت شیخ میسر شود. همچنانکه اگر کسی بفکر و اجتهاد خود خواهد که صنعتی بیاموزد البته نتواند. و اگر بمرور ایام بعد از اجتهاد بسیار بیاموزد هم ناقص باشد. لیکن آنچه در یک لحظه از استاد آموزد بسالها بجهد خود حاصل نکند. پس اگر آنکه نادراً حق تعالی کسی را بی شیخ و استاد تعلیم دهد که الرحمن علم القرآن بر او حکم نباشد که النادر لاحکم له. و آن نادر هم برای آن آید که دیگران از او بیاموزند و اینچنین نادر پیش آن پختگان که پیر پرورند خام نماید از این رو مصطفی علیه السلام با امیرالمؤمنین علی کرم اللّه وجهه نصیحت فرمود که اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی اللّه بانواع العقل تسبقهم بالدرجات و الزلف عندالناس فی الدنیا و عنداللّه فی الاخرة.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| با علی گفت احمد مرسل خلق جویند قرب حق در بر چون بیابی بخدمتش بنشین تا شوی از همه فزون در خیر خیر را گرچه رحمت است جزا کاصل طاعات و خیر عقل بود کیست عاقل ولی خاص خدا عقل خلق ار بعقل میماند که ز عقل حقیقتی دوراند قلب اگرچه بنقد میماند قیمتش را که چند میارزد پس بصراف مینما دینار که جز از دین بنزد آن مردان صحبت اولیاست سر جهاد کشف آن کش کسی ز خود صد سال رو بیاموز پیشه از استاد پیشه ایراکه از خود آموزی نپسندد کسی خود آن کارت خود پسندی مکن گذر از خود خرد آن پیشواست نی خردت چون خریدت ز خود خردیابی همه را پرورش کند موزون ز آدمی و درخت و باغ و زمین وانکه بی پرورش بماند ببین نادرست آنکه ایزدش سازد نتوان حکم کرد بر نادر حکم بر غالب است در عالم تو ازین حکم وقاعده مگذر تا دهد از کرم بخود راهت نادراً گر کسی بیابد گنج کار میکن ز کسب خود میخور گر دهد با تو نیز گنج خدا هیچگونه زکسب و کار ممان ورنه زین نیز تا نمانی تو طاعت و بندگی بجا میار تا زهر طاعتت ثواب رسد که مرا بندۀ سزاواری بر دهد بیگمان در آخر کار روز حشر و ندامت ای مؤمن |  | کای هژبر خدا امیر اجل تو برو عاقلی طلب در سر صحبتش را ز جان ودر بگزین تا ز جمله گذر کنی در سیر تا توانی برو تو عقل افزا هرکه عقلش فزود بیش شود که ز غیر خدا شده است جدا لیک آن کش نظر بود داند زانکه در ظلمت اند و بینوراند لیک صراف با محک داند کی بر آن همچو دیگران لرزد لیک در پیش اولیا دین آر همچو گردی است بر هوا گردان هرکه بگزیند آن رهد ز فساد نکند ز اولیا شود در حال تا بود پیشۀ تو بر بنیاد تو از آن پیشه کی خوری روزی همه عالم کنند انکارت پهلوان وار گرد گرد خرد بندهاش شو که تا ز خود خردت زود بیدار شو چه در خوابی خویش پرورده هست ابله و دون پرورش هرچه یافت گشت گزین چون کثیف است و خوار و بی تمکین کار او را تمام پردازد گرچه حق هست بر همه قادر زان زمان که پدید شد آدم مکش از امر و حکم یزدان سر گرچه ز اختر کمی کند ماهت تو مهل کسب خود مرم از رنج تا نگردی اسیر جوع و ضرر کسب مانع نمیشود آنرا گر بود قسمتت رسد هم آن جهد مگذار تا توانی تو هیچیک امر را فرو مگذار تا ترا از خدا خطاب رسد نشود ضایع آنچه میکاری پر کنی خود ز کشته صد انبار همه ترسان روند و تو ایمن |

**در بیان آنکه عملها چون تخمهاست، روز قیامت از دانۀ هر تخمی صورتی روید که بدان نماند. آنچنانکه در این عالم از آب منی آدمی میشود که هیچ بمنی نمیماند،و از باد شهوت مرغ مرغی میشود که بباد نمیماند، و از دانۀ شفتالو و خرما درختی میشود که بدان نمیماند. همچنان مرد وفادار را پادشاه شهره و خلعت و اسباب و مال میبخشد، هیچ اینها بدانۀ وفا نمیمانند. دزد را بردار میکنند دانۀ دزدی بدار نمیماند. و نظیر این بسیار و بیشمار است. پس چون میبینیم در این عالم ازدانهها صورتها میزاید که بدانها نمیماند. همچنان در عالم غیب افعال واقوال واوراد و طاعات که دانههای آن عالماند صورتها شوند که بدانها نمانند، مثل حور و قصور و انهار و اشجار و انواع اثمار و ازهار که در صفات بهشت مذکور است، همه صورتهای دانههای اعمال مؤمنان باشد بقدر مراتبهم. چندانکه دانه خوبتر صورتش محبوبتر و اوصاف جزاها و عذابهای آتش دوزخ و طبقات و درکات آن از دانهای اعمال مشرکان و مجرمان بود، پس لازم نیست که جزای افعال بمثل باشد**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دانه های عمل چو بر رویند هر عمل گویدت که ای بابا خیره مانی در آن صور آن دم پس بگوئی که ای خدای ودود گویدت در جواب ای نادان نی که هر نطفه در جهان از تو نی که از باد شهوت مرغان نی ز یک دانهای ز زیر زمین پس ز آب دو چشم و باد نفس گر بزاید هزار حور و قصور فعل و قول تو نیک و بد اینجا زاید از هر یکی در آن عالم زاید از فعل خوب حور چو ماه غیب بگذارنی در این عالم یک وفا چون کنی تو با سلطان میدهد اسب و خلعت و منصب آن وفا هیچ ماند اینها را فعل و قول تو چون بشاه رسید دانۀ فعلو قول تو چو در او همچنین دانههای پاک عمل نطفهای با بشر چه میماند دانه در زیر خاک شد شجری هم منی گشت در رحم بشری میشود هم ز باد عنقائی دانه چشم چون رود در خاک که شود ضایع و نروید آن این گمانرا مبر که سهو و خطاست تا نشد نیست دانه اندر خاک چونکه دانه گداخت شد فانی همچنین چون تنت شود معدوم که از این نیست هستئی دادت هر که کرد این طرف رکوع و سجود بر زبان هر که راند ذکر خدا مرغ هرگز بذکر میماند نیستشان نسبتی بهمدیگر عالمانرا جزاست حکم و قضا چونکه زخمی زدی تو بر مظلوم دانۀ فسق و ظلم شد دوزخ نیک و بد را همه چنین میدان خار کاری زخارخان بری عمل نیک گل بود میکار خار را پیش یار نتوان برد زین طرف چونکه میبری آنجا چیز نیکو گزین کن ازدل و جان عمر را بی عوض مکن ضایع یک دمه عمر را بمال جهان لیک با عمر مال عالم را چون ندارد بهامده از دست دانۀ عمر بهر حق میکار چه هزاران که بیشمار شود گرچه عمر شمرده داری تو گردد آن عمر بیشمار و کنار عمر کان صرف حق شود باقی است وانکه در شوره خاک عالم دون بهر کشت آمدیم در دنیا زامدن چون مراد حق این بود |  | همچو خویشان ترا ز جان جویند از تو زادیم ما همه آنجا شاد گردی و ارهی از غم چون شدند از من اینهمه موجود نیست نادر در این ممان حیران بچهای شد چو مه روان از تو میشود صد هزار مرغ پران رسته شد بارور درخت گزین که زنی اندر آن هوی و هوس نیست نادر مدار این را دور همچو تخم است و نطفهای دانا صور بلعجب ترا هر دم زاید از فعل زشت دیو سیاه زاد شادی ز نیک و از بد غم عوضش میکند دو صد احسان میشود هم ترا بصدق محب فکر کن نیک اندر این یارا زو ترا ملک و مالو جاه رسید منصب و مال گشت و اسب نکو حور و جنت شوند بعد اجل دانهای با شجر چه میماند با دو صد شاخ و برگ پر ثمری سخت خوب و لطیف چون قمری کو نظر تا کند تماشائی چه گمان میبری تو ای غمناک از زمین روز حشر صد چندان عجز در کار حق بدان نه رواست کی شد او هست زنده و چالاک انگهی شد نبات تا دانی حشر گردی ترا شود معلوم حق از آن بیش و کرد دلشادت زان سجودش بهشت شد موجود مرغ جنت کند خدا آنرا صنع هرگز بفکر میماند ظاهر است این به پیش اهل نظر دزد را دار و حبس و بند سزا شد درختی و رست از آن زقوم کرد مانند مرغت اندر فخ فسق زاید جحیم و زهد جنان شاخ گل کار تا ببار بری عمل بد بود بتر از خار نزد صافی بکار ناید درد ارمغانی هر آنچه بهتر را تا بری ارمغان بر جانان بهر اغراض کمتر ای بایع نتواند خرید کس میدان میتوان کسب کردن ای دانا تا نمانی چو ماهیان در شست تا عوض بر دهد یکی دو هزار چونکه در کار کردگار رود چونکه در راه حق سپاری تو زانکه شد در ره خدا ایثار از می دایمش خدا ساقی است دانۀ عمر کاشت شد مغبون تا برش بدرویم در عقبی پس چه ارزیم چون نشد مقصود |

**در بیان آنکه حق تعالی آدمی را جهت معرفت و عبادت خود آفرید و مقصود از هستی آدمی آن بود که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون. و چون از او این معنی نیاید عمرش بیفایده گذشته باشد. اگرچه از او کارهای دیگر آید الا او را فایده نباشد. همچنانکه شمشیر بقیمت را اگر کسی بجای میخ در دیوار زند که از اینجا کوزه بیاویزم، بیفایده باشد. زیرا بمیخی آن مصلحت برمیآید شمشیر را برای چیزی دیگر ساختهاند. اکنون چون مقصود آدمی عبادت بوده است هرکه اینجا نکرد آنجا در دوزخ بعبادت و انابت مشغول گردد.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرچه از ما هزار کاردگر نیست بیفایده ولی ما را گر تو شمشیر و تیغ جوهر دار که از این کوزهای در آویزم فایده است آن ولیک تیغ بران ز آدمی هم مراد صنعت نیست در نبی گفت انس و جن را ما بل برای عبادت و خدمت هرکه اینجاش فوت شد طاعت دوزخ او را شود عبادتگاه زانکه مقصود حق ز خلق این بود چونکه اینجا نیامد آن ز ایشان مسجد عاصیان بود دوزخ دایم از صدوق ربنا گویند بی ریا ذکر حق بود آنجا تا اموری که فوت شد اینجا تا برآید ز جمله مقصودش لیک اینجا بکام زود رسند واندر آنجا بسالها و قرون کار امروز کن اگر مردی هر که بر نقد زد بود عاقل همه بر نقد میزند عاشق بر صوفی به است سیلی نقد اندر این کار خوی صوفی گیر نسیه جویان در انتظار روند درد سرها کشند بیحاصل هرکه بر نسیه میکند تکیه قسم عشاق نقد وقت آمد خار حالی به از گل آتی است هرکراجز امید چیزی نیست هر که نومید ماند مردهاش دان وانکه او را بنقد حالی هست ز انچه دارد همیشه دلشاد است هرکه امروز کار خویش گزارد رست ازدست دشمن خونخوار هر که اینجا نگشت چشمش باز هرکه اینجایگاه میرد کور از زمین گندم و جو و ارزن در شکم گر نراست نر زاید نزند سر ز جو یقین گندم آنچنانکه زئی چنان میری پند بگذار و بند را بگسل  خیره شو بر جمال آن دلبر محو گرد اندر او گذر از خود جان تو زان جمال مالامال بعد از آن جویدت ز جان جنت تو شوی مغز و جمله هستی پوست دست بردست زن کنون چو بهم همه یکدل شده در این مجلس هیچ اندر میان نفاق نماند همه یک بودهایم از ازال با همابیگمان هما پرد چون همایم یقین همایانند همه چون یک بدیم اندر اصل همگان بر مثال تاب خوریم مغز مائیم و باقیان همه پوست کس چه داند که ما چه مرغانیم جانهای لطیف را جانیم در تن ذره همچو خورشیدیم غیر دنیا دو صد جهان داریم ملک و رحهاست لشکر ما جا چه باشد که جمله بیجائیم دم عیسی خجل از این دم ما گر رسیدی بخضر ما موسی در پی خضر کی دویدی او بلکه بر خضر اگر شدی پیدا خضر ما کیست شمس چرخ همم بی حجابیش خضر اگر دیدی صحبتش را بعشق بگزیدی دست بالای دست دان یارا تا که گردی ز ما تو برخوردار گرد ما گرد تا خبیر شوی شیر شیران خور ار ز شیرانی نام کس را مبر در این حضرت چونکه از ما شدی ز غیر مگو غیرت اولیا بود بیحد کل بدیشان سپار خود را تو دم مزن در حضور آن مردان پیش ایشان مگو ز علم و هنر چونکه بردی نیاز راز بری همچو ایشان شوی در آخر کار رنگ گیر اندک اندک از ایشان زان همیگیر و زین همیانداز تا شوی سر بسر از ایشان پر باغبانی بشاخ زردآلو بمرور آن درخت زردآلو بعد از آن خواه از این درخت ببر این همان است و آن همین ببها همچنین شیخ در تو برتابد توئی تو از او شود فانی آخر کار عین او گردی نارت از تاب شیخ نور شود چون مسیحت کند سراسر جان هرچه خواهی شود بعون خدا دو جهان را کنی چو درجی طی بدهی جان نو تو جانها را قدرت ایزدت شود مقدور ور نباشد ترا چنان دولت گیر عزلت ز خلق و طاعت کن روزها روزه باش و شب بنماز هیچ کام و مراد نفس مده تا نمیرد مدار از وی دست تا که او زنده است خایف باش گر نماید چومرده خود را او هیچ باور مکن قویش افشار تا نبری سرش بتیغ جهاد که بسی طالبان حق را او همه در جوی این جهان ماندند دست او بر همه دراز آمد |  | آید از صنعت و ز علم و هنر بهر آن نافرید حق یارا بزنی همچو میخ در دیوار هیچ از این فایده نپرهیزم بهر جنگ است و کارزار نه آن غیر صدق و نیاز و طاعت نیست نافریدیم همچنین بهبا تا عوضتان دهد دو صد رحمت قسم او بعد موت شد طاعت تا در آنجا کند انابت و آه که عبادت کنند و خدمت وجود آخر آنجا کنند از دل و جان همه در وی چو مرغ اندر فخ از بناگوش سوی حق پویند همه مستغرق نماز و دعا اندر آن عالم آورند بجا تا که جمله کنند معبودش کارهاشان شود بروزی چند نشود کار نحسشان میمون ور نه فردا ز نادمان گردی هر که در نسیه ماند شد باطل میگریزد ز نسیهها صادق از عطاهای نسیه خوش عهد هیچ در کار دین مکن تأخیر بی می و سکر در خمار روند از می نقد دائماً غافل دان که بر هیچ میزند بخیه جانشان کی بنسیه آرامد هرکه آتی گزید شهماتی است در ره عشق یک پشیزی نیست تن افسردهاش ندارد جان بی می و بی قدح بود سرمست از بد و نیک عالم آزاد است سر نفسش بریده شد بی کارد ابداً گشت با خدا پادار ماند آنجا دو چشم بسته چو باز کور خیزد چو کور شد در گور سر برآرند همچو بچه ز زن ور بود ماده هم همان آید سر سر را کسی نجست ز دم نیک دان گر فقیر و گر میری چون درآمد بجلوه خوب چگل غیر وصفش مگوی چیز دگر تا رهی هم ز نیک و هم از بد چون شود وارهی ز رنج و ملال از تو یابند حوریان زینت می نگردی جدا ز حضرت دوست گشتهایم از صفا همه همدم همه گشته بهمدگر مونس غیر یاری و اتفاق نماند زان کنونیم غرق در یک حال زاغ با طوطیان کجا پرد همچو من زاده جمله ز انجایند بازهم یک شویم حالت وصل گر بصورت اسیر خواب و خوریم جمله بیگانه ما یگانه و دوست در کدامین دیار پرانیم لیک زیر قباب پنهانیم سرفشا نان ز ذوق چو بیدیم همه در لامکان جهانداریم همه صف بسته گرد پیکر ما زیر جسم چو کاه دریائیم همچو موجی است عشق ازیم ما پر بینداختی چو طاووسی خضر ما را اگر بدیدی او خضر گشتی ز عشق او شیدا آنکه بد واصل و گزین ز قدم پی او همچو سایه گردیدی غیر او را بهیچ نخریدی رو برابر بکس منه ما را هیچ ما را زسلک کس مشمار بر سر سروران امیر شوی سوی ما آ گر از دلیرانی تا نمانی تو دور از رحمت غیر ما را بهیچ نوع مجو بحذر باش تا نگردی رد ترک کن پیششان خرد را تو تا نگردی ز هجر سرگردان بچنان جای جز نیاز مبر دمبدم بیقدح شراب خوری گر پذیری نصیحتم ای یار مهل از رنگ خویش نام و نشان پر از آن شو و زین همیپرداز همچو قطره که در صدف شد در میکند وصل شاخ قیسی او میدهد بار قیسیش نیکو خواه از آن فرق نیست در دو ثمر زانکه گشتند هر دو یک بصفا آن قدر کاندرونت برتابد کندت جان پاک ربانی کند او با تو این جوامردی عوض رنج و غم سرور شود بر فراز سما شوی گردان چون برآری دو دست خود بدعا همه از تو شوند تازه وحی هم رهانی زغم روانها را هر که بر تو زند شود مقهور که بری ز اولیا چنین رحمت ترک نفس و هوی و راحت کن بسوی خورد و خواب کمتر تاز هرچه بدتر کنی بوی آن به مشو ایمن گرچه گردد پست دشمن جان تست خفیه و فاش تا بمکر و حیل رهد از تو دائماً در شکنجهاش میدار نشوی از بلای او آزاد برد از راه و کرد غرقه بجو غیر عشاق کان طرف راندند زو نصیب همه گداز آمد |

**در بیان آنکه شیطان همه را راه میزند و علف دوزخ میکند، غیر از اولیا که گرد ایشان نمیتواند گردیدن که لاغوینهم اجمعین الاعبادک منهم المخلصین. بلکه از سایۀ ایشان میگریزد که ان الشیطان لیفرمن ظل عمر. هر که در سایۀ ولی خدا پناه گرفت هم گرد او نیز نیارد گشتن. دلیل برین شخصی یک روز ابلیس را دید بر در مسجدی ایستاده پرسیدش که اینجا چه میکنی، گفت که اندرون مسجد زاهدی نماز میگزارد خواهم که از رهش ببرم، الا در پهلوش عارفی خفته است از ترس او نمیتوانم بمسجد درآمدن. و اگر او نبودی کار آن زاهد را بیک لمحه تمام میکردمی. از اینرو مصطفی علیه السلام میفرماید که نوم العالم خیر من عبادة الجاهل. پس چون خواب ایشان به از بیداری دیگران است همۀ احوال ایشان را از خیر و شر چنین باید دانستن، خوردنشان به از روزۀ دیگران باشد و خندهشان به از گریه و لاغشان به از جد، همچنین الی مالانهایه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جز مگر بر عباد مخلص او دسترس نیست هیچ نوع او را ذکر این رفته است در قرآن گفت از بهر آدمم چو چنین همه را ره زنم کنم غافل غیر آن بندگان خاص ترا بلکه از سایه شان گریزم من نی که از سایۀ عمر شیطان از همه اولیا گریزد هم زانکه یک نور و یک گهر دارند هرچه یک نان کند همه نانها وانچه جیحون کند فرات همان دید شخصی بلیس را یک روز گفت با او چه میکنی اینجا گفت او زاهدی است در مسجد خواهم او را که تابرم از راه هست خفته از او هراسانم اگر آنجا نخفته بودی او طاعتش را بدادمی برباد لیک آن خفته مانع است مرا چون که در خواب دست دزد ببست پس همه کارهای مرد خدا سیریش به ز روزۀ خلقان خندهاش به ز گریۀ زهاد گر بسازد کسی ز زر طاسی یا کند مرغ و ماهی و چغزی عاقل آن جمله را یکی شمرد چونکه نارش ز عشق حق شد نور فعل او گر ترا نماید بد زانکه نیک است سر بسر ذاتش خیر محض است در لباس بشر نی گنه های خضر نزد علیم فعل او گر ز شرع بیرون بود پس سر رب معصیة میمون کشتن طفل اگرچه بود گناه ظاهرش کفر و باطنش ایمان فعل خضرش از آن نمود تباه لاجرم سر نهاد از دل و جان ظلم این چون ز عدل او به بود چونکه موسی بدانهمه عظمت تو چه باشی و خیر و طاعت تو کن قیاس و نه بر این سر را همچنین بیشمار هر بد او زانکه ذاتش ز جمله ممتاز است جغد با باز کی بود یکسان قول و فعل و را ز خلق دگر کار او را مکن قیاس بکس سنگ در دست اوشود گوهر لقمهای کو خورد شود همه نور زهر در کام او شکر گردد همچو لفظ اناالحق از منصور لیک از آن وقت تابدین ساعت هم همان لفظ آمد از فرعون سوی او لعنت است گشته روان زانکه حلاج اندر آن مأمور لاجرم سوی این رود رحمت زین زبان حق سخن همیگوید این کند زنده آن کند مرده این دهد تخت و آن بر درختت این دهد جاه و آن کند در چاه این برد چون ملک بفوق سما همچو آب است روح آدمیان لیک در ذات خویش مختلفاند از یکی جوشد آب صافی و پاک از یکی جوشد آب عذب علوم از یکی هرچه بهتر و خوشتر سبد یک پر از گل است و ثمار یک بود نار و یک بود همه نور یک دهد خار و یک دهد همه گل |  | کز ازل صافیاند و پاک و نکو که نگهدارشان خود است خدا که چو حق قهر کرد بر شیطان لعنت آمد کشم ز نسلش کین گرچه باشند صالح و عاقل که پراند از ازل ز صدق و صفا همچو کز تیر مرد بیجوشن شد گریزان چو روبه از شیران نامشان بشنود رود برهم همه از اصل غرق دیداراند آن کنند ای پسر بدان این را میکند بیخطا و سهو و گمان بر در مسجد ایستاده چو یوز حیله مندیش و راست گوی مرا بنماز ایستاده سخت بجد لیک در جنب او یکی آگاه زان سبب پیش رفت نتوانم کار زاهد شدی بکام عدو خویش را کردمی بدان دلشاد وز چنین کار دافع است مرا نی که این خواب از آن نماز به است همچنان است از صواب و خطا بخل او به ز جود جمله جهان جرم او به ز طاعت عباد یا صراحی و کوزه و کاسی یا کند نقش زشت یا نغزی در بد و نیک عیب مینگرد در غم او مبین تو غیر سرور نیک باشد مکن ز غفلت رد نیکوی دان جیوش و رایاتش نکند هیچگونه میل بشر بود بهتر ز خیرهای کلیم در حقیقت ز شرع افزون بود اینچنین باشد ای لطیف درون نی که بر طاعتش فزود اللّه صورتش درد و معنیش درمان که خدا اندر آن ندادش راه چون سر هر سه را شنید بیان هر بدش بر نکوی او افزود عاجز آمد ز فهم آن حرکت غم و شادی و رنج و راحت تو تا بری از چنین شهان سرها هست در فایده فزون زنکو همه چون جغد و او چو شهباز است چه زند گربه پیش شیر ژیان فرق کن جمله را یکی مشمر کی چو عنقا پرد بقاف مگس خاک گردد بدست خلقان زر وانچه ایشان خورند جمله غرور واندر ایشان شکر قذر گردد زاد وشد پیش مردمان مشهور میفرستند مردمش رحمت چون در آن حق نداده بودش عون از زبانهای خلق روز و شبان بود و فرعون از خری مغرور سوی آن پیس کل دو صد لعنت زان زبان مکر نفس میروید این کند صاف و آن کند در ده این دهد سعد و آن برد بختت آن دهد غفلت این کند آگاه وان برد همچو دیو تحت ثری آبها گر نمایدت یکسان یک بود همچو زهر و یک چون قند وز یکی آب تیرۀ گلناک وز یکی آب جهل چون ز قوم وز یکی هرچه نحس تر زد سر سبد یک پر است کژدم و مار یک بپیش آورد برد یک دور یک فزاید خمار و یک همه مل |

**در بیان آنکه بسیاران بصورت اولیا برآمدهاند و گفتار اولیا را آموخته و در حقیقت رهزناند . هرکه تمییز دارد بایشان سر فرود نیاورد، و ولی را از عدو بشناسد، چنانکه صراف زر صافی را از قلب تمییز میکند، اگرچه در صورت بهم میمانند که المؤمن کیس ممیز و در تقریر آنکه اولیا بهر صورت که خواهند مصور شوند**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در تو تمییز اگر بود برهی قلبها را جدا کنی از زر راستی راز کژ چو بشناسی ترست از حق بود نه از شیطان ناظر جمله کارها گردی چون ترا گردد آن عنایت یار خلق دانی که آلت اویند تخته را چونکه راست خوانی تو در ولی و عدو و مؤمن و گبر شود این پیش چشم تو تعیین گفت یزدان لکل شیئی سبب در هه کار ازان سببها کرد لیک آن کس که تیز بین باشد در مسبب کند همیشه نظر چونکه دانست کالت اند اسباب تیغ بی بازوئی نزد کس را پس از آلت کجا هراسد او چون از آتش خلیل نهراسید بود درنار همچو زر خندان همچنین چون عصا فکند کلیم دست کرد و گرفت حلقش را خنک او را که یافت سر رشته بی ز دندان چو لقمهها خاید بی می و بی قدح کند مستی بی دهان خندد او چو گل قهقه هر دم از نو شود دگر صورت گه شود آسمان و گاه زمین هرچه خواهد شود بپیش نظر هم بود از همه نقوش بری زانکه نقش وصور حجاب بود چون لقای خدای جست کلیم نفس خود را بهل برون و بیا که نگنجی تو درگذر ز توئی تو و من نیست در جهان احد هم بگفتش بکن ز پا نعلین سوی وادی قدس کان پاکی است بدر آور ز پای نعلین را بود نعلین هستی موسی از خودی بگذر ار خدا جوئی نیستی هستی است چون نگری هستیت پرده است و تو خود را هین مبر بر خود این گمان ز خری یا تنی یا درون تن جانی هست در جسم تو همان و همین آن بهین را بخویش کن مقرون چون که داری هزار گونه شجر یک ترش میدهد یکی شیرین یک دهد حنظل و یکی خرما تو چرا رنج بهر به نبری از چه گرد درخت دون گردی چون همانی یقین که میورزی پس بهین را گزین که به باشی کشتئی در میانۀ دریا کالۀدونترا فکند برون تن تو کشتی است در وی بین مگزین تو بعکس کمتر را در توهم دیو و هم سلیمان است در نبی گفت هر دو در دل تست هر دو با هم چو روغناند و چو نان کفر را بین سرشته با ایمان نیم دینت برد بجانب جاه دائماً میفزای ایمان را کاهش کفر دان فزایش دین گر کنی اینچنین ولی گردی چند روزه است عمر این عالم از دمی زندهای که آن باد است زنده از باده شو مپیما باد زنده از عشق شو نه از تن و جان هیکل الجسم مانع حائل تارک الجسم طالب صادق شرک الجسم خرقه اولی فی هواه یطیر طیر الروح روح من طارفی ریاض الوصل طالب الحق لایخاف الموت جسمه فی مواته ینقی |  | دل خود را بهر خسی ندهی شبه را کی خری بنرخ گهر تو زهر نابکار نهراسی چون عیانت شود سر پنهان هم ز گرمی رهی هم از سردی می نبینی بجز خدا بر کار در پی امر او همیپویند متصرف جز او ندانی تو آن تصرف چو بنگری ای حبر که سبب را مسبب اوست یقین غیر من نیست در سببها رب کاندر اسباب گم شود نامرد او باسباب کی رهین باشد نزند راه او نقوش و صور نشود باز باب بی بواب جسم بی جان نرفت هیچ بپا ترس و لرزش بود ز حضرت هو شد بر او گلشن و ورا نگزید گشت بر وی ریاض آن نیران گشت ثعبان نه زو ورا شد بیم باز شد همچنانکه بود عصا پر شد انبارهاش ناکشته بی دو پا سوی بام عشق آید خوش رود بی بلندی و پستی بی سما نور پاشد او چون مه چون تو با او رسی دهد نورت گاه گردد عزیز و گاه مهین گاه گردد فرشته گاه بشر گذر از نقش تا وصال بری کی صور در سرای روح رود گفت با او خدای فرد علیم بیخود اندر سرای وصل درآ سوی وحدت میا بنقش دوئی تو ممان تا رهی ز ننگ عدد چون نهادی دو پای بر کونین اینچنین آمدن ز بی باکی است برچنین صفه پابرهنه برآ حجب وسد و مستی موسی با خودی آن طرف کجا پوئی نیست شو تا ز هست بار خوری پرده پنداشتی ز جهل و عمی نیک بنگر که پای یا که سری یا که در جان نهفته جانانی هر کدامین که بهتر است گزین از چه بر کمترین شوی مفتون میدهد هر شجر بری دیگر یک ترنج و یکی دگر همه تین یک دهد زشت و یک دهد زیبا هر دم از میوۀ خوشش نخوری بهترین را بگیر اگر مردی ور زشت هرچه هست آن ارزی پهلوی مه نشین که مه باشی چون شود غرقه تاجر دانا کند اندر بغل در مکنون گونه گون کاله ها و در ثمین مفکن وقت غرقه گوهر را نیمت از کفر و نیم از ایمان است کفر و ایمان سرشته در گل تست گشته روغن درون نان پنهان همچو تن کاندر اوست مسکن جان نیم کفر افکند نگون در چاه کم کن از کفر رغم شیطان را کفر چون نیست شد شوی ره بین از عطای خدا ملی گردی جانها هست بستۀ یک دم نیک بنگر که سست بنیاد است اعتمادی مکن بر این بنیاد تا بمانی چو عشق جاویدان فارس الروح واصل جائل هو فی الخلق عالم حاذق بلبل الروح منه فی البلوی بعد ما کان فی الفراق ینوح وصله غیر قابل للفصل هو بالصدق طالب للفوت روحه فی قنائه یبقی |

**در بیان آنکه عاشقان را مرگ عروسی است و وصال کلی زیرا مرگ ظهور آن عالم است و فنای این عالم و ایشان شب و روز در آن کاراند و پیشۀ ایشان این است و چون مرگ این معنی را بکمال میرساند پس مرگ را از جان خواهان باشند. صحابه رضی اللّه عنهم از این روی برهنه برابر شمشیر و تیر میرفتند و در این معنی میفرماید حق تعالی که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین ودر تقریر آنکه چون اولیا را آن جهان باقی بیزوال ملک شد، پادشاه حقیقی ایشان باشند و پادشاهی این عالم پیش پادشاهی آن عالم لعب و خیال باشد. چنانکه کودکان در محله یکی پادشاه و یکی حاجب میشود آخر کودکان این لعب را از جدی دزدیدهاند. همچنین زینتها و آئینهای این عالم را همه از آن عالم دزدیدهاند، چنانکه میفرماید انما الدنیا لهوو لعب و زینة. پس احوال این پادشاهان پیش آن پادشاهان بازی و لعب باشد.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عاشقان از اجل نیندیشند مرگ چون رفتن است سوی خدا ز آسمان و زمین برون رفتن خود همه کار عاشقان این است چونکه معشوق عالم جان است حوت از حوض اگر ببحر شود زانکه معشوق ماهیان بحر است مرگ چون بحر و عاشقان ماهی چونکه آن بحر ملک ایشان شد این شهان جهان مجازی اند همچو طفلان که در محله بهم یک شود صاحب و یکی نایب باقی کودکان شوند سپاه که چه ما پادشاه و میرانیم همه شادان که ما جهانداریم همه بر هیچ مضطرب گشته همه بر باد همچو خیک تهی نی وزیر و نه شاه در کاری گرچه این بازی است محض مجاز که شهی هست و لشکری بجهان همچنین این شهان و این میران شده هر یک بمنصبی مخصوص نزد شاهی اولیا این هم نیست حاصل در این جهان مجاز گر شهی در جهان و گر میری منصب عاریه چه کار آید تکیه بر وی کجا کند عاقل |  | زانکه با مرگ از ازل خویشاند شدن از صورت کثیف جدا سوی بیچون ز شهر چون رفتن همه را این طریق و آئین است رفتن آنجا طریق ایشان است شادمان گردد و بعشق رود همه را جان و خانمان بحر است ماهیان راست اندر آن شاهی پادشاهی کند پس لابد پیش آن جد هزل و بازی اند خویش سازند میر و شاه و حکم یک شود ترجمان و یک حاجب کژ نهد هر یکی ز کبر کلاه خصم را در مصاف میرانیم چون شهان ملکت و جهان داریم همه در شوره دانهها کشته حاصلی نی در آن کهی و مهی نی امیر و سپاه و سالاری لیک هست از حقیقتی غماز بدر آوردهاند این را زان که بکاماند اندر این دوران مه بود در کمال و که منقوس هست بازیچه و مجاز ای عم گرچه شاهی کنی بعز و نیاز نی در او عاقبت همیمیری زان مشو شاد چون نمیپاید مگر آن کوز حق بود غافل |

**در بیان آنکه مناصب این عالم همچون کوههای بلند است مثل سلطنت و وزارت و غیره و اهل مناصب چون بزاناند که بر آن کوههای بلند میروند. کوهها دایم برجاست و ایشان نیست میشوند باز بعضی را این کوههای بلند پیدا میکند و بعضی را رسوا میکند. نیکی بعضی در بی منصبی پنهان است و بدی بعضی همچنان. پس منصب بلندی است که چون بر آن بلندی میروند بد و نیک آن دو قوم بر کافۀ خلایق پیدا میشود خنک آنکس که نیک سیرت باشد لاجرم بر این بلندی خوب نماید و نامش بنیکی در این عالم بماند و وای بر آنکه بعکس باشد**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هست منصب چو کوه در عالم گاه بروی رود یکی دانا گشته عادل بر او چو مه پیدا هست همچون محک یقین منصب وانکه آن زشتر وی و بدکار است میکند درجهان ورا رسوا بود اول ز خلق او پنهان کس ز سر بدش نبود آگاه بیشماراند از این دو گون حق را یک گروه سپیدرو چون ماه میبرد خوب را ببالا حق تا بدانند کاینچنین بسیار از بد و نیک بیعدد و بیحد گه از این مینماید و گه از آن هر دو را زان همیبرد بالا چونکه منصب بکس نخواهد ماند عدل گسترد و نیکوئی افزود نام نیکوی او بود دایم مردم از ذکر او بیاسایند نیکوان گرچه از جهان رفتند سیرت نیکشان بود زنده در جهان ذکر موسی و فرعون که از این دو کدام مطلوب است منصب این جهان هزاران را زان بکوهش همیکنم مانند که بجا باشد و بزان گذرند گرچه بر کوه بز بلند بود منصب شاهی و وزیری هست در پی همدگر امیر و وزیر باز اوهم رود رسد دیگر نفس منصب مثال که پادار میبرد باد مرگ آن که را از سر کوه میفتند نگون نفس منصب بود بجا قایم کوه باشد همیشه بر جایش تا نگردی تو که کهی باشی چند روزی بر آن کنی جولان بز بمیرد فنا شود رایش نیست حاصل در این جهان فنا کاندر آنجا نه عزلت است و نه مرگ اینچنان پیش ملک جاویدان پیش مردان حق شهی جهان زان سبب در نبی لعب فرمود کاین جهان قطرهایست زان دریا برده باشی بسوی منزل راه ور در این قطره غرق گردی تو هر که مرداست کار مردان کرد با کف نور و صولجان قدر کرده ازملک و مال یک را مه کرده یک را در این جهان سلطان کرده یک را اسیر این دنیا نایب حق شده در ارض و سما خنک او را که رتبتش بود این پیش تختش ملک کنند سجود وارث آدم است آن فرزند برد او ملک و تخت و جاه پدر وانکه نبود چنین بود مدبر پادشا زادهایست گشته گدا همه را جد آدم است یقین هر کرا باشد آن علو در سر وان کسی را که نبود آن همت در پی نان دود چو دو نان او تن او گرچه زاد از آن طینت زان نجوید بسوی حق نهضت |  | که بر آن میرود بنی آدم گاه یک جاهلی شود والا شده ظالم سیه رخ و رسوا نیک را میکند گزین منصب منصب او را نموده کاین عاراست مینماید سر نهان پیدا مثل نیکوان میان بدان گشت پیدا که ظالم است و تباه در جهان از خبیث و از زیبا یک گروهی چو دیو زشت سیاه تا نماید ورا هویدا حق دارد از خلق در زمین بسیار گشته پیدا همه ز صنع احد تا ببینند صنع حق خلقان که شود ذات هر یکی پیدا خنک آنکس که سوی نیکی راند در خیرات بر جهان بگشود صیتش اندر جهان شود قایم قند نیکیش بی دهان خایند جمله در زیر خاکدام خفتند تا ابد همچو ماه رخشنده فرق کن گو چه ماند اندر کون خنک آنکس که نیک و مرغوب است کرد معزول و خود چو که برجا که امیران بر آن چو بز بدوند خلق از این سر چو طفل بیخبرند لیک آخر چو مرد پست شود و اهل منصب همیروند از دست چند روزی شود عزیز و کبیر هیچ منصب نگردد از سرور اهل منصب چو که ز که بگذار میکند نیست بنده و شه را یک یک از امر شاه کن فیکون همه فانی شوند و او دایم کوه باید که دارد او پایش در شهی دان که گه گهی باشی کی بمانی چو کوه جاویدان که بماند مقیم بر جایش رو بقا را گزین کن ای دانا باغ و راغش همیشه پر بر و برگ هیچ هیچ است سر بسر میدان هست همچون که بازی بچگان اینجهان را خدای پاک ودود گر کنی فهم تو از این آن را شده باشی ز سر حق آگاه در حقیقت زنی نه مردی تو چرخ را همچو گوی گردان کرد گوی گه برده زیر و گاه زبر کرده از فقر و فاقه یک را که کرده یک را گدا و مردۀ نان کرده یک را امیر در عقبی از خدا او غنی و جمله گدا شود آن ذات پاک حق آئین که همه عابدیم و تو معبود کش بود اینچنین مقام بلند هم شود چون پدر بعلم و نظر نبرد هیچ گون بری زان بر مانده بی مال و ملک و کار و کیا از بد و نیک و از عزیز و مهین جوید از جان همیشه ملک پدر ماند او بینوا و پر محنت تا که یابد ز حرص دو نان او لیک جانش نداد آن رتبت که از آدم نیافت آن همت |

**بیان آنکه مرغ بپر پرد و آدمی بهمت. هر کرا همت عالی نباشد همچون مرغی است بی پر و بال و هر کرا همت عالی باشد دلیل است که پر و بالش قوی است، که الطیر یطیر بجناحیه فی الجهات و الادمی یطیر بجناح همته عن الجهات فی فضاء الذات و الصفات، و در تقریر آنکه اوصاف اولیا جهت آن گفته میشود تا مستمعان در طلب ایشان کوشند. زیرا که نزدیکترین راه بخدا صحبت اولیاست. آنچه از صحبت ایشان بروزی حاصل شود در سالها بجهد خود میسر نگردد و محال است که تا آسمان و زمین باقی است وجود ایشان نباشد. و خود عالم برای وجود ایشان آفریده شده است چنانکه میفرماید که لولاک لما خلقت الافلاک**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پر و بال است همت انسان مرغ برد بپر بر اوج هوا مرغ پرد مدام سوی جهات آن پریدن بود بسوی ممات خنک آنرا که همتش باشد غیر عشق خدای را نخرد گذرد خوش ز فرش و عرش علا رست از لا هر آنکه در الا ماند باقی در آن جناب قدیم بی نشان گشت و از نشان برهید پر همت عطای مردان است هرکرا ایزد آفرید سعید جز خدا را نخواست در دو جهان گشت او را مقام مقعد صدق پر بکتمر کریم الدین اندر این دور اوست صاحبدل بهر عید وصال آن سلطان رمز موتوا ز مصطفی چو شنید از خودی مرد و زنده شد ز خدا خلق را دستگیر نیست جز او هرکه او را محب و یار بود همتش بر هر آن که شد مصروف هر که اصغا کند از او اسرار یادگار حسام دین ما را هر که زان فوت در دها دارد هله زان پیش کاین شود هم فوت روز و شب در رضای او کوشید تا ز تیغ اجل شوید آزاد تا شود عمرتان برون از عدّ در نعیم بقا شوید مقیم بی نظیر است در جهان امروز گر ز ماضی و حال میگویم ذکر عیسی و موسی و عمران ذکر منصور و ادهم و کرخی ذکر هر را هرو که گفتم من نیست مقصود از اینهمه گفتار ذکر ماضی ز عاشقان نه رواست گفت عاشق همیشه از نقد است در حدیثش اگر عدد باشد در نبی شرح انبیاء گزین هر یکی را جدا ثناها گفت خلق وخلقی که بود هر یک را قصد حق زان همه محمّد بود اصل او بود در فروع و اصول حمد او کرد در ثنای رسل |  | مرد بیهمت است چون حیوان مرد پرد ورای ارض و سما مرد پرد بسوی ذات و صفات وین پریدن بسوی آب حیات دل و جان در ره خدا پاشد هرچه پرده است بهر حق بدرد رود از لا روانه در الا یافت حق را ورای ارض و سما تا ابد در نعیم وصل مقیم در معانی شد از صور بجهید رسته آن پر ز نور یزدان است بر خدا هیچ چیز را نگزید جن فدا کرد در ره جانان کوششش چونکه بود از سر عشق هست اندر زمان ولی گزین نفس را کرده بهر حق بسمل کرد او گاو نفس را قربان حلق تن را بتیغ عشق برید مردۀ زنده اوست در دو سرا اندر این عصر امیر نیست جز او کار او عاقبت تمام شود شود او چون جنید و چون معروف گرددش فهم کوست از احرار اوست امروز در جهان یارا یافت درمان چو رو بدو آرد برهانید خویش را از موت می جانی ز جام او نوشید تا دهید از جهان کون و فساد در جهانی که نیست آن را حد با خدا یار و همنشین و ندیم نیستش مثل در زمان امروز اوست مقصود از این تکاپویم همه را شرح حال او میدان ذکر ذوالنون و احمد بلخی ذکر جمله گزیدگان ز من غیر اوصاف آن نکو کردار ماضی و آتی از جهان فناست هرچه جز نقد پیش او فقداست قصد او زان عدد احد باشد گرچه فرمود حق عیان و مبین بنمود آشکار سر نهفت شرح کرد و ستود هر یک را ور نه لولاک از چه رو فرمود زانکه ازو زادهم وصول و فصول که توئی قطب و مقتدای رسل |

**در بیان آنکه چون ولیی در حق ولی دیگر گواهی داد بولایتش اگرچه تو نظر آن نداری که آن ولایت را در او ببینی و الا اگر مقبلی باید که محققت شود. زیرا گواهی یک ولی بجای صد هزار است از خلق دیگر. چنانکه گواهی صراف در حق زر بجای صد هزار است که صراف نباشند و در تقریر آنکه عالم باقی نه چنان عالمی است که بشرح و بیان معلوم گردد، اثر تقریرش این مقدار است که ترغیب کند بطلب آن عالم و هر کس در بیان ماند و آنرا پیشه گیرد هرگز از آن عالم مطلع نشود زیرا اطلاع آن یابد که بیقراری و گداز از آتش عشق دارد و در بیان دیگر که اصل در تحصیل فقر صحبت است چون آن فوت شود و شیخ راستین دست ندهد بعد از آن باید بعمل مشغول شدن زیرا بی آب تیمم بجای آب است و بی آفتاب چراغ بجای آفتاب**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دائماً شد حسام دین او را شرح احوال و رتبتش کردی چون چنان صادقی گواهی داد هیچکس را عجب نماند و شک یک گواهی او فزون ز هزار بهر زر یک گواهی صراف غیر صراف اگر صداند و هزار ماه نو را بپرس از بینا گرچه هستند در عدد بسیار هست این را مثالها بسیار ور نبودی گواهی او نیز بر رخش ظاهر است آن آثار صورت و سیرتش گواه وی است هر که دارد درون زنده یقین در پی او رود بصدق تمام دائما مست عشق باشد او همچو جیحون ز دل دوانه بود چونکه مانند سیل شد پویان نی چنان بحر کان شود مفهوم علم و فهمت حجاب آن دریاست تا نگردی فنا بدان نرسی تن حجاب ره است بگذارش تا رسد جان پاک در جانان اصل چون صحبت است در تحصیل علم گردد میسر از تکرار فقر را صحبت است معظم کار گر کنی اجتهاد هم نیکوست آنچه از جهد گرددت پیدا شود از صحبتت دو صد چندان نظر شیخت آن دهد در حال شیخ بیناست چون دوی پی او جهد همچون عصاست در کف کور پیشوای تو چون بود بینا لیک چون پیشوا عصا بودت صحبت شیخ جان کوششهاست جوی از استاد صنعت ای دانا پیشه را گر ز خود کنی حاصل سر ارسال انبیا این بود ورنه خود هر کسی بکوشش خویش لیک چون آن نگرددت حاصل یار رهبر بود فتوح عظیم چون میسر شود فدا کن جان چون رسیدی بخدمت مردان رهبرت چون نماند همره جوی ور نباشند این دو جهد رواست |  | مدحگر بود در خلا و ملا نزد حق وصف قربتش کردی در حق ذات آن کریم نهاد چون زر صاف را نمود محک بود از مردم دگر ای یار به ز صد دانکه باشد آن ز گزاف گفتشان را بیک جوی مشمار هیچ مشنو گواهی اعمی لیک یک نیستند در مقدار مغز را گیر و پوست را بگذار هست پیدا که اوست مرد عزیز کاندر او هست گوهر احرار که دلش زنده از لقای حی است داند این کوست رهبر و حق بین تا رهد زین خودی همچون دام که بوی آرد از دل و جان رو سوی دریای جان رهانه بود عاقبت بحر گردد آن جویان یا بگفتن کسی کند معلوم دانش آن ز راه محو و فناست تا درون تنی بجان نرسی پرده است از میانه بردارش تا بیابند دردها درمان کرده شد شرح مجمل و تفصیل زهد از ذکر و طاعت بسیار نظر شیخ بخشدت دیدار لیک صحبت یم است و جهد چو جوست گوش بگشای و بشنو ای دانا دان پیر را بگیر ز جان که نیابی بجهد خود صد سال خوش بنورش جهی ز چاه و زجو تا رهد ز اوفتادن و شر و شور همچو او خوش روی در آن صحرا آن چنان سیر از کجا شودت هرکه دریابد از خواص خداست باش شاگرد تا شوی استا کی شوی هچو اوستا کامل تا رسد هر کسی بمقصد زود کار خود را تمام بردی پیش جهد مگذار تا شوی واصل صحبت او رهاندت از بیم که نباشد مزید هیچ بر آن کار خود را هر آنچه بهتر دان در ره حق بهمرهان میپوی زانکه بی این دو ترک جهد خطاست |

**در بیان آنکه جهد را نیز از انبیا و اولیا باید دانستن که اگر ایشان نیاموختندی کس چه دانستی که جهد چه چیز است**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جهد را نیز هم از ایشان دان گر نگفتی بطالبان احمد روزه دارید و هم نماز کنید در جهان تخم نیکوی کارید همچنان از مشایخ بینا کاندر این راه سر بباید باخت ز آرزو و مراد باید خاست نفس را هر نفس بباید کشت گفت اعدی عدوک است رسول از همه دشمنانت او بتر است بلکه او چشمه است و ایشان آب اصل اصل عذاب و دوزخ اوست کشتن نفس را مگیر گزاف تو چو میشی و او چو گرگ دران جز مگر ایزدت دهد یاری گردنش گر بری بری زو سر اینهمه پندها اگر ز ایشان کی بدی خلق را ز جهد خبر پس یقین دان که جمله ایشاناند همه را بیگمان بدان زیشان تا از آن بندگی شهی یابی بینوا زان شهان نوا یابد هوشیاری او شود مستی ملک جاوید گرددش حاصل مرده از جودشان شود زنده بر هر آن کور کافکنند نظر آن چنان شیخ کاین بود صفتش در جهت رو نمینماید او زانکه اندر تن او همه جان است رهبر جمع اینچنین کس بود همه را مایه بود از آن سایه مدتی بود رهبر این جمع آخر کار کردگار وجود |  | که ز گفتارشان شده است عیان که عبادت کنید بهر احد دائماً ذکر با نیاز کنید تا برش روز حشر بردارید گر نماندی بیان جهد بما بیسر و پای باید آن سو تاخت از فزونی نفس باید کاست که عدوئی است سخت زشت ودرشت نفس را زانکه رهزن است چو غول که همه همچو پا و او چو سر است او چو شهری بزرگ و ایشان باب بلکه او بحر و دوزخ از وی جوست که بسوزن نکند کس که قاف برنیائی بوی یقین میدان که ورا از میانه برداری بر فلک چون ملک پری بی پر نرسیدی بما بنام و نشان خیر نشناختی کسی از شر دستگیر عدّو و خویشان اند بنده شو چون رسی بدرویشان گرچه بد اختری مهی یابی دل تاریک او صفا یابد بر بلندی رود از این پستی شود او در جهان حق کامل گریه از لطفشان شود خنده دیده گردد تنش ز پا تا سر هیچ او را مجوی در جهتش تو ورا سوی بیجهت میجو هم دلش تختگاه جانان است خلق را صدق از او همیافزود زنده زو خاندان و همسایه در شب تار صورتش چون شمع اینچنین گوهری زما بربود |

**در بیان نقل فرمودن شیخ کریم الدین پسر بکتمر رحمة اللّه علیه. و در تقریر آنکه چون ولیی از این جهان رحلت کند نباید نومید شدن. که تا جهان قایم است اولیای حق دایم خواهند بودن. زیرا مقصود حق تعالی از این عالم و ازین خلق وجود مبارک ایشان است نه صورت جهان و جهانیان**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| کرد رحلت ز تن کریم الدین آنکه چون او نبود شاه کریم گشت بعد از حسام دین رهبر داد باهر که خواست ملک و عطا هرچه خود دید هم بوی بنمود شرح این را جو ز راه سخن حاصل این است کاو ز عالم خاک چونکه بودش طریق مقصد صدق گرچه از رحلتش فغان کردیم دست بر سر زدیم و سینه زغم چه توان کرد چون قضای خدا همه را توبه می بباید کرد لیک از حق امید را نبریم هم کسی هست کو پر ما را گرچه رفتند از جهان مردان تا بود آفتاب و چرخ کبود زانکه خلاق را ز خلق جهان بهر ایشان شد آفتاب و فلک ور مراد حق از جهان ایشان گفت با مصطفی توئی مقصود گفت لولاک ای خلاصۀ جان هیچ من نافریدمی فلکی بهر تو ساختم یقین میدان ورنه خورشید و ماه و چرخ برین هر کرا نیست در درون ایمان همچو کرمند جمله زاده ز خاک از خور و خواب زندهاند همه قایم از چهار عنصراند چو خر زندگیشان ز روح حیوانی است اینچنین زندگی بود فانی تو در این دهر زنده از نانی روح تو بود در جهان الست هم همان را بجو از این بگذر وطن جان چو بود آن دریا این شش و پنج و چار را بگذار جانب تن مرو اگر جانی زود جان را ز تن بجانان بر تن چو دام است اگر در او مانی قطره در خاک اگرچه از دریاست گر سوی بحر باز می نرود هله ای قطره تو ز نادانی آن تنی را که رهزن است و عدو بروی از مهرو عشق لرزانی داد بر باد جلمه عمر ترا میکند فربهت کنون بعلف پیش از آن کت کشد گریز از او چرب و شیرین مده دگر تن را تن مپرور که هست قربانی چرب و شیرین دل ز نور بود می حق نور و ساغرش حکمت دائماً در حصول آن نور است حاصل این است کان شهان را جوی دامن اولیا اگر گیری چون جهان هست بهر ایشان شد نسل موش ووحوش چون برجاست نسل گل چون همیشه بود و بود این گمان کژ است و فاسد و بد آنچه فرع است چون بود موجود تا که افلاک و چرخ گردان اند دایماً باش طالب ایشان هرکه جوینده است یابنده است بنده در صورت و بمعنی شاه ماه و خور کیست تا بدو ماند قطرۀ روح کاندر این تن ماست نیست روغن ز طعم آن پیدا وانگه آن قطره گشته درداز خاک آنچنان قطره را مخوانش آب همچنین نقره نیز اندر کان تا نجوشد درون کورۀ نار جوهری کان بمانده در کان است گر نیابی تو نقد خود اینجا نتوان حکم کردن ای برنا یا سپیدی و یا چو قیر سیاه گذر از وعظ و پند خلق جهان باز واگرد سوی آن تقریر سر لولاک این بود دریاب که وجود جهان برای نبی است سر لولاک اوست در دو جهان هرکه زد دست اندر آن دامن عالم غیب را بچشم بدید مشرق و مغربش دگرگون شد بی قدم در قدم روان گشت او بی دهان میخورد شراب آله میکشد بی دو دست حوران را اهل جنت همه در او حیران گرچه همچون بهشت نیست مقام مؤمنان گرچه در بهشت روند |  | آن نکو سیرت و ولی گزین در جهان بود همچو در یتیم مدت هفت سال آن سرور کرد مانند خویشتن بینا گفت با او زحق هر آنچه شنود کوش سر آر بهر علم لدن رفت و گشت از غبارانده پاک منزلش گشت باز مقعد صدق اشگ از چشمها روان کردیم همه گشتیم خسته زان ماتم ناگه آمد ز بخت ما بر ما تا که درمان شود سراسر درد گرچه بی او چو مرغ بسته پریم بگشاید ز لطف خود یارا نیست ز ایشان جهان تهی میدان هست حق را خلیفهای موجود بود مقصود هستی ایشان آسمان و زمین و دیو و ملک نبدی نی جهان شدی نی جان ز آسمان و زمین و کل وجود ما خلقت السماء و المیزان هم نبودی بر آسمان ملکی بد و نیکی که هست در دو جهان کی شدی هست بهر کرم زمین تو ورا کرم و مار و کژدم دان هم درین خاکشان کنند هلاک نفس را یارو بندهاند همه نیستشان از جهان روح خبر نی ز روحی که وحی ربانی است زنده شو از خدا که تا مانی لاجرم بیخبر چو حیوانی پیش از این جسم و خواب و خور سرمست تا بیابی امان ز رنج و خطر باز آنرا بجوی ای جویا سوی بیسوز جان و دل رو آر تن پرست است مجرم و جانی تا دهد باغ جان هزاران بر گرچه باقی بدی شوی فانی دشمنش تاب آفتاب و هواست زود از باد و خاک نیست شود این عدو را چرا ولی خوانی قاصد جان تست دایم او دشمنت اوست خود نمیدانی کندت عاقبت فنا و هبا تا کند آخرت بتیغ تلف برهان خویش را ز تیغ عدو چند باشی مطیع رهزن را دل بپرور که اوست ربانی زان سبب معدن سرور بود هرکرا گشت در خورش حکمت همچو موسی همیشه بر طور است در طلبشان بجان و دل میپوی دان که در لامکان جهانگیری نسلشان را مگو که پنهان شد نفی آن نسل را مکن که خطاست نسل دل از چه رو بریده شود اینچنین فکر را بران از خود اینکه اصل است کی شود مفقود دان که حق را گزیده مرداناند جان فدا کن براه درویشان شاه دانش اگرچه چون بنده است بتن ابرو بجان منیر چو ماه قطرۀ آب چون بجو ماند مثل روغن است اندر ماست مگر از ماستش کنند جدا چون کلوخی کز آب شد نمناک کز چنین آب خوشتر است سراب در دل خاک گشته است نهان کی شود صافی و تمام عیار بی ز آتش بخاک یکسان است بسته مانی میان خوف و رجا که چسانی تو کور یا بینا یا چو ابری و یا منیر چو ماه سر لولاک کن بشرح بیان کو که لولاک چیست در تفسیر چست بیدار شو بجه از خواب هر کرا هست آن بجای نبی است زانکه از او میرسد بخلق عیان رست از مکر دیو و شور وفتن گشت بر وی جمال دوست پدید سیرش اندر جهان بیچون شد در صف عاشقان دوان گشت او میکند بی دو چشم جسم نگاه سخت نزدیک کرد دوران را کاین چه شاهی است وین چسان سیران لیک بالاتر است جای کرام سوی هر قصر شادکام دوند |

**در تفسیر این آیه که ان الابرار یشربون الخ. و در بیان آنکه اولیا را مقامی دیگر است بالای بهشت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر، و طعامی دیگر است و شرابی دیگر که غیر ایشان بهیچکس میسر نشود چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید که ان للّه تعالی شراباً اعده لاولیائه اذا اشربوا سکروا و اذا سکروا طربوا الخ**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اولیا را بود مقام دگر زانکه بالای دست باشد دست بهر ایشان خدا شرابی ساخت خاص آن می برای ایشان شد از شراب طهور جوی بهشت اهل جنت از این شراب خورند از کف حق خورند هرچه خورند فارغاند از بهشت و حور و قصور چون خورند آن شراب مست شوند اندر آیند در طرب آن دم محو گردد صفات نقش و عدد همه در حق شوند مستهلک آنچنان حال شاهی ابدی است هیچ اضداد را در او ره نیست مجلس او ورای عرش و خلاست نیست مانند آن فرح فرحی غم و شادی در آن فرح هیچاند شادی این جهان بود شبنم شب و روز جهان بود ابلق غم و شادی و روز و شب اینجاست خود چه ماند بلطف عشق صبا عشق حق مرده را کند زنده کور گردد ز عشق حق بینا لال را کرد عشق گوینده بگذارد چو یخ حدید و حجر آفتابش چو تافت بر که طور سنگ چون ذره میشداز پی آن پاره میشد ز عشق آن وصلت تو کم از سنگ خارهای ای ننگ در نبی سنگ خواند یزدانت ماندهای در وجود خود محبوس نیستت آگهی ز عالم جان شرح این را اگرچه نیست کران هیچ دیدی که کر نهفته شنید این نبوده است و هم نخواهد بود |  | خورش دیگر و مدام دگر تا بحق از بلند و واسط و پست در خم عشق بی نشان پرداخت زان ز خاص و ز عام پنهان شد کرد یزدان روان بسوی بهشت اولیا خاص از آن جناب برند از بر حق برند هرچه برند در جوار حقاند پر از نور همه از بیخودی ز دست روند پیش ایشان نه بیش ماند و نه کم رو نماید جمال ذات احد لی نماند در آن فنا و نه لک زانکه در وی نه نیکی و نه بدی است آن طرف کس ز خویش آگه نیست هیچ آنجا نه زیر و نی بالاست بادهشان را ندید کس قدحی مقبلان ابد در آن پیچند شادی عشق موج زن چون یم پیش آن حسن ابلقی است خلق آن طرف ساده همچو بادصباست باشد آنجا صبا چو باد وبا زندۀ بی فنا و پاینده پیر پژمرده هم شود برنا مبتلا را درست و پوینده گر بدیشان رسد ز عشق شرر گشت پران چو ذرهها زان نور که شود نور حق در او تابان تا بکلی رسد در آن رؤیت که نداری چو سنگ آن آهنگ هم اضل و بتر ز حیوانت همچو حیوان در او نئی محسوس زندگیت از تن است چون حیوان یک سخن زین نشد بگوش کران یا که کوری جمال خوبان دید پند این هر دو را ندارد سود |

**در بیان آنکه هر نبی و ولی که بعالم آمد و میآید نفحهایست از حق تعالی. هر کرا از یک نفحه مقصود حاصل نشد و آن نفحه فوت گشت نومید نباید شدن و نفحه دیگر باید طلبیدن، که تا عالم باقی است وجود مبارک ایشان باقی خواهد بودن، چنانکه پیغامبر فرمود که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الافتعرضوا لها. و در تقریر آنکه بعضی از اولیا را حق تعالی پنهان میدارد، اگرچه همه عالم را صدق و عشق و دین و یقین از او میافزاید و همه بدو قایم اند و احوالشان از او در ترقی است. لیکن او را بتعیین نمیدانند تا بظاهر شکرش بجار آرند و خان و مان فدای او کنند الا او میداند و میبیند که همه از او زندهاند و برکاراند. همچنانکه درختان و نباتات نشو و نما از بهار دارند و از بهار بیخبراند، خلق عالم نیز از او میبرند و نمیدانند اما او میداند. همچون غلامان سه ساله و دو ساله و یک ساله که خواجۀ خود را ندانند، الا خواجه میداند که غلامان اویند**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نشنیدی چه گفت پیغمبر هست حق را بهر زمان نفحات نفحات خدای را از جان تا شود ظلمت همه روشن نفحهای آمد و شما غافل رفت آن نفحه باز شد پنهان نفحۀ نو رسید بار دگر جهد کن تا ازین نمانی تو تا که این نفحه نیز اگر برود نفحه را سخت مغتنم میدار ما بفضل خدا ازین نفحه تحفه داریم از آن در اقراریم نفحه در نفحه جان نو بخشند کار ماراست بعد از این بجهان پشت برخویش و بر جهان کردیم بی حجابی جمال دل دیدیم می باقی ز دست حق خوردیم دایماً باقئیم از آن ساقی می و نقل است و شمع و شاهد و جان بعد از این عشرت است مذهب ما چون در این دو دیار شد ساقی تا ببینی بهر طرف مستان می جان گشته بر همه گردان همه زان می خوشاند و بیخبراند مثل شاخهای تر ز بهار دان گه آن غنچهها برای ثمار هرطرف همچو سیم و زر ریزان بیخبر شاخ اگرچه پربار است گل همیروید از زبانۀ خار بیخبر گل که خوبیش از کیست همچنین هم نبات و هم حیوان چه عجب گر در این زمانۀ ما وانگهان جمله بیخبر ز عطاش عوض هر سلام جام دهد زر نثار است زین سپس باران همه از گنج او شوید غنی همه زو شکرید شکر کنید بی عوض میدهد شما را زر از شما بار و رنج را برداشت انده و غصه نیست گشت و نماند در تن جمله همچو جان پنهان گر ندانی ورا بظاهر تو بندۀ طفل خواجۀ خود را خواجه داند که او غلام وی است طفلکان نیز هم بر وی پدر نیستشان علم اینقدر کو کیست همچنین شیخ راستین در عصر همه راز و مدام قوّت و قوت گر ندانند کوست سایۀ حق آسمان و زمین بحکم وی است هر چه خواهد همان شود در حال چه غم ار این خران ندانندش بر او روشن است در دو جهان شود از حکم او سقر جنت نیستی را ببخشد او هستی |  | آنکه بد بر شهان دین سرور تا رسد دمبدم بخلق صلات بپذیرید با صفا همگان تا شود خار زارتان گلشن هر کرا خواست کرد او کامل همه ماندید بیدل و بیجان تا ببخشد صفا و علم و نظر ورنه زین سود در زیانی تو دان که هرگز مراد تو نشود تا که گردی ز یار برخوردار تحفه داریم و منکران نوحه شده پاک از غبار انکاریم بیجهان صد جهان نو بخشند چون شدیم از جهان خاک جهان روی سوی جهان جان کردیم رازها را ز دوست بشنیدیم زنده زوئیم چون ز خود مردیم می حق روح را کند باقی پیش مادر سرای جاویدان عشق سر تیز و تند مرکب ما چشم بگشا اگر ز عشاقی شسته با دف و نای در بستان بر وضیع و شریف و پیر و جوان همه دلشاد و زنده زان نظراند غنچهها داده بیشتر از بار گشته بعد از شکوفه جمله نثار شده از باد اوفتان خیزان وز عطائی که او سزاوار است بر سر شاخها چو شاه سوار وانچنان بوی خوش ورا از چیست نیستند آگه از خود و یزدان از ولیئی رسد بخلق عطا گرچه از وی برند خفیه وفاش در پی هر کلام کام دهد ترک دکان کنید کامد کان همه از جاه او بزرگ و سنی از می او مدام سکر کنید سنگها را همیکند گوهر رایت جود را ز لطف افراشت بر شما چون فسون عشق بخواند در رگ و پی چو خون وی است روان دان کز اوئی همیشه طاهر تو نشناسد ولیک ای دانا همچو ماهی درون دام وی است هر دمی میکنند خیره نظر همه را گرچه زوست راحت وزیست بهمه فتح از او رسد هم نصر زنده زوجمله همچو ازیم حوت هر دو عالم از او برند سبق لشکر کفر و دین بحکم وی است حال نیکو برد از او بد حال چون ورا نیست کفو و مانندش که از او زندهاند کون و مکان محض راحت شود از او محنت زوست پیدا بلندی و پستی |

**در بیان آنکه این عالم ذرهایست از آن عالم. زیرا این محدود است و آن نامحدود. و آن عالمها همه انوار و آثار حقاند و قایم بحقاند و از انوار او زندهاند. چون از این عالم محدود بگذری آن عالم نامحدود را که در جوار حق است ببینی واللّه العالم**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ذرهای نیست آسمان و زمین چون تو با ما ز جان و دل یاری تا ببینی که صد هزار جهان گرد آن خور چو ذره گرداناند این جهان سایهای از آن طوبی است این جهان پرتوی است از تابش این جهان از برای دوران است وانکه انسان بود کند نقلان جان فانی کند بحق ایثار عوض تن ز حق برد جانها عوض خانهای برد شهری اینچنین سود اگر ببازرگان از چنین سود چون گریزانی گر شدی جان تو از این آگاه تن تو خرگه است و در وی جان گر ببینی ورا در این خرگاه گنج در تست جوی در خود آن نیست چیزی ز تو برون میدان عقل را ترک گوی و شو مجنون گفتگو چون حجاب راه تواست نیست باید شدن از این هستی محو باید شدن ز جسم و ز جان توئی تو حجاب راه تو است رنجها جمله از دوی و سوی است نقش چون رفت آید آن معنی در تن ای جان دگر نمیگنجم گنج من بیحد است و بی پایان گر تو بی من جمال من بینی ننگری در مشایخ دیگر لیک چه سود کز تو پنهانم نور جانم گرفت عالم را بعد ازین هر که ماند او اغیار جنس مردم نباشد آن حیوان جان او باشد از بخار و زخون همچو کرمی بود که رست از خاک میل با ما کسی کند اینجا جان او بی تن از شراب است جان او را بما بود خویشی خویشی جانها بود زانجا چند روز است خویشی ابدان عقل جز وی کجا رسد درما آنچه کس را نداده است خدا زانکه سلطان ما چنین فرمود که منم روح و زبدۀ آدم ز اولیا نور نور نورم من بقامات من کسی نرسد شده حیران بروی ما عیسی هیچ موسی ز خضر شد آگاه در همه کارهای خضر انکار زانکه از سر او نبود آگاه همچو او خضر عاشق رخ ماست لیک سری خدای کرد پدید که از او دیده بد کلیم کریم کژی ما چو راستی او را قوت آن دان که هر چه بنمائی برد از دردهای تو درمان کی کند سرکشی زر ستم شیر بر ما شیر کم ز روباه است همه شاهان گدای درگه ما نیست دعوی گشای چشم و ببین در جهانی که جانهای شریف جان ما را چو قرص خور تابان همچنانکه ز نور خور عالم مینماید بدو سیاه و سپید آفتاب سپهر عالم جان گشت ازما جدا ولی ز عدو گرچه نورانی اند آن ارواح بر این لطف چون تناند کثیف عقلهائی که رشگ املاک اند چون شهان حقیقتی در ما جمع کوران جمال حسن مرا حق چو ما را بواصلان ننمود طمع خام جمع کوران بین همه در چاه هست خود محبوس کی ببینند این خسان ما را هر که ما را بدید او از ماست اینچنین رمز اشارت است بدان که مریدم ز بحر من موجی است پس چو ما روز و شب بهم بودیم ره بریدیم خوش ز گفتارش دردتن گشته است صاف از وی پس چرا لافها از او نزنیم میرسد گر کنیم ما شاهی زانکه بنده شه است در تحقیق شخص اگرچه ز دست و پا و سر است همچنین موجهای دریا بار سر بر آورده هر طرف چپ و راست موجها همچو دستهای یماند در عددشان مکن ز جهل نظر نقش را ترک کن بمعنی رو صد نفر گر بهم رفیق شوند همدگر را مدد کنند از جان یک بوند آنهمه چو واجوئی هر که بگذشت نقش عالم را بر صور پشت کرد بی دعوی فرش را از برای عرش گذاشت دوخت از غیر چشم خود چون باز جان و دل را ز آب و گل برکند روح را کرد همره ارواح رفت آنجا که مرگ راره نیست بلکه هم چرخ و هم خور و ماه است |  | پیش آن آفتاب علّیین چشم بگشا اگر بصر داری که ندارند اول و پایان همه دایم بروش حیراناند یا چو برگی ز گلشن عقبی است بلکه ز انجاست جمله اسبابش هرکه اینجا خوش است حیوان است از جهان بدن بعالم جان تا بجای یکی برد دو هزار عوض یک قراضهای کانها عوض قطرهای برد نهری برسیدی یقین شدی سلطان مگر این سود را نمیدانی ترک را دیدهای در این خرگاه هست ترکی چو مه در آن پنهان از سر دل چو ما شوی آگاه چون توئی جمله آشکار و نهان فاش کردند راز را مردان چون حجاب است رو سوی بیچون همچو ابری بپیش ماه نو است تا که بی می رسی در آن مستی تا که گردی مقارن جانان گیر یک را و هل هر آنچه دواست چون دوئی رفت راه عشق سوی است بی تو دایم بود روان معنی زانکه اندر نهان دو صد گنجم تن من همچو خاک بر سر آن قبله سازی مر او بگزینی نشناسی بغیر من سرور سر بسر تو تنی و من جانم کرد روشن روان آدم را کافرش دان تو مؤمنش مشمار سگ بو ددر لباس آدمیان قایم از چار عنصر آن ملعون کی کند میل جانب افلاک کش بود از ازل عطای خدا خورده باشد وزان بود سرمست زان کند میل سوی درویشی نیست فانی چو خویشی تنها خویشی جانهاست جاویدان عقل کل چونکه خیره گشت اینجا همه محصول ماست ای دانا چونکه در جلوه خویش را بنمود جوی از آدم چو اولیا آن دم از نظرها نهان و دورم من سر سلطان بهر خسی نرسد جسته بر طور وصل ما موسی گرچه بود او نبی و خاص آله مینمود آن پیمبر مختار بود از او خفیه حالت آن شاه مانده حیران نور فرخ ماست کو ز ما صد هزار چندان دید کرد اقرار و شد بعشق ندیم برد تا صدر جنت المأوی طالب خویش را بیفزائی هم پذیرد ز کفرها ایمان بر همه گرچه شیر باشد چیر گرچه پیش وحوش خود شاه است برده هر یک ز ما هزار عطا همچو مردان ورای چرخ و زمین خوش بهمدیگرند یار و حریف بنگر آشکار نور افشان روشن است و بدید شه ز حشم فرق از او میشود چنار از بید دان که مائیم اندر این دوران شبه از گوهر و بد از نیکو پیش این گوهرند کم ز اشباح همچنانکه خسیس پیش شریف پیش این بحر پاک خاشاک اند نرسیدهاند و ماندهاند جدا گر نبینند دان که هست روا چون نماید بدین گروه حسود که ندارند بوی صدق و یقین همه گشته ز جرمها منکوس چون ندیدند آن حسان ما را موج دریا یقین که از دریاست صد هزاران بشارت است بدان گرچه پست و گرچه در اوجی است هرچه گفت او بصدق بشنودیم بسوی منزل پر انوارش زانکه مستیم دائما بی می هرچه خواهیم ما چرا نکنیم زیر و بالا ز ماه تا ماهی عین شه شد چو رست از تفریق دو سه مشمر ورا که یک بشر است گرچه باشند در عدد بسیار همه را یک ببین چو از یم خاست عین بحراند نی فزون نه کماند بین احد را و از عدد بگذر از چئی در نقوش مرده گرو در ره حق همه بعشق روند از سر صدق و عشق روز و عیان رو بمعنی اگر از این گوئی جست از جسم آدم آن دم را روی آورد جانب معنی پردهها را ز پیش خود برداشت تا که بر روی شه گشاید باز خویش را در جهان جان افکند رست از زحمت مساو صباح سوی آن چرخ کش خور و مه نیست همه شه و هم امیر و اسپاه اوست |

**در بیان آنکه حق تعالی پادشاهی است که بوزیر و امیر و حاجب و نایب و خدم و حشم محتاج نیست. جمع این همه بر خود جهت معاونت و یاری است و تعظیم یافتن. حق تعالی از این همه منزه است و مستغنی. حضرتش هم پادشاه است و هم وزیر و هم لشکر، آفتابی را که کمین بندۀ اوست این صفتهاست که هم پادشاه است و هم لشکر، لشکر او انوار اوست که بر آسمان و زمین تابان است و نباتات و حبوب و اشجار و اثمار و معادن نقره و زر را پرورش میدهد و سنگ را لعل میگرداند و صد هزار چیزهای دیگر که بوصف نیاید. بطریق اولی که خالق آفتاب را صدهزار چندین آفتاب باشد، بلکه آفتاب نیز صفتها از او دارد. و شرح این دراز است، العاقل یکفیه الاشاره**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شمس رالشکرش نه نوروی است در چراغی چو هست این معنی پیش و پس او ویست و بالا او پر از او آسمانها و زمین آفتابی که کمترین بنده است بر نبات و جماد میتابد زنده زوهم حبوب و هم کانها بی معین کرده صد هزاران کار چه عجب زان شهی که خالق اوست بی وزیری و حاجبی و سپاه اینهمه در درون خود بینی عرش و کرسی و صدهزار چنان دل طالب چو آینه است یقین نقشهای جهان و هم نقاش خنک آن جان که خویش را بشناخت حسن خود را بدید بی پرده کرد اغیار را ز صحبت دور رست از قید بندگی شد شاه رنج را ترک کرد و گنج گزید راه حق را تمام چونکه برید دید هرچه که هست و نیست وی است کار خود را گزارد پیش از مرگ آنچه با نفس خواست کرد اجل کرد با نفس حرب های درشت با سلاح محبت و اخلاص نفس خود را چو گشت او پیشین زان خطر چون رهید ایمن شد بعد از این زندگیش بی مرگ است در پی این بهار دی نبود اینچنین می که بیخمار بود گر تو صافی شدی بصاف رسی محرمان را نصیب چنگ بود در خور هر کسی خوری آید هر عمل را چنین جزای دگر از غضب بی گمان غضب زاید سوی طاعت رود ز حق رحمت جای گل دائماً بود گلشن طاعت و علم را چو گل میدان پس تو گر عاقلی نکوئی کن چونکه از خلق زشت گردی پاک چون بدی را ز خود کنی بیرون باغبان شاخ بد برد ز شجر چون تو بد را کنی ز نیک جدا غیر نیکی نمیپذیرد رب عدل را گیر زانکه وصف خداست هرکه باشد ز وصف یزدان پر بهر این وصف خویش کرد خدا بپذیرد بجهد آن اوصاف خلق حق گیرد وز خود گذرد با کسانی نشست و خاست کند بیخ نفس لئیم را از بن چون خودی را کند فدای خدا قاف و عنقا چه باشد ای دانا صفت او کجا کند مخلوق حال عاشق بود ز خلق نهان دارد او را نهان ز غیرت خود نیست لایق که هر کسش بیند کی بود لایق ملک تونی شرح شه شه کند نه هر بنده در گذر زین حدیث و کن آغاز که چسان رهبرست در دوران هر که خدمت کند ز جان او را پند او هر که بشنود ازدل هرکه از داد او شود زنده دل تنگش شو چو صحرائی معدن علم و نور حق گردد لقمهها بی دهان و کام خورد حور و جنت درون خود بیند همچو خور صورت ولی پیداست هر کرا نور عقل و تمییز است کی خرد پشک را بقیمت مشگ نزد او خیر کی بود چون شر صاف را چون نداند او از زنگ چون نداند ز نور تا نار او چون نداند وی آسمان ز زمین داند این جمله لیک پوشاند علم پیدای خود کند پنهان تا شهان را حقیر بنماید غرض شوم کر و کور کند تا کند شاه را نظر چو غلام تا ندانند خلق کو بیش است نیست مانندش اندر این آفاق خلق چون اختراند و او چون ماه همچو خود خواهدش مهان و ذلیل نتواند که نام او شنود خویشتن را از او فزون خواهد روز و شب سال و مه در آن کوشد آن نخواهد شدن ولیک بدان اندر آخر شود ترا معلوم او چو ماه است و دیگران چوسها اوست گنج خدا و خلقان رنج |  | تاب چون خنجرش فتول فی است که همو مدّعاست هم دعوی برگ و شاخ و درخت و خرما او روشن از نور او یسار و یمین زیر و بالا ز لطف تابنده است بر بخیل و جواد میتابد روشن از وی قوالب و جانها خود بخود نی ورا رفیق و نه یار گر عطاها رسد بدشمن و دوست کارها خود بخود کند آن شاه گر دمی با حضور بنشینی بیند اندر وجود خود حق دان گر ز داید در او شود تعیین فرشهای جنان و هم فراش جمع گشت و بخویشتن پرداخت همچو می صاف گشت بی درده تا که شد بی حجاب ظلمت نور شست در منزل و رهید از راه گشت شیرین ز جوش عشق و پزید شیخ منزل شد آن یگانه مرید همه فانی و او ز عشق حی است پیل جانرا خلاص داد ز کرگ پیشتر کرد آن امیر اجل دست ازوی نداشت تاش بکشت کرد او را و هلاک و یافت خلاص مرگ کی را کشد بگو پس از این در سرای خطیر ساکن شد باغ جانش پر از بر و برگ است زین سپس غیر جام و می نبود پاک و صافی در آن دیار بود ورنه چون درد در مصاف پسی مجرمان را عتاب و جنگ بود شتری دید کس که خر زاید میرسد دمبدم ز خیر و ز شر وز طرب هم یقین طرب زاید بسوی معصیت دو صد زحمت جای خار است بیگمان گلخن معصیت را چو خار زشت مهان بیخ ظلم و بدی بکن از بن بر شوی چون فرشته بر افلاک نیکیت بالد و شود افزون تا که شاخ نکو فزاید بر بعد از آن نیکیت برد بخدا تا توانی تو نیک کن اغلب ظلم بگذار کان ز شیطان خاست رهد از بندگی و گردد حر با نبی در نبی که تا دانا تا که دردیش پاک گردد و صاف عمر را در حصول آن سپرد که بیاری آن گروه کند تا از او سر کند علوم لدن جغد جانش شود ز حق عنقا که بود وصف آن شه والا چونکه جانش گذشت از عیون نشناسد ورا بجز دیان تا که هر چشم بر رخش نفتد یا بپهلوش هر خسی شیند چون دون چون رود بیچونی کی رسد سر شه بخربنده وصف آن یار جانفزارا باز سر پیغمبرست آن حق دان رهد از حبس و کفر و جهل و عمی جان بستهاش رهد از آب و زگل گردد او سر فراز و پاینده جان قطرهاش بسان دریائی بر فراز نهم طبق گردد بی سبو و قدح مدام خورد رطب از نخلهای خود چیند بر جمله عیان چو ماه سماست کی شمارد زر آنچه ارزیزاست چون نداند درخت تر از خشگ زهر پیشش کجا بود چو شکر استر راهوار از خر لنگ چون نداند ز خار گلزار او فرش ناپاک را ز عرش برین از غرض خویش کور گرداند از حسودی و بغض آن بیجان خویشتن را امیر بنماید آب عذب زلال شور کند تا دهد با غرور و کبر سلام این پس افتاده است و او پیش است هست در دهر سرور عشاق همه همچون سپاه و او چون شاه همچو خود خواهدش ضعیف و علیل هم نخواهد که کس بوی گرود مرد حق را چو خود زبون خواهد کافتاب خدای را پوشد عاقبت گردد او چو ماه عیان کوست محمود و منکرش مذموم همه چون قطرهها و او دریا مانده اغلب در این سرای سپنج |

**در بیان آنکه ولی خدا در زمان خود نوح وقت است و عنایت او همچو کشتی است او طوفان بلانگاه دارنده و در تقریر آنکه طوفان آب اگرچه بلاست اما سهل است، زیرا آن بلا بر اجسام است.طوفان جهل از آن مشکلتر است زیرا هر که در او غرق شد ابدالآباد خلاص نیابد**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رحمت عالم است مرد خدا دست در وی زنید تا برهید نوح وقت است اندر این دوران رنج طوفان آب سهل بود هست طوفان حقیقت این عالم بگریزید سوی کشتی نوح شهوات جهان چو طوفان است وانکه از جهل ماند در شهوات کشتی ایمنی ولی خداست تا شما را رهاند از طوفان اللّه اللّه همه در او نگرید اللّه اللّه فدای او گردید اللّه اللّه ورا غلام شوید اللّه اللّه همه بوی گروید تا چنین دولتی نگردد فوت دولت مغتنم بدست آمد وانکه بی دل بود دلش بخشد منکر او عدوی جان خود است هیچ عاقل زیان خود خواهد در چه بی بنی نهد پا را یا کند ترک عمر سر مد را یا گزیند بجای عالم جان خاکدان پلید فانی را هیچ جانی در این جهان ناسود حاصلش روز و شب پریشانی است حاصلش را نتیجه خود فوت است پل دنیا عظیم پر خطر است بر سر پل بنا مکن خانه جان تو آمده است از بیجا هست در زیر این پل آب نغول عاقبت غرق گردد اندر آب هرکه بر پل شود مقیم بدان وانکه بگذشت از خطر برهید کامهای جهان فریبنده است همه چو ن مرغ مانده در دامش چون عجوزه است ساحرۀ دنیا خویشتن را بسحرها زیبا همه را کرده است سغبۀ خود روی خود را نموده چون گلزار دوزخی خویش را نموده بهشت از هزاران یکی رهید از وی سحر دارد قوی و گیرنده حسن او چون مسی است زر اندود زیر شیرینیش چه تلخهیاست مکر او را نه حد بودند کران بر نیاید بحیله با او کس تو کم از روبهی و او چون شیر دامن رستمی بگیر که تا نارت از نور شیخ کشته شود چون کنی کارها بقوّت او نکنی دفع او بقوّت خود شرح لاحول را اگر دانی که بر آئی بجهد خود باوی چون شود بر تو این سخن روشن زور بگذاری و کنی زاری بندگی خدا کنی شب و روز غیر از این چارهای نجوئی تو خود همان بندگی کند دفعش دفع او بندگی است نی ردوگیر مکن آنرا که نفس میخواهد زانکه از ضدّ ضد شود ناچیز نی که از گرم سرد محو شود بندگی دان که ضدِّّ شیطان است ضدّ عصیان بود یقین طاعت هین بدین تیغ حلق نفس ببر تا رود از تو جهل و علم آید چونکه شیطان رو درسد رحمان امر بشکست از آن شد او شیطان |  | دستگیر و پناه در دو سرا روی سویش بعشق و صدق نهید کشتی او رهاند از طوفان زان قویتر بدان که جهل بود غرقه در وی امیر و شاه و حشم تا ز غرقه خلاص یابد روح هرکه زان جست او مسلمان است کافر است ارچه آورد صلوات از برای شما میان شماست زانکه آن درد راست او درمان تا از او گنجهای روح برید تا چو او بر نهم فلک گردید هر طرف کو رود همه بروید اللّه اللّه از او جدا مشوید رو بدو آورید پیش از موت هرکه دارد دلی بیارامد تا چو خورشید و ماه بدرخشد هرکه بندهاش نگشت بیخرد است سوی چیزی رود کزان کاهد یا هلد بهر جای بیجا را عشرت و شادی مخلد را کاندر آنجاست عمر جاویدان که پر از محنت است و دردوعنا کل زیان است نیست اینجا سود پی هر راحتش پشیمانی است خفته اندر حیات او موت است پل دنیا برای رهگذر است زانکه پل نیست جای فرزانه تا برین پل بود گذر او را هر که بر پل مکان کند ز فضول چونکه پل را کند خدای خراب سرنگون افتد اندر آن طوفان خوش سلامت بدار امن رسید رهزن میرو خواجه وبنده است همه بی کام از پی کامش شده مانع ز راحت عقبی مینماید بطفل و پیر و فتی از که و از مه و ز نیک و ز بد در حقیقت بود بتراز خار همه را تا فنا نکرد نهشت باقیان زاتشش شده لاشی کو کسی کان نشد پذیرنده زشت دانش اگرچه خوب نمود کژ بود هرچه او نماید راست حیلههای وی است بی پایان چه زند پیش چنگ باز مگس سوی او ز ابلهی مپوی دلیر برهاند ز چنگ شیر ترا کارت از عون شیخ پیش رود هرچه خواهی شود میسر تو کو ره صد هزار همچو توزد روشنت گردد اینکه نتوانی جز بتأیید عون حضرت حی نزنی دست جز بدان دامن گذری از غرور و جباری دائماً از نیاز و صدق و ز سوز جز سوی بندگی نپوئی تو راند از پیش تو بصد صفعش از کمان تقی بر او زن تیر طاعت افزای کو بدان کاهد نی تموز است آفت پائیز صلح چون رو نمود جنگ رود داروی اینچنین کری آن است ضدّ هر محن و بلا راحت تا شوی بی صدف در آن یم در عوض خشم و کینه حلم آید گوی ترک جهان برای جنان هرکه او این کند همانش دان |

**در بیان آنکه اصل در آدمی خلق است صورت را اعتبار نیست. زیرا که روز قیامت هرکس بلخق خود خواهد حشر شدن. اگر بصفت سگ باشد بصورت سگ حشر شود. دلیل بر آنکه التفات بر صورت نیست، حق تعالی سگ اصحاب کهف را از سلک اولیا خواند که ورابعهم کلبهم، چون در او خلق مردان بود صورتش رااعتبار ننهاد که ان اللّه لاینطر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اصل خلق است و خلق مظهر آن هست صورت و عاء و معنی زر هان منه اعتبار صورت را هر تنی را مگو که انسان است سگ آن کهف را نداشت زیان چونکه خلق نکو بداندر وی حق ورا ذکر کرد در قرآن گاه از سلک چارمین خواندش هیچ در صورتش نکرد نظر نظرش دائماً بود بر دل دوستیشان بوی چه مقدار است حق تعالی همان قدر با او نکند حق نظر بنقش و عمل نظر حق بدل بود میدان گر بود در دلت محبت او بی ولا گرچه باشدت طاعت طاعت عادتی بود ز نفاق بهر نام است و ننگ آن خدمت صورت طاعت از تو میآید صورتی کاندر او نباشد جان چون بدل میکند خدای نظر پس تو دل راست کن که اصل دل است دل بحق ده که صاف گردد وپاک نی که بر خاک گشت آب روان نشد آلوده آب صاف از خاک شیر هم از میان خون و صدید گرچه راهش در آن وسخها بود جوش مهرش ز درد کرد جدا همچنین مهر حق چو جوش کند نوش از آن نیشها نیالاید دل اگرچه در آب و گل باشد نبود ز آب و گل ورا زحمت بخدا ده دل و ز گل مندیش تن و عالم نیند پردۀ هو فکرهای تن و جهان بگذار فکر دنیاست پرده نی دنیا گرچه اسباب و مال داری تو نشوند اینهمه حجاب ترا ور کنی ترک مال و ملک جهان نبری هیچ نوع از آن سودی بی عوض هر که ترک دنیا کرد زانکه این رفت و آن نشد حاصل ترک دنیا ز جان و دل باید ورنه ترکش ز دل اگر نکنی از درون کن سفر نه از بیرون از ره حس مکن طلب جان را پنج حسی که درتو برکاراند نار بی شک ز نور هو میرد همه اعداد لا شوند آنجا نیست شو تا از این عدد برهی عشق حق را گزین و ایمن شو چونکه گردی سوار عشق بران جهد چون پای دان و عشق چو پر گرچه با پا بریده گردد راه آنچه رفتار پا کند صد سال چونکه پر نیستت بپا میرو تا نمانی تو بی نصیب از راه چون ترا حق نکرد شاهنشاه دائماً در ره خدا میکوش تا که در کوششی نکو کاری کوشش تو نشان اقبال است هرکه بی کوشش است مردهاش دان جان حیوان بود چنان کس را جان حیوان یقین در آخر کار جان وحیی است زنده جاویدان طالب وصل حق چنین جان است هرکرا در درون طلب نبود نور ایمان چو حق در او ننهاد |  | خلق را گیر و سوی خلق مران جوی زر را و از وعا بگذر صاف راگیر و هل کدورت را سیرتش را ببین که چه سان است نشد از صورت سگیش مهان گشت از اولیای باقی حی خواند او را ز سلک آن مردان گاه در جوق هشتمین راندش زانکه حق ننگرد بنقش و صور که چه دارند مردم اندر دل هر دلی را چه حد وفادار است دوستی دارد ای رفیق نکو نی بحرص و ببخل و نی بامل که در او چیست آشکار و نهان کند او دائماً نظر در تو نبری از جناب حق راحت نی ز عشق و ز صدق و شوق تلاق نی برای رضای آن حضرت جان ندارد که بهر حق شاید جز که در گور می نشاید آن دل بپرور که دل بود منظر گرچه اندر میان آب و گل است گذرد همچو آب بر سر خاک هیچ شد آب راز خاک زیان باز با بحر رفت روشن و پاک پاک و صافی بشیر خواره رسید لیک بنگر که هیچ از آن آلود تا که آورد صافیش سوی ما نیش ها را جدا ز نوش کند خوش و صافی سوی خدا آید همچو خورشید نورها پاشد بلکه زحمت از او شود رحمت تا رود جمله کارهای تو پیش فکر این هر دو گشت پردۀ تو فکر و خاطر همه بحق بگمار چون کنی فکر دین بری عقبی چونکه دل را بحق سپاری تو چون دلت پر بود ز عشق خدا چون نباشد درون جانت آن کس نبرد از چنان زیان سودی درندامت بماند از او پر درد زین برید و بدان نشد واصل تا روان جاودان بیاساید در جهان بقا سفر نکنی کز درون است راه در بیچون از ره جان بجوی جانان را نوریان نیستند از ناراند وین شش و پنج و چار از او میرد محو گردند در شعاع ولا هست گردی چو زان خطر بجهی مشمر غیر عشق را یک جو خوش سوی آسمان عالم جان هرکه پر یافت رست او ز خطر لیک کو پا و کو برای آگاه در دمی بیش از آن کند پر وبال در پی همرهان ز جان میدو تا رسد رحمتی بتوز آله کم از آن که شوی ز سلک سپاه در تمنای وصل او میجوش تا که در جوششی وفا داری مرغ جان را طلب پر و بال است نیست زنده اگرچه دارد جان جان وحیی نباشد آن خس را نیست گردد نماندش آثار زانکه قایم شده است از جانان کاندر او نور عقل و ایمان است عاقبت جز سوی سقر نرود دیو محض است اگرچه ز آدم زاد |

**در بیان آنکه حق تعالی ارواح را پیش از اشباح بنهصد هزار سال آفرید و همه را برحمت خود میپرورد و آسوده میداشت. چون فرمود الست بربکم گفتند بلی. ندا کرد که اهبطوا. از این عالم بیچون در آن عالم چون روید و در قوالب آب و گل ساکن شوید وفای عهد شما ظاهر گردد. پس هر کرا آنجا عیشی و طیشی و راحتی بود اینجا باز جویان آن شود که حب الوطن من الایمان. و هر کرا نبود چه جوید، حیوانی باشد از این عالم رسته چون گاو و خر بصورت آدمی و بمعنی حیوان. حیوان از کجا و معرفت حق از کجا.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هرکرا جان او ز عهد الست آشنائی بحق کجا جوید چونکه آنجا ز حق نداشت عطا کالهای را که گم نکرده بود هر کرا وقت و روزگاری بود در زمان محن کند یادش چون که آن روزگارش آید یاد گوید از سوز خوش زمانی بود هر دمی جان او ز عشق و ز سوز نرود هرگز آن ز خاطر او کی عجب رونمایدم آن باز وان که در عمر خود نیافت خوشی چه بیاد آورد چه جوید او هرکه خورد از قدیم خمرالست کی رود آن خمار از سر او لحظهای آن خیال از او نرود غیر آن در جهان نجوید هیچ تا نگردد میسرش باز آن جملۀ اولیا چنین کردند خواب و خورشان نماند در هجران ز اتش شوقشان بسوخت وجود تن و جان را فدای حق کردند هستی آدمی است سدّ و حجاب تا که بر تست از توئی موئی راه ما مردن است پیش ازمرگ نیست گشتن ازین خودی کلّی چون حجاب ره است این هستی چون نمانی تو جاودان مانی چونکه خیزی تو از میانه تمام وصل حق در فنا شود حاصل برگ بی برگی است برگ نران بگزین جوع را مثال کرام راحت خویش جو ز بیداری بیمرادی چو شد مراد ترا چون روی در فنا شوی باقی رنج و راحت شود بر تو سوی چونکه وحدت رسد رهی ز دوی انت تبقی به اذا جدت فی وصال الحبیب انت تقیم لاتری بعد وصله هجران بعد ما کنت قطرة فی النهر بعد ما کنت یابساً طوراً تلتقی فی الجنان الف جنان یتجلی علیک وجه الحق هو یبقی و انت منه تقول قائماً دائماً تکون به واصل حق شوی در این دنیا قطرۀ جان تو شود دریا بی تنی چون فرشته نور شوی خود نبینی در آن وصال فراق اولیائت ندیم و یار شوند همه با تو شراب و نقل خورند همه گردد چو حلقه تو چو نگین در چنین وصل چون شوی واصل پی این وصل هست راه دگر |  | بود بیگانه وین طرف پیوست یا در این ره بصدق کی پوید چه کند او طلب بگو اینجا در پی آن بهر طرف ندود که بد از عمر خود بدان خشنود تا دمی ذکر آن کند شادش از غم فوت آن کند فریاد بی زیان داشتم هزاران سود از خدا جوید آنچنان خوش روز دائماً گوید ای دریغ آن کو از کجا یابم آنچنان دمساز نبدش حاصلی بجز ترشی چون ندیده است حالت نیکو بود از آن راح روح او سرمست هر دو چشمش بود مدام آن سو لذت آن وصال از او نرود در طلب باشد او پیچاپیچ باشد اندر خروش و آه و فغان در پی وصل خون خود خوردند هستی جمله شد ز عم ویران دو جهان گشت پر از آن تف ودود بعد از آن از وصال برخوردند چونکه رفت آن گشاده شد صدباب ننماید وصال حق روئی هرچه غیر خداست کرده ترک رستن از نیکی و بدی کلّی نیست شو از بلندی و پستی هست در نیستی است تا دانی بعد از آن بی توئی بیابی کام هرکه فانی شد او بود واصل مرد با برگ کمتر از زن دان دایم از عین جوع ساز طعام عزت خویش را هم از خواری رسدت بعد از آن وصال خدا گرددت بی شراب حق ساقی آخر الامر چون تمام شوی بعد از آن هرچه هست و نیست بوی انت تحیی به اذا عدت بعد ما کنت فی نواه سقیم ینطوی فی فؤادک الاحزان فی هواه تموج مثل البحر تکتسی من ربیعه نوراً ترتقی نحو ملتقی الرحمن تنمحی یا فتی اذا اشرق لا یؤل الیک منه افول من جیوش الردا تصون به نقد گردد ترا کنون عقبی بی زبان وز درونها گویا بی قدم در یم وصال روی باشدت دائماً تلاق و عناق همه بهر تو جانسپار شوند همه از خوان تو نواله برند همه همچون کهان و تو چو مهین هرچه خواهی ترا شود حاصل که بود آن برون ز خیر و ز شر |

**در بیان آنکه بعد از وصول بحق که آن منزلست و نهایت کار خواص است، اخص خواص را در عین حق سیری دیگر است که آن سیر در منزل است. سیر راه نهایت دارد. اما سیر منزل را نهایت نیست. زیرا سیر راه از خود گذشتن است و خودی آدمی را آخری هست اما سیر منزل را که در خداست و عالم حق و وصال، آن را آخری نیست و در تقریر آنکه اهل جسم از اولیای راستین اسرار حق و شرح وصال و مستی عشق را میشنوند. و چون بدان مقام نرسیدهاند مستی شهوات را که حجاب حقیقی خود آن است مستی حق ووصال میپندارند و دعوی نبوت و ولایت میکنند. و ایشان خود بدترین خلقاند. چنانچه مگسی دریا و کشتی و کشتی بان شنیده بود، ناگاه کمیز خری دید، بر سرش کاه برگی جست و بر سر آن کاه برگ نشست و سو بسو میرفت و از کوتاه نظری و قصور همت میگفت که اینک دریا و کشتی و من کشتی بان، احوال این گمراهان که خود را واصل میپندارند همچنان است**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| سیر آن راه در وصال بود راه تن را نهایت است و کران دائماً رفتن است در منزل سیر آن راه بی نشان باشد وهم فکر و بیان از آن دور است سیر ره تا بوقت مرگ بود سیر منزل مدام در کار است نتوان رفت در قدم بقدم راه منزل چو بیکران باشد نیست هیچ اندر آن طریق سکون سیر الی اللّه را بود عدی سیر الی اللّه از خودی است گذر سیر فی الله در خدا باشد هیچ آخر مجوی آن ره را آنچنان سیر را دوی نبود چون توئی رفت سیر حق بود آن سیر هر ذات لایقش باشد سیر خود را مکن قیاس بحق چه بود ذره پیش شمس منیر چون تو هردیو را زبون باشی قطره را از خری مخوان دریا مثل آن مگس که بر کاهی بر سر بول کاه گشته روان کاینت کشتی و بحر و من ملاح مینمودش چمین خر عمان بول نسبت باو چو دریا بود بینش هر کسی است لایق او نسبتش بخشد اول او را حق نور خود رادر او کند پنهان ورنه کی جسته است ظلمت نور می نجسته است هیچ ضد ضد را هیچ جسته است گاو را شتری عاشق حق چه گرچو تو بشر است گرچه نور است چه گهر دارد منگر تو بجسم خاکی او که ورای زمین و هفت سماست علمش از حق بود چو پیغمبر واسطه در میان او و خدا هرچه فرمایدش خدا کند آن هر کجا راندش قدر برود فعل او را ز حق بدان نه از او مثل آلت است پیش خدا تو مکن اعتراض بر آلت چه توانند کرد تیغ و سپر صفدری کو که تیغ را راند هر که او رستم است نارامد عقل تو رستم است و نفس عدو رو بدست آور و بکش او را ایمن آنگه شوی از آن دشمن سر او چون بری نشینی خوش بی شش و پنج و چهار روح شوی پند نوح است کشتی جانها هرکه بگرفت پند نوح زمان هست طوفان روحها شهوات هرکه بنشست در چنین کشتی وانکه نشنید پند نوح از جان پند بپذیر اگر خردمندی ور بود مر ترا گذر زین پند غافلی سخت از خود ای مسکین هیچ بیرون شدن نمییابی نیست در جهان سر و سامان زان سبب که نئی مطیع خدا در جفا میروی دو چشم گشا در چنین ره یقین بمانی زود وای بر تو اگر چنین بروی عمر تو بیگمان شود ضایع هیچ گون زان خضوع بر نبری پیش ما آ که جان بری از ما ما همائیم و هم هما گیریم گر زمائی چرا ز ما دوری شکر ما چراست پیش تو زهر نیست انسی ترا باهل درون زنده از خواب و خور چو حیوانی اهل دل را هم اهل دل داند تیغ رستم کجا زند زالی مرغ خانه کجا پرد چو هما هرکسی آن کند کز او آید |  | از کمالی سوی کمال رود راه جان بیحد است و بی پایان هیچ آخر ندارد آن حاصل برتر از عقل و جسم و جان باشد زانکه آن راه نور در نور است بعد مردن دگر روان نشود آنچنان سیر از آن احرار است کی ببرد وجود راه عدم رفتنش نیز همچنان باشد ابدا رفتن است در بیچون سیر فی اللّه هست بیحدی چون گذشتی دگر نماند سفر چون حق آن سیر دائما باشد زانکه نبود نهایت اللّه را او نگردی تو تا توی نرود فهم کن سر کل یوم شان در خور گله سایقش باشد شیر نر را چه نسبت است ببق چه زند قطره پیش بحر و غدیر با ملایک جلیس کی باشی ذره را هم مگوی شمس سما شست بر بول خر بناگاهی بر سر کاه آن مگس گویان گشته هر سو روانه بی اریاح کاه کشتی و خویش کشتیبان آن قدر مرو را عظیم نمود نیست خرد آنکه گشت عاشق هو آنگهانش دهد ز عشق سبق تا همان نور گرددش جویان بلکه دایم بود ز نور نفور جوید از جان مدام ند ند را یا شود کفو بنده شاه و حری نیک بنگر اگر ترا نظر است بحر جانش چسان درر دارد چشم بگشا نگر بپاکی او در گذشته ز فرش و عرش و خلاست بسوی حق کند همیشه نظر نیست کس فهم کن تو این سر را همچو گوئی است پیش ان چو کان برسر و رو مثال گوی دود حق چو آب است و آن بود چون جو هرچه خواهد کند از او پیدا که از آلت نجست کس حالت چون نباشند در کف صفدر قلبها را چو شیر بدراند تا که خون عدو بیاشامد میگریزد ز بیم او هر سو تا رهی از عنا و خوف وبلا که ببری سرش چو اهریمن برهی از چهار و پنج و ز شش دستگیر همه چو نوح شوی هرکه گیرد رهد ز رنج و بلا نکند غرقه مرد را طوفان کشتی نوح طاعت وصلوات گشت خوب و رهید از زشتی بیگمان غرقه گشت در طوفان تا چو ما خوش بدوست پیوندی لایق حبس باشی و غل و بند دائماً زان بمانده ای غمگین گرچه بیدار و گرچه در خوابی هر طرف میدوی چو سرگردان گشتهای از رضاش دور و جدا کی بری از جفا تو غیر عمی صد هزاران زیان بری بیسود زین نگردی و اهل دل نشوی گرچه آخر شوی ز جان خاضع چون پرت نیست گو چگونه پری گرچه جغدی شوی چو باز و هما غیر خود را بدان که نپذیریم از چئی در ظلام اگر نوری لطف ما از چه روست پیش تو قهر نظرت هست دائماً بیرون اهل دل را از آن نمیدانی طفل ابجد کتاب کی خواند کی چو اطلس بود کهن شالی چون ز پستی است کی رود بالا هیچ دیدی که شیر سگ زاید |

**در تفسیر قل کل یعمل علی شاکلته هرکه را حق تعالی گوهر بد داده است لابد است که بدی کند و هر کرا نیک نیکی. زیرا نیک و بد هر دو بارادت خداست لیکن حق تعالی از بد راضی نیست که مرید الخیر و الشر قبیح ولکن لیس یرضی بالمحال. مثالش چنانکه خواجۀ را دو غلام باشد یکی امین و یکی خائن، بیاران خود از حال هر دو خبر دهد که این امین است و آن خائن و خواهان باشد که آن دو فعل از ایشان ظاهر شود تا سخنش راست گردد الا بخیانت راضی نباشد. همچنانکه حق تعالی در لوح محفوظ ثبت کرد که از هر آدمی چه خواهد آمدن و فرشتگان آن را میخوانند واز این رو مرید خیر وشر است تا فرشتگان در صدق بیفزایند و ترقی کنند اما بشر هرگز راضی نیست.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در نبی گفت حق که خلق جهان آنچنانشان که آفریدستم آید از هرکسی هر آنچه در اوست هرکه را در درون نکو گهر است هرکرا گوهر بد است درون تا چسان شد سرشته از آزال خیر و شر را اگرچه خواست خدا گر خدا را رضا بدی از شر لیک هم خواست کز بد آید بد این سخن را مدار هیچ محال سر این فهم کن ز ضرب مثال خواجهای را که باشدش دو غلام یک بود خائن و کژ و بد خو گفته باشد بدوستان پنهان خواهد او زان یکی خیانت را تا بود صادق اندر آن اخبار لیک راضی نباشد او ببدی هم خدا نیز از ازل فرمود که چه آید ز هر یکی بجهان یک رود در کژی و یک در راست لیک راضی نباشد از بد کار چون که بر لوح مئبت اند یقین شرح این جمله را عیان فرمود پس از این رو مرید شرشد حق چونکه امر خدای آمد راست همه بالند از آن و افزایند گویدش هر فرشته کای یزدان جز تو کس نیست عالم اسرار نیک و بد گرچه جلمه از تو روند کی بود رتبت همه یکسان شبه را کی بود بهای گهر هیچ شیری مجو ز روباهان قابلی کو خبیر از سر کار تا ببیند سر دل آن بینا تا نهد در جهان عشق قدم تا کند حکمهای گوناگون تخت در لامکان نهد پیدا مرده یابد از او حیات ابد این معانی است بیحدود و کران گوش کو لایق چنین اسرار تا کند فهم آنچنان کاین است گوش قابل اگر بدی کس را نوع دیگر رموز گفته شدی کردمی صد هزار گونه بیان گفتمی آنچه گوش کس نشنید همه گفتارها شدی کاسد سخن ما چو خورشدی مشهور طرز دیگر شدی عبارت ما غیبها جمله رو نمودندی کس نماندی در این جهان محجوب می جانی شدی چو جان ارزان در همه جسمها ندیم شدی طفل گهواره چون مسیح شدی نیک و بد در نظر شدی یکسان همه احوال این جهان فنا عالم غیب همچنین گشتی لیک این را چو حق نمیخواهد همه را خیره سر همیخواهد لاجرم جمله واله و حیران مانده مدهوش و خیره در کارش همه جویان او شده شب و روز همه از جان و دل ورا جویان بامیدی کزو نشان یابند او تفرج همیکند از دور از غم خلق میشود حق شاد آه و فریاد کن ز جان وز دل آب و گل روح را چو زندان است جان در این تن همیشه در رنج است گنج چون بود حق از او شد دور هرکه از دوست دور ماند او حال او در زبان کجا گنجد درد او را نه حد بود نه کران عشق را هر که یافت گشت تمام زانکه اعداد این طرف باشد نی عدد ماند و نه نیک و نه بد |  | از صغیر و کبیر و پیر و جوان آن نمایند از وفا و ستم لایق بد بد و نکو نیکوست در خور آن گهر ورا هنرست کارها اش بود همه بد و دون لایق آن بود ورا افعال لیک در شر بدان نداشت رضا اهل شر را نسوختی بشرر تا نگردد خلاف قول احد واقعش دان گذر ز قیل و ز قال تا که واقف شوی بر آن احوال یک بود از لئام و یک ز کرام یک امین و گزیده و نیکو سر این هر دو را بنام و نشان وز غلام دگر امانت را تا نگردد دروغ آن گفتار این یقین دان اگر تو با خردی با ملایک ورای گفت و شنود از بد و نیک و آشکار و نهان یک در افزایش و یکی در کاست دائماً باشد از بدی بیزار از بد و نیک و از کهین و مهین یک چنین است و یک چنان فرمود تا رهند آن فرشتگان ز قلق اندر آن لوح کان فراز سماست در نماز و دعاش بستایند نیست چیزی ز علم تو پنهان غیر تو نیست در جهان بر کار آخر کار چونکه حشر شوند یک رود در جحیم و یک بجنان نشود زهر در جهان چو شکر مطلب رهبری ز گمراهان تا عیان را بداند از پندار تا بپرد ز جای در بیجا شودش حالتی دگر هر دم که ندید آن بخواب افلاطون شود او پادشاه در دو سرا فارغ آید ز مرگ و گور و لحد لیک از این گشته گوش خلق گران دیده کو بهر دید این انوار تا ببیند که این سر دین است در خور این معانی ای دانا درهای غریب سفته شدی از مقامی که نیست برتر از آن کردمی شرح آنچه دیده ندید کور گشتی ز غصه هر حاسد منکر راه ما بدی مقهور قطره گشتی یم از اشارت ما گره خلق را گشودندی رو نمودی بطالبان مطلوب بلکه بر خاکدان شدی ریزان همچو جان دائماً مقیم شدی واقف و ناطق و فصیح شدی اوفتادی برون دوی ز میان نی عیان است پیش پیر و فتی طفل چون پیر راه بین گشتی که کس از سر او بیاگاهد بیخود و در بدر همیخواهد پیش مهرش چو ذره سرگردان همه گویان که نیست کس یارش ذاکرش کشته جمله از سرسوز خیره سر هر طرف شده پویان دائماً در گداز آن تابند دارد از خیرگی جمله سرور نیست پیشش عزیز جز فریاد تا رهد جان تو ز آب و ز گل روح دروی از آن پریشان است زانکه دور از وصال آن گنج است گشت معشوقش از نظر مستور چه شود حال او مرا تو بگو در ظروف بیان کجا گنجد غبن او را کجا بود پایان تو مگو پیش او ز شاه و غلام چون خور عشق نورجان پاشد همه روی آورند سوی احد |

**در بیان آنکه بندۀ خاص خدابر کافۀ خلایق مشفق است و میخواهد که همه را واصل کند، لیکن غیرت مانع میشود و در تقریر آنکه اگر معترضی اعتراض کند که در این کتاب هر ولیی را که ذکر میکنی میگوئی که بیمثل و بی نظیری و مانند تو کس نیامده است و نخواهد آمدن، این سخن متناقض مینماید، جواب گوئیم که متناقض وقتی بودی که اولیا در معنی متعدد بودندی. تعدد ایشان از روی اسم و جسم است نه از روی معنی چنانکه پادشاهی اگر صد گونه مرکب از استر و اسب و اشتر و غیره بر نشیند پادشاه همان باشد و از مرکب متعدد نشود پس در این صورت همه مدحها بیک ذات عاید میشود تناقض لازم نیاید و مثالهای دیگر در این معنی بنظم گفته آید**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حملهها میکنم که بنمایم غیرتش مانع است من چکنم آنچه میدانم ار بیان گشتی خاستی از میان حجاب دوی ای که با من نشسته ای میدان گر شهم من تو هم ز شاهانی بحق حق ورای من کس نیست از کفم باده خور چو خماری هرکه از ماست باده خور باشد هم بود شاه و هم شهی بخشد هر کسی را که نور عرفان است روی ما را کند ز جان قبله چون شدی همچو من عزیز و گزین بدران صف رستمان امروز نیست در دور کس مقابل تو حکم نو کن که شاه دورانی حکم مطلق تراست در عالم حاکمان چون تناند و تو جانی مثل تو نامد و نیاید هم نیستت در جمال و لطف نظیر شبه تو مادر زمانه نزاد آدمت نیز هم بخواب ندید خضر اگر بیندت شود حیران یوسف مصر اگر ز خوبی تو ویس اگر هم بیندت از دور چشم شیرین اگر بر آن رخسار مثل تو نیست هم نخواهد بود اینچنین مدح پیش ازین بسیار متناقض کسی کند فهم این زانکه آنها که کامل اند تمام همه در ذات خویش یک نوراند گر هزارند یک بوند ایشان مدح یک مدح جمله است یقین پس اگر تو یکی از ایشان را مثل تو کس ندید در عالم بعد ازو گر باولیای دگر راست باشد از آنکه جمله یک اند بخلاف اهل نفس را گر از این متناقض بود نیاید راست هر یکی را صفات و ذات دگر مدح یک مدح جملگان نبود هر نبی را همه چنین گفتند که نیامد چو تو شهی بجهان بی نظیری بحسن در عالم راست گفتند جمله نیک بدان عدد جسمشان بود بسیار چونکه جمله یکاند در تحقیق نور پاک خدا دو چون باشد بر سر صد چراغ و شمع ای یار نور را بین ز شمعها بگذر گر یکی جامه های گوناگون هیچ گردد ز جامه شخص دگر زانکه از جامه کس بدل نشود از زری گر کنند کوزه و طاس گرچه در نام و نقش مختلفاند لیک چون جمله را گدازانی پس یقین شد که مدحها یارا مدح حق بود جمله ای جویا چون غرض از همه یکی بوده است این نهایت ندارد ای عاشق |  | بندها را تمام بگشایم چون سپر دافع است من چکنم اینجهان محو آن جهان گشتی حق شدی فاش بی منی و توئی که نداری نظیر در دو جهان همچو من نور هر دل و جانی مرو از پیش من همینجا بیست مست شو باز ره ز هشیاری نور را بر همه چو خور پاشد بگدا زر ده دهی بخشد گوهر راستی و ایمان است بر لب ما زند ز دل قبله زود بر اسب عشق افگن زین چونکه گشتی ز داد حق پیروز نبود غیر روح قابل تو سکۀ تازه زن که سلطانی نایبی و خلیفه چون آدم پادشاهان قراضه تو کانی توئی امروز زبدۀ عالم چون تو شاهی ندید تاج و سریر همچو تو باغ دهر میوه نداد نی صفتهاست را ز کس بشنید همچو موسی بود پیت پویان گردد آگه شود ز عشق دو تو نشود بر جمال خود مغرور افتد از حسن خود شود بیزار هم نیامد چو تو ز بدو وجود کردهام بل زیاده بهر کبار که ندارد خبر ز عالم دین همه مستند دایم از یک جام بصفت گر ز همدگر دور اند از عدد رستهاند درویشان ذم یک ذم جمله دان تو یقین گوئیش بینظیری و همتا هم نزائید مثل تو ز آدم این بگوئی و بلکه افزونتر رفته اندر یقین برون زشکاند مدحها گوئی و کنی تحسین زانکه هر یک جدا ز اصلی خاست هر یکی را بود حیات دگر قدح یک قدح جمله شان نشود چونکه در ثنا همیسفتند مثل رویت ندید چشم زمان زبدۀ انس و جنی و آدم زانکه یک گوهراند از آن عمان لیک جانشان یکی است بی دو و چار کی کند شان بگو مرا تفریق هر که گوید دو است دون باشد نی که یک نور گشته است سوار تا بری تو ز باغ وحدت بر هر دمی پوشد و رود بیرون نکند عاقل این سخن باور خل ز تبدیل خم عسل نشود یا سبو و خم و صراحی و کاس نامناسب چو دال و چون الفاند باز یک زر شوند تا دانی گر نمودت جدا نبود جدا زانکه عاشق ز حق بود گویا آنکه دو فهم کرد نشنوده است یک اشارت بس است با صادق |

**در بیان آنکه عاقل را یک اشارت بس است. زیرا در او آن حالت هست، بی آنکه بگویند میداند. چنانکه دو شخص بر قضیۀ دراز واقف باشند، بیک اشارت یکی تمامت قضیه را دیگری معلوم کند، لیکن کسی را که در آن قضیه وقوفی نباشد برمزی تمامت را کی توان معلوم کردن**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بلکه خود بی اشارتی معلوم ز آنکه اندر نهاد او آن را جان او بود در جهان الست همچو ماهی درون آن دریا با عزیزان بهر طرف در سیر بی زبان و دهان بهم گویان چون که از امر اهبطوا آن جان در تن آب و گل قرار گرفت شد فراموشش آن ز صحبت تن چونکه رمزی دهند از آن یادش زانکه ز اوّل وقوف داشت از آن بسته بود آن بیاد آوردی آیدش یاد از آن جهان قدیم آن وطنگاه و موضع مألوف لیک هر گو ندیده است آن را زین جهان رسته است چون حیوان گر کنی شرح پیش او صد سال اندر او هیچ آن اثر نکند با چنین شخص گفتن بسیار هیچ فهم سخن کند دیوار لیک میگو علی العموم سخن |  | شود او را تو گر کنی مکتوم پیش از این در ازل نهاد خدا زان می و جام جاودانی مست بی شب و روز در وصال و لقا در جهانی که ره ندارد غیر بی سر و بیقدم بهم پویان آمد و بسته شد در این زندان از چنان دولتی کنار گرفت گشت مشغول مال و بچه و زن دو جهان پر شود ز فریادش لیک پیشش حجاب بد نسیان تا که سر بر زند چنین دردی آن می صاف و آن شهان ندیم وان سخنهای بی ظروف حروف آنچنان دوروگشت و جولان را چه خبر باشدش ز عالم جان وصف حسن جلیل بی ز زوال یک سخن زان بگوش درنکند چون سخن گفتن است با دیوار گر بگوئی تو اندک و بسیار نورها میفشان ز علم لدن |

**در بیان آنکه معجزاکبر سخن اولیاست، زیرا در معجزهها و کراماتها سحر وجادوی و سیمیا گنجد و ساحران جنس معجزه بسیار مینمایند. همچنین ضمایر را که کرامات اولیاست رمّالان و کاهنان و جوزبازان و پری زدگان میگویند، اما در سخن ایشان هیچ از اینها نمیگنجد**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رهبر رهروان حق سخن است هرکه او را غذا سخن گردد همچو عیسی بر آسمان رود او روح مطلق شود رهد از تن در جهان از خدا سخن آمد معجزی بیست در جهان چو سخن معجز راستین نه قرآن است همه قرآن زپا و سر سخن است همه هستی چو بنگری سخن است این زمین و سما و خور سخن است جز سخن نیست در جهان چیزی باغ و ایوان و خانه ها یکسر همچنین فرش و عرش و هرچه در اوست همه زاده ز علم یزدان اند زانکه بی حکمتی نشد موجود گفت گنجی بدم خد یزدان پس جهان را بدان سبب ظاهر تا بدانند اینکه شاهی هست این جهان را نساخت حق ز گزاف بهر صد گونه حکمتش پرداخت که جز او در جهان خدائی نیست پس یقین شد که کون و هرچه در اوست علم و حکمت سخن بود میدان نقش او را ز من مگیر جدا این صور همچو آب بود یقین فکر را آب دان سخن چون یخ نزد عاقل بدان که یخ آب است چیز دیگر کمان برد یخ را لیک چون آفتاب درتابد همچنان آسمان و چرخ و زمین بگدازد شود همه ناچیز چرخ و کیوان شوند زیر و زبر کوهها همچو کاه پره شوند ملک صورت شود تمام خراب همه هالک شوند و حی ماند تا بمانی تو نیز پاینده جز خدا نیست هیچ پشت و پناه که ره راست جستجوی حق است هر که حق را گزید دانا اوست وای بر وی که خواهشش بجهان پیش چشمش جهان بود پرده زندگیئی که باشدش برود گر بود قابل سرای نعیم ز آفرینش چو آمد اینجا او آمد از باغ جان چو گل تازه گشت مشغول آب و گل ز بله ماند در حبس خاکدان محبوس آن اثر چون بماند بیمددی آن اثر رفت از او و هیچ نماند لطف حق سوی اصل خویش برفت تو ز ذکر و نماز ده مددش تا شوی زین صفات بد مبدل میفزا در صلوة و صوم و نیاز کز عمل نور جان شود افزون جنبش اندر ره خدا نیکوست گر بفرمان زئی نمیری تو بنده سلطان بود نکو بنگر نی که درمان برای درد بود درد را چونکه در رسد درمان همچنین چون خدا نماید رو غیر حق جملگی فنا گردد زانک حق چون رسد رود باطل گرچه باشد چو که قوی هستی پشم را باد عشق پراند عشق چون نفط و هستها چون نی همه اشیا شوند ازو معدوم گذر از فهم تا کنی فهمش حکمت حق نگر در این ایجاد کرد از علم صورتی پیدا شد ز ترکیب چار عنصر تن رست از خون و لحم و رگ جانی چون که جمع آمد اینهمه یکجا گشت زنده زجان حیوان تن چون که افزود عقل حق بنمود از زبان رسول گفت بما علم بودیت نقش محض شدیت مهر جان و تن ازدرون بکنید خدمت من کنید روز و شبان بس ز ترکیب ذکر و صوم و نماز جان باقی از آن کنم پیدا اینچنین روح از عمل روید از بخار و ز خون مجو جان را نور ایمان ز داد رحمان است کی بود نور از آفتاب جدا مؤمن از نور حق همی بیند گفتگویش ز حق بود هردم همچو آلت بود بدست خدا نکند او ز نفس خود حرکت نیست این را نهایت ای جویا شرح آن قصه کن که میگفتی هر که خود قابل است بپذیرد بهر ناقابلی خموش مکن همچو خورشید در جهان میتاب چون مه بدر نور میافشان کار مه هست آن و کارسگ این کار مه چیست نور افکندن چون شود کافتاب بهر خفاش بهر خفاش ناقص و مذموم بهر کیکی گلیم نتوان سوخت سالها مینمود دعوت نوح با خلایق بجهد نهصد سال کس از آن قوم پند را نشیند کار خود میکن وز کس مندیش کیست بیگانه جسم خاکی تو همچو خویشت پلید میخواهد دشمن تست دوستش مشمار ظاهراً یار و باطنا مار است مهر او همچو مهر سوزنده است روزیت را همی بروز نعیم میفریباندت بنقش جهان گه بنان و کباب و گه بشراب بیعدد زین نسق نماید او بحذر باش از او مشو غافل نام حق میبر و بر او میدم حصن خود ساز نام یزدان را زان سبب در نبی خدای ودود که بگوئید ذکر من بسیار ذکر من دست و پای او ببرد تیغ تیز است ذکر من بروی اینچنین گر کنی رهی تو از او دشمن خرد نیست آن ملعون رستمان را اسیر کرد این زال تو که رستم نئی و طفل رهی زو بیندیش حال تو چه شود در پناه خدا گریز هلا |  | بر فلک نردبان حق سخن است بر سر بحر بی سفن گردد بی تن اندر جهان جان شود او دو جهان را کند چو خور روشن سخن از علم من لدن آمد جز سخن را پناهگاه مکن جان پر درد را نه درمان است اندرو جمله خشگ و تر سخن است فوق و پستی چو بنگری سخن است کوه و صحرا و بحر و بر سخن است فهم کن گر تراست تمییزی نی ز فکراند گشته جمله صور اندرون و درون ز مغز و زپوست اهل دل جمله را سخن دانند انس و جن و زمین و چرخ کبود خواستم تا شوم پدید و عیان کردهام تا شود هویدا سر زانکه از خود نشد بلندی و پست که در او مردمان زیند معاف خنک آن کس که چون بدید شناخت غیر ذات ورا بقائی نیست صورت علم و حکمت است ای دوست گرچه شد نقش او زمین و زمان سر همان است گرچه شد پیدا گشت یخ جمله اندر این تکوین پیش آن آب نطق کف و وسخ مگر آن کوز جهل درخواب است ضد شناسد چو دانه و فخ را محض آب روانهاش یابد چون شود آفتاب حشر مبین نخری گنجشان بنیم پشیز ریزد از آسمان مه و اختر کل موجود ذره ذره شوند یخ هستی رود روانه چو آب دایم او را بجو که وی ماند فارغ از رفته و ز آینده رو بدو آر و پای نه در راه راحت و ایمنی بسوی حق است خنک آن جان که دائم اینش خوست غیر حق باشد آشکار و نهان ماند اندر فراق افسرده لطف او جمله عین قهر شود گردد آخر سزای نار جحیم بود دروی عطا و بخشش هو چون که ننهاد پا باندازه شد فراموش منزلش وان ره بردش از راه صورت محسوس در جهان کثیف همچو سدی لطف را باز حق ببی سو خواند گرچه کم بود و گرچه بیش برفت کن بسعی و جهاد بیعددش قوت ده دایمش ز ذکر و عمل خاک شو درگذر ز کبر و زناز وز کسل در کمی و ناموزون شاد جانی که اینچنینش خوست جوی در بندگی اسیری تو کفر ایمان شود نکو بنگر دایم ار جان بسوی درد رود درد درمان شود یقین میدان نی بشر ماند و نه رنگ و نه بو ظلمت کون پر ضیا گردد هستی طالبان شود آفل نرم گردد چو پشم از آن مستی پرده را دست عشق دراند زاتش او شود یقین لاشی این نگردد بزیرکی مفهوم نیست شو تا بری بر از رحمش که چسان کرد از عدم بنیاد تا شود زان قدر که بود اعلا گشت خلقی روان ز مرد و ز زن لیک فانی چو جان حیوانی در تن از آب و خاک و نار و هوا نیست پوشیده هست این روشن در رحمت ز لطف خود بگشود که شدید از جهان وصل جدا درد گشتیت اگرچه صاف بدیت دوستی جهان ز دل فکنید تا رهید از جهان چون زندان چون کنید از برای من بنیاز زنده مانید بی زوال و فنا وصل یابد هر آنکه میجوید دایم از ذکر جوی ایمان را ظلمت کافری ز شیطان است مؤمنان را مدان جدا ز خدا دائماً هر کجا که بنشیند شنوائیش باشد از حق هم جنبش از حق کند بخشم و رضا حرکاتش بود از آن حضرت باز گرد و ز راز شو گویا در مدح سخن همیسفتی این سخن را بجان ودل گیرد ترک این خمر و جام و نوش مکن بهر خفاش رو ز خلق متاب گرچه عوعو کنند وبانگ سگان بهر کافر نهان کند کس دین کار سگ عوعو است و جان کندن در غطا ماند و نتابد فاش عالمی را ز خود کند محروم بهر یک خس دو چشم نتوان دوخت قفل جانی نگشت از او مفتوح پند میداد هم بقال و بحال تار پندار چه او دراز تنید بهر بیگانه ای مبر از خویش که همیجوید او هلاکی تو در عذاب شدید میخواهد فخر او را بتر شناس از عار زیر هر یک گلش دو ضد خار است آتش قهر را فروزنده است تا شوی روزی نهنگ جحیم گه بمال و گهی بحسن زنان گاه با سبزه و کنارۀ آب تا کند در جوالت آن جادو تانگردی چو گمرهان آفل که فزونی او شود زان کم تا رهانی ز مکر او جان را از پی دفع او بما فرمود تا رهید از جفای آن مکار همچو مو از سر سرش سترد میبرد بیگمان ورا رگ و پی کور و بیکام گردد از تو عدو کرد بسیار خلق را مغبون شد از او جمله را تباه احوال نیستی شاه و کمترین سپهی چه ستمها از او که بر تو رود ذکر حق گوی در خلا و ملا |

**در بیان آنکه تن چون ماهی است و عالم چون دریا و جوهر آدمی چون یونس. چنانکه یونس از شکم ماهی بتسبیح رهید تو نیز اگردر این تن مسبح باشی جوهر ایمانت خلاص یابد و اگر غفلت ورزی در شکم ماهی تن هضم و نیست شوی. و در تقریر آنکه انبیاء و اولیاء محکاند که قلب و نقد از وجود ایشان ظاهر گردد. چنانکه بوجود آدم ابلیس قلب از ملائکه نقد جدا شد و در زمان هر پیغامبری کافر از مؤمن جدا میشد تا دور مصطفی علیه السلام که ابوجهل و ابولهب از صحابه جدا شدند و در معنی این حدیث که کل مولود یولد علی فطرة الاسلام و انما ابواه ینصرانه و یهودانه و یمجسانه**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باش در بطن حوت یونس وار که از آن بطن او بذکر رهید جان تو یونس است و تو ماهی تا چو یونس ز حوت تن برهی ور ترا ذکر حق نگردد فوت داده باشی عزیز عمر بباد کاینچنین دولتی برفت از دست در پی امر و نهی حق میباش تا که گردی ز سلک مقبولان هر که او طاعت خدا بگزید داد حق گنج بیکران او را کردش آخر مقرب درگاه ترجمان علوم حق شد او گشت دایم جلیس اللهش برگزیدش بر اهل ارض و سما کردش از جود حاکم مطلق پیش از آدم فرشته بود ابلیس چون خدا آفرید آدم را نور پاکش چو تافت از بیجا بعد از او ز انبیای دیگر هم تا زمان محمد مختار همه بودند امت یکسان نور احمد چو تافت بر سرشان نام بوذر بشد شه و صدیق چون چراغ اند انبیای خدا کافر از مؤمن و ولی ز عدو پس یقین شد که انبیا محکاند قلب از زر جدا از ایشان شد تا بحشر این محک بود قایم انبیا گر چه از جهان رفتند اولیا را گذاشتند بجا هر که گردد مریدشان از جان وانکه منکر شود یقین قلب است ور نباشند اولیا پیدا بنگریم آنکه راهشان گیرد نکند غیر ورزش ایشان جهد و طاعت بود ورا پیشه حب دنیا کند ز سر بیرون کم کند هر دمی ز خواب و ز خور زین بدانیم کو زر صافی است وانکه بر عکس این کند کردار امتحان درست این باشد از چنان همنشین بپرهیزد زانکه صحبت عظیم اثر دارد کفر از صحبت است در مردم مصطفی گفت جملۀ طفلان لیک بعضی ز مادر وز پدر پدر ار عیسوی است هم فرزند ور بود موسوی پدر ز جهود ور مجوسی است همچنان گردد هر کسی را جدا جدا دینی است پس اگر عقل کامل است ترا تا شوی همچو او تو نیز ولی زو پذیری صفا چو لعل از خور هست پست تو بلند شود غیر حق پیش تو بود لاشی پای همت نهی تو بر دو جهان صحبت اولیا چنین کندت گر بدست آوری غنیمت دار هرچه با تو کنند راضی شو سر مکش گر زنند بر رویت نی کران دارد این و نه پایان چونکه گردی تو بندۀ ایشان دائماً سر فراز باشی تو گذر از وصف نیک و بد ای عم بی دم و حرف و صوت گوی سخن هیچ ماهی نشست در کشتی خلق دریا در آب گردان اند غیر دریا اگرچه هست شکر نان و بریان و عیششان آب است سخن حق ز حق حجاب شود بی تن و جان ره خدا سپرد غم وشادی نتیجۀ دنیاست این ضد و ند در جهان فناست نیک و بد وصفهای اجسام است زیر و بالا مرو که بیراهی است کفر و اسلام را مجوی آنجا صورت و نقش و رنگ و بو این سوست سوی جانان بجان برو نه بتن |  | غرق تسبیح و ذکر لیل و نهار وز چنان محنتی بذکر جهید ذکر حق کن اگر نه گمراهی تا قدم بر فراز چرخ نهی یونست هضم گردد اندر حوت روز محشر ز غم کنی فریاد چه کنم تیر از کمان چون جست از دل و جان مدام خفیه و فاش نروی در سقر چو مخذولان وانچه فرمود بی ریا بگزید شاهی وملک جاودان او را گشت از جمله سرها آگاه بی حجابی خدا نمودش رو کرد بی طبل و بی علم شاهش تا کند امر و نهی در دو سرا تا جدا زو شوند باطل و حق با ملایک مدام انیس و جلیس کرد همراه جانش آن دم را از ملایک بلیس گشت جدا شد جدا بد ز نیک و بیش از کم سرور انبیا شه احرار بهم آمیخته چو تن با جان یک شد از اهل کفر و یک زایمان نام بوجهل کافر و زندیق زانکه از نورشان شده است جدا شبه از گوهر و بد از نیکو زان سبب در صفات جمله یکاند بی محک قلب و نقد یکسان بد تا جهان هست باشد این دایم بسوی ملک جاودان رفتند تا از ایشان همان شود پیدا بر محک راست است نقدش دان آدمی نیست در صفت کلب است امتحانی دگر بود ما را پندشان را بعشق بپذیرد پی گفتارشان رود از جان نکند غیر طاعت اندیشه بیخ شهوات برکند ز درون کوشد اندر صلاح افزونتر زانکه عهد الست را وافی است کافرش دان ورا و قلب شمار هر کرا جستجوی دین باشد با طلبکار حق در آمیزد مرد بد در تو تخم بد کارد همچو خود گمرهت کند ره گم مسلم و پاک آمدند بدان شدهاند اندر این جهان کافر از نر و ماده نی همان ورزند میشود هم پسر پلید و جحود پدرش چیست او همان گردد هر یکی را رهی و آئینی است بگزین صحبت ولی خدا کندت صحبتش غنی و ملی نبود جز خدات اندر خور خاطرت جز بسوی حق نرود نکنی روی جز بحضرت حی نزنی دست جز در الرحمن با چنان دولتی قرین کندت دامن آن شهان ز کف مگذار امرشانرا ز جان و دل بشنو کز جفاشان نکو شود خویت همچو من شو غلام درویشان نی خطر باشدت دگر نه زیان همه چون جغد و باز باشی تو چونکه سر زد ز اندرون آن دم اندر آدریم و گذر ز سفن یا که خود را فکند بر پشتی دائما هر طرف بجولاناند پیش ایشان بود ز زهر بتر رایت و ملک و جیششان آب است نادر است آنکه بی حجاب رود بی پر و بال بر سما بپرد آنچه از ضد بری است در عقبی است وحدت محض در سرای بقاست هرکه نگذاشت این دو را خام است در چنان ره چه جان آگاهی است که نگنجید آن طرف من و ما ورنه در بیسوی نه پشت و نه روست غیر حق را برای حق افکن |

**در تفسیر و هو معکم اینما کنتم و نحن اقرب الیه من حبل الورید و فی انفسکم افلا تبصرون و من عرف نفسه فقد عرف ربه و قلوب العارفین خزائن اللّه.**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جوی در خود ورا چو جویانی آب لطفش ز جسم خاکی تو در خودش جو چو از تو میروید با تو است او مجوی جای دگر جوی شیر اندرون تست روان هست با بحر متصل خم تو سله نان نهاده بر سر تو در سر خویش پیچ اگر نه خری لابه ها میکنی سرار و جهار میدهد او جواب کای نادان گر جدا گشتمی ز تو یکدم دمبدم از دم منی نالان خود منم بر تو دائما بر کار نی که فرمود ایزد ای جویان در درون و برون مرا مبین بلکه من چون بهارم و تو درخت پری از من چو جام از باده در کف من چو لعبتی دایم راز و ناز و نیاز تو ز من است روز و شب با توام نمی بینی گاه کفری ز من گهی دینی از منی زنده چون زیم ماهی زندگیئی که دادمت می بین چشمها را گشا و منشین کور چشم را دارد آب شور زیان تا شود چشم جان تو روشن هر طرف من ترا همیرانم اسب تو زیر ران و تو هر سو گفتن کو حجاب گشت ترا در گذر از خیال ای رهرو غیر اندیشه پردۀ ره نیست گر بمردان عشق بنشینی گرچه با هر کسی نشینی تو در خس و کس ورا عیان بینی هیچ چیزی نماندت مشکل هر کجا رو نهی ورا بینی در که و کوه چون کنی تو نگاه بحر رحمت شوی در این عالم همه ارواح را امیر شوی جمله پیشت ز دل سجود کنند همه را علم و رتبت افزاید همه از تو برند درس و سبق علم اسما چو شد ترا معلوم قدر تو بود از فلک افزون چون که پیشی بدانش و تقوی رهبر و رهنمای حق باشی اندر این باب یک حکایت خوب از پدر مانده بود شخصی را همه را پاک خورد و مفلس ماند از خدا با هزار نوحه و سوز گفت در خواب هاتفی او را داد او را نشان کوی و مقام پس ز بغداد سوی مصر روان مفلس و بینوا بمصر رسید شرم مانع همیشدش از خواست چون که از حد گذشت گرسنگیش همچو شبکوک شب روم بیرون پای از خانه چونکه پیش نهاد بگرفتش بزخم چوب که هان گفت بهر خدا دمی بگذار چون که بگذاشت حال خویش بگفت گفت او را عسس که خریدهای دیدهام من هزار خواب چنین در فلان کوی و در فلان خانه تو عظیم احمقی که چندین ره از عسس چون نشان گنج شنید گفت در خانۀ من است آن گنج باز از مصر رفت تا بغداد گرچه بیفایده بد آن سفرش که چسان فایدهاش رسید ز سیر گر نکردی ز شهر خویش سفر رنجها در سفر اگرچه کشید چون پی رنج بیگمان گنج است نی که از رنجهای صوم و نیاز میرسد آدمی بگنج درون همچو آن شخص کاو ز خانه و شهر زان سفر گنج یافت در خانه گنج تونیز هم بخانۀ تست خیره سر روی هر طرف آری تن تو خانه گنج نور خدا هست نزدیکتر بتویزدان نحن اقرب الیه در قرآن آنچه نزدیکتر ز تست بتو وانچه دور است از تو میدانی کارهای تو جمله معکوس است آنچه پیدا تر است از خورشید وانچه پنهان تر است از عنقا از خودی خودی چو خر نادان وز هر آن چیز کز تو دور است آن آن چه سودت نکرد دانستی وانچه سودت در آن ولابد است اجنبیئی از آن و بیخبری علم جان را که تن از آن زنده است باید اول شناختن آن را از کجا آمد و کجا رود او هست مقبول حضرت یزدان رو سپید است یا چو قیر سیاه هست فانی و یا بود باقی مرگ و حشر و صراط و حور و جنان شخص را واجب است دانش این نی ز فکر و قیاس و نقل و خبر اینچنین علم جست هر عاقل غیر این علم گمرهی است یقین چند روزه است دانش ظاهر همچو کالا وزر شود فانی در علوم زیادتی چستی |  | خیره هر سوی از چه پویانی میکند جوش بهر پاکی تو بلکه خود او ترا همیجوید چشم بگشا و در خودت بنگر شیرجوئی تو گاه از این گه از آن چند جوئی تو آب از هر جو پارۀ نان طلب کنی هر سو گرد خود گرد اگر نه خیره سری کای خدا رو نما بمن یکبار از تو هرگز جدا نیم چون جان کی بماندی تن تو زنده بدم چشم بگشا اگر نئی نادان از چه خفتی نمیشوی بیدار با توام دایم آشکار و نهان تا شود دیدن منت آئین از منستت حیات و زینت و رخت از منی تو روانه در جاده از منی قاعد از منی قایم جنبش از جان بود چه گر ز تن است گه ز من شاد و گاه غمگین گاه مهری ز من گهی کیلی چون نداری از این سر آگاهی کان منم وز من است در تو یقین زاب شیرین بخور مخور از شور زاب شیرین عشق شوریان تا شود نار بر تو چون گلشن نیست از مرکبت جدا رانم میدوی هر طرف که اسبم کو ورنه همچون خور است حق پیدا تا رسی در وصال ای رهرو پرده افزاید آن که آگه نیست همچو جان اندرون خود بینی بعد از آن غیر حق نبینی تو گاه پیدا و گه نهان بینی چون که پیش از اجل شوی بسمل سرهاجمله بیخطا بینی پر شود چشم و سینهات ز آله ملکت سر نهند چون آدم حاکم و نایب و وزیر شوی تا ز کان تو گنج عشق کنند بسته هاشان تمام بگشاید همه خوانند بیحروف ورق همه را هم ز تو شود مفهوم زان سجودت همیکنند اکنون ملک و روح را دهی فتوی بر همه درهای جان پاشی بشنو از من بصدق ای محبوب زر و املاک و گونه گون کالا گریه میکرد و اشگها میراند گنج بیرنج خواستی شب و روز که سوی مصر تاز ای جویا گفت آن جایگه رسی تو بکام گشت او بر امید گنج نهان کس بنانی ورا نمیپرسید در مجاعت وجود را میکاست گفت تا چند باشد این تشویش بو که چیزی دهد مرا بیچون ناگهانی عسس بر او افتاد چه کسی زود گو مدار نهان تا کنم واقفت از این اسرار باعسس یک بیک نداشت نهفت طالب این از آن سبب شدهای که ببغداد هست گنج دفین نفتادم بدام از آن دانه بر یکی خواب کوفتی ز بله گشت بر وی مقام گنج پدید احمقانه چه میکشم این رنج گنج در خانه یافت شد دلشاد ظاهرا لیک نیک بین اثرش یافت در عین شر هزاران خیر کی شنیدی ز گنج خویش خبر عاقبت بین که چون بکام رسید آن طرف تاز کاندر آن رنج است از حج و از زکوة و ذکر و نماز عملش گرچه مینمود برون تا نیامد برون نبرد آن بهر گشت فارغ ز خویش و بیگانه لیک در جستنش نگشتی چست چشم با خویشتن نمیداری نور در خویش جوی نی هر جا از رگ گردنت یقین میدان زین بفرموده است الرحمن غافلی زان نمیبری خود بو همچو لوح نبشته میخوانی زان سرت زیر قهر منکوس است گشت پوشیده پرتو ای نومید همچو صعوه است پیش تو پیدا که کدا می فرشته یا حیوان واقفی نیک و گشتهای همه دان ضبط هر علم را توانستی بخت و دولت ترا ازان و داست عمر را در فشار میسپری دائماً نغز و خوب و رخشنده است که چرا آفرید حق جان را واخر کار تا چسان شود او یا که مردود اوست در دو جهان یا پر است از صواب یا ز گناه هست واقی و یا بود عاقی هم بداند که چیستند و چسان کز چنین علم میفزاید دین بل ز عین و عیان و کشف ونظر غیر این را نجست جز غافل نیستش حاصلی بجز تزیین هیچ جانی از آن نشد طاهر هر علومی که نیست آن جانی واندر آنچه که بایدت سستی |

**مثل آوردن حکایت شاهزاده را در تقریر آنکه فریضه ترین همه چیزها بر آدمی دانست جوهر خود و شناخت خالق است و این معروفست که الحق اظهر من الشمس- اکنون خلق از چیزی که از آفتاب ظاهر تر است و از همه چیزها بدیشان نزدیکتر کورند و غافل و آنچه دور است و مشکل از انواع علوم مو بمو آن را بیاموزند و بدان مشغول میشوند و در تفسیر این آیه که ناکسوا رؤسهم عند ربهم**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو بدان شاهزاده میمانی پدرش جمع کرد استادان سالها بود اندر آن مشغول ذوفنون گشت و عالم و والا پدر از بهر امتحان او را خاتم زر بکف گرفت وبدو گفت چیزی مجوف و گرداست نیست از من نهان که استادم زرد فام است و حلقهای موزون گفت شاهش که راست میگوئی هرچه آن گفتنی بود گفتی راست است این نشان که دادی تو لیک تعیین کن آشکار بگو گفت باید که باشد آن غلبیر شد نشانها بعلم معلومت اعقل تو زین قدر نگشت خبیر هل این عالم از صغیر و کبیر بر علوم نهان شدند استاد زانچه پر فایده است و آسانتر زانچه فرض است جمله نادان اند زانچه بی آن بدن ز بدبختی است دائماً گرد آن همیگردند لاجرم کار جمله معکوس است در نبی چون که حکمها میراند در پیش گفت عند ربهم با خدا و نظر بغیر خدا متصل با وی و از او غافل پس نگونسارشان از آن گفت او همچو روغن بر آب چفسیده علف نار میشود از جان زانکه نار است لایق آن زیت گرچه از نار بد جدا بنگر پهلوی آب بود و خوردش نار آب حق است و اشقیا روغن گل و لاله ز آب زنده شود خار با گل اگر نماید یار گرچه خود خار با گل است رفیق سوی آنچه هلاک ایشان است سوی آنچه بکارشان ناید هر یکی اندر آن شود دانا مو بمو سر آن بداند او دهد آن یک به فلسفه خود را یک دهد خویش را بعلم نجوم یک بفقه و خلافی و تفسیر بیحد است این فنون چگویم من پای برگیرم و پرم چون تیر با شما رفتنم بپای شما تا شوید از طریق عشق مفیق ورنه خود از کجا چو جنس منید بس بود این سخن کنم سیران چون که طالب نئید ای دو نان ترکتان کردم وشدم بر شاه بودنم پیش شاه صد عید است هر دمم جلوه و تماشائی مجلس شاهوار بنهاده هیچ مستی در او ندیده خمار گنجها یافته در او بیرنج ماهیان را یم است بهتر جای مرگ باشد ز یم جدائیشان گفتگوی همه ز بحر بود اولیا ماهی اند و حق دریا این طرف بهر تو همی آیند قصدشان آن بود کزین زندان تا رهی زین سعیر پر نقمت از عطاشان غمت شود شادی نور ایشان کند ترا بینا گرپذیری تو پندشان بردی چه زیانشان بود اگر ز خری ور از ایشان شوی گریزان تو بلکه خود این به است ایشان را جمع گردند جمله باز آنجا این یقین دان که مرد خاص خدا دستگیر توانگر و درویش گر قبولش کنند و گر نکنند خود بخود او خوش است و آسوده نیست محتاج هیچکس بجهان مجرمان جمله زو شوند آزاد |  | بشنو احوال او که تا دانی تا شود در علوم آبادان تا شدش جمله علمها محصول تا که صیتش گرفت عالم را برد اندر سرای خود تنها گفت اندر کفم چه هست بگو زونهان ماند این که شاگرد است بر سر این تمام افتادم آنچه بگرفته ای بمشت درون اندر این علم چیست میپوئی در بنهفته را عیان سفتی در فن خویش اوستادی تو کاین چه چیز است بی خداربگو شاه گفتش که ای ز علم خبیر یک بیک گشت جمله مفهومت که نگنجد بمشت در علبیر از بد و نیک و از غنی و فقیر هر یک از خویش بلکه علمی زاد همه هستند بیخبر چون خر اسب در بیرهنی همیرانند همه قهر است و محنت و سختی است تا ز درمان جدا و پر درد اند سرسرشان بقهر منکوس است ناکسوا حق رؤسهم میخواند سر این را ز حق بجوی نکو میکنند از شقا و جهل و عمی بسوی غیر او بجان مایل که ز بیسو همیروند بسو وانگه از تاب نار تفسیده نار را جذب میکند بخود آن نار شد زیت را سراچه ویت چون شد او را غذا بحکم قدر زانکه بود از ازل به آب اغیار زان سبب شد جحیمشان مسکن هر دو زو در نمو و خنده شود لیک دور است در سر از گلزار این رود در مشام و آن بحریق روز و شب میل جمله از جان است دم بدم حرصشان بیفزاید هر یکی پیشوا کند خود را جهد خود را در آن کند صد تو تا شود در هنر چو بوسینا یک بتحریر و یک بعلم رقوم یک برمل و بهندسه و تعبیر پیش چوگان حق چو گویم من بیگمانی و رای چرخ و اثیر هست از رحمتم برای شما گشتهام با شما ز لطف رفیق من همه روحم و شما بدنید سوی آن کو منم بر او حیران پی جاهید و بستۀ دونان زانکه بس کاهلید اندر راه نو نو از نور او مرا دید است هر دمم در بهشت نو جائی هر طرف حورئی بکف باده بی دی آنجا دو صد هزار بهار برده جان نرد عشق بی شش و پنج ماهیان را یم است تخت وسرای کفر محض است خود نمائیشان جستجوی همه ز بحر بود دایم آن بحرشان بود مأوی ورنه بی یم چگونه آسایند ببرندت تا بسوی عالم جان تا رسی در نعیم پر نعمت از کرمشان بخیلیت رادی چون مسیحا روی بسقف سما ور نه مانی ببست چون دردی از شکرهای حلمشان نخوری دور مانی و اشگ ریزان تو که گذارند تو پریشان را صید گیرند همچو باز آنجا کامران است و شاد در دو سرا اوست هم نوش نیش و مرهم ریش ور بوی هیچ خیر و شر نکنند چرب و شیرین بسان پالوده بلکه محتاج اوست کون و مکان محرمان را رساند او بمراد |

**در بیان آنکه مصطفی صلی اللّه علیه و آله خبر داد که اولیاء وارثان من اند و ایشان را روز قیامت شفاعت باشد که ولهم شفاعة فی الناس والشیخ فی قومه کالنبی فی امته**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شاه محمود یک شبی میگشت پس بگفتند شاه را که بگو گفت او کز شما یکی ام من آن یکی گفت هر یکی ز شما گفت یک خاصیت مرا در گوش من بدانم که سگ چه میگوید گفت آن یک مراست در بازو گفت آن یک مراست در بینی گفت آن یک مراست اندر دست گفت آن یک مراست در دیده روز بشناسمش که او چه کس است گفت شه که مراست اندر ریش چون که من ریش را بجنبانم همه گفتند قطب مائی تو بعد از آن جملگان روانه شدند چون سگی بانگ زد ز جانب راست خاک بو کرد آن و گفت که هان وان دگر بر سرا فکند کمند نقب زن نقب زد در آن مخزن هر یکی هر چه خواستند از آن پادشه چون مقامشان رادید بامدادان نشست بر سر تخت پس بفرمود شه بسرهنگان هر که آنجاست جمله را گیرید در زمان جمله را بیاوردند آنکه شب هرکرا که میدید او دید بر تخت شاه را و شناخت آنکه او داشت خاصیت در ریش رو بشه کرد و گفت ای سلطان وقت آن شد که ریش جنبانی کرد آزاد شاهشان از جود بلکه بخشید مال و خلعتشان شاه حق است در لباس بشر هست با ما در آنچه ما هستیم سر جمله بر او چو خور پیداست وهو معکم شنو تو بی تأویل خلق هستند همچو آن دزدان آن فنون را گر آورم بشمار هیچ آن دستگیر کس نشود لیک فنی که باشد از دیده کو چو شب دیده بود آن شه را برهانید دید او همه را همچنین هر کسی که حق را دید در جهان شب آنکه دیده و راست چون ببیند برون ار آب و گلش روز حشر و جزا جز او حق را چون محمد شفیع گردد او دستگیر همه شود آن روز همه را از جحیم برهاند بینوایان از او غنی گردند گرچه ناراند جمله نور شوند قدر فهم شماست این سخنم که چها بخشد او بخلق جهان همه را همچو خود کند والا همه گردند حاکم مطلق پس یقین شد که اصل چشم بود هر کرا پیشوا شود دیده خنک آن کس که دامنش گیرد مقتدای خودش کند از جان دایم از دل بود مراقب او هوس او کشد هوسها را غیر را سر برد بخنجر لا هر هوس پرده ایست اندر تو ملک دنیا و تخت ادهم وار |  | بگروهی رسید اندر دشت چه کسی ده خبر بهانه مجو هست همچون شما مرا این فن باز گوئید صنعت خود را باشد ای دوستان مکر فروش سوی آن بانگ از چه میپوید نقبها میزنم قوی صد تو کنم از خاک زر ببو بینی که کمند افکنم بلند از پست که هرانکو شبم شود دیده شاه یا شحنه دزد یا عسس است که بگاه گرفتن و تشویش همگان را ز قتل برهانم که دهی جمله را رهائی تو بسوی قصر شه دوانه شدند گفت میگوید این که شه با ماست زیر این است مخزن سلطان گرچه بود آن سرا عظیم بلند زر برون کرد و اطلس و ادکن برگرفتند و داشتند نهان خویشتن را از آن نفر دزدید گفت احوال دزد و مخزن و رخت که فلان جا روید زو ترهان دست بندید و عذر مپذیرید دست بسته بشاه بسپردند بامدادش همیشناخت ز رو گفت با ما نه دوش این میتاخت هست این و از اوست این تشویش هرچه گفتیم جمله کردیم آن زین بلامان بلطف برهانی هیچ خلفی نکرد در موعود بر سری آن شه عظیم الشان نیست پوشیده زو نه خیر و نه شر هر یکی گر بلند و گرپستیم از بد و نیک و از فزون وز کاست فهم کن در گذر ز قال و ز قیل هر یکی را فنی است نیک بدان گفتگویم شود قوی بسیار کار کس پیش از آن فنون نرود همچو آن تیز بین بگزیده روز بشناخت روی چون مه را آن ضعیفان خوار چون رمه را در تن آب و گل ورا بگزید دید حق را اگرچه در بشر است هم گزیند بعشق جان ودلش نشناسد کسی دگر آنجا عاصیان را جهاند اوزان جو نهلدشان در آتش و تف و سوز در سرای نعیم بنشاند همه چون آسمان سنی گردند ورچه دیواند رشگ حور شوند ورنه از حال او چو شرح کنم زهره درد گر آورم بزبان برد از لای نفی در الا حکم جمله روان شود چون حق که بدان کار خلق پیش رود او بود در جهان پسندیده پند او را بعشق بپذیرد ندهد زو دمی بهر دو جهان تا برد هر دم از مواهب او شکند مرغ جان قفس ها را ره برد بی حجاب در الا تا ندری کجا کنی سر تو ترک کن رو بملک عقبی آر |

**استشهاد آوردن حکایت ابراهیم ادهم رحمة اللّه علیه جهت تاکید پند و موعظه بر این معنی**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| یک شبی خفته بود ابراهیم ناگه از بام بانگ و نعره شنید بانگ زد گفت های بر سر بام پاسبانید یا که دزدانید تو مدان خود فرشتگان بودند شاهشان گفت هی چه میجوئید همه گفتند در تکاپوئیم شه چو بشنید آن سخن خندید بر سر بام کس شتر جوید همه گفتند این عجایب تر شدۀ طالب وصال اله کس نبرده است با حجاب هوا کس نخورده است نعمتی زنعیم چون حجاب است ملکت دنیا در بن چاه باغ می جوئی در چنین نار نور جوئی تو این تمنا کژ است از این بگذر تا رسی اندر آنچه میجوئی خود همان بود این سخن چو شنید گشت در حال ناپدید از خلق کوه وصحرا گرفت چون شیدا گرچه از چشم خلق بد مستور عوض ملک چند روزه ورا برهید از جهان مرگ و فنا عوض قلب زر نقد ستد عوض ملک و تخت دار و غرور رست از شاهی دروغ مجاز خود شه راستین کنون است او عقل او را عقیله بود و عقال رفت از خاطرش غم دنیا گرد عالم چو چرخ میگردید روز و شب در طواف بد هر سو ناگهان بر کنار بحر آمد دلق خود را گرفته بد میدوخت اتفاقا یکی امیر رسید گفت بهرچه آخر ای سلطان اطلس و نخ ز تن برون کردی آنچنان تخت و بخت و ملکت را می نگوئی چرا رها کردی شاه در حال سوزن خود را بانگ کرد و بماهیان فرمود در زمان صد هزار ماهی ز آب هر یکی سوزنی ز زر بدهان روی بامیر کرد پس سلطان میر در حال سر نهاد بشاه گرچه الفاظ بی ادب راندم از کرم عذر بنده را بپذیر پس نشاید گرفت بر مردان گر بود صدق همره جانت با ادب باش پیش مرد خدا مکن از خود قیاس ایشان را پیش ایشان بیفت تا خیزی روز خود میرو شو از ایشان میر تا نمیراندت اجل ناخواه کار خود پیشتر ز مرگ بکن جسم را بستهاند سخت بجان سخت چفسیدهاند هر دو بهم اندک اندک ز همدگرشان تو ور بتدریج تو جدا نکنی ملک الموت چون هجوم آرد چون کند جسم را جدا از جان جان ودل همچو تن خراب شود مهل در عمر بهر آنت داد همه قرآن بیان این حال است یک بیک چارۀ جدائی آن گر بگیری تو آن اوامر را رو چو باحق کنی بری از غیر اندک اندک بحق کنی خو تو انس از عالم فنا ببری از عبادت شود ترا آرام خلق تو عکس خلق خلق شود جز رضای خدا نجوئی تو خلق از ذکر حق ملول شوند چون سخنهای این جهان شنوند عکس ایشان بنزد طالب حق ننگش آید ز گفتگوی جهان چون سخنهای آن جهان شنود ماهیان را حیات از دریاست قبلۀ ماهیان بود دریا ضد همدیگرند روز وشبان اهل دنیا روند سوی جحیم اهل حق هم شوند ملحق حق هر یکی را مقام لایق اوست در خور هر عمل جزا آید رحمت آید بسوی مرحومان سوی ظالم کجا رود رحمت هرچه کاری برش همان دروی |  | بر سر تخت خودبناز و نعیم شقشق پا بگوش شاه رسید چه کسانید در چنین هنگام کیست اندر سرا نمیدانید کادمی وار خویش بنمودند بر سر بام من چه میپوئید شتر یاوه کرده می جوئیم گفت کای ابلهان خام پلید هیچ عاقل چنین سخن گوید که بر تخت شاهی و کر و فر نشنیده است کس طلب در جاه بوی از کردگار بی همتا در تک نار و شعلههای جحیم کی نماید در او ترا عقبی راست بشنو که کژ همیپوئی در صف دیو حور جوئی تو سوی جان رو برون شو از پیکر تا در آن روضه همچو گل روئی کرد ترک شهی و فقر گزید کرد زربفت را بدل با دلق مست و بیخویش گشت از آن صهبا شد چو سیمرغ در جهان مشهور داد حقش شهی هر دو سرا زندگی یافت در سرای بقا در چنین سود هر کسی نفتد ملک باقی شدش ز حق مقدور پادشاه حقیقتی شد باز که چو مجنون در این جنون است او نگشود آن عقال را چورجال گشت دلشاد و خرم از عقبی هر دمی صد جهان نو میدید بعد ده سال آن شه حق خو شست تا لحظهای بیارامد همچو آتش ز عشق میافروخت از غلامان شاه و آن را دید ترک کردی شهی شدی اینسان رو بدین دلق کهنه آوردی وانچنان سروری و دولت را هر طرف چون گدا همی گردی بی توقف فکند در دریا بدر آرید سوزنم را زود سر برآورد ز امر او بشتاب داشت آورد پیش شاه که هان گفت کاین شاهی است به یا آن گفت ای خاص خاص خاص اله لیک اکنون ز شرم درماندم که نبودم ز سر کار خبیر که از ایشان بود فلک گردان ور تو خواهی که بالد ایمانت همچنانکه بنزد شاه گدا منگر خوار عشق کیشان را بعد از آن از لبان شکر ریزی اللّه اللّه در این مکن تاخیر نرسی بعد از آن بوصل آله ور نه بیخت اجل کند ازبن نتوان کردنش جدا آسان همچو دو کاغذ از سریش ای عم بگشا و مگیر آسان تو درد خود را کنون دوا نکنی بر تو عضوی درست نگذارد هستی توشود قوی ویران علف دوزخ و عذاب شود تا که جان را ز تن کنی آزاد اولیا را همه همین قال است بنمودند با تو فاش و عیان بیشکی جان شود ز جسم جدا آن طرف باشدت بمعنی سیر بنهی رو ز سو به بیسو تو غیر حق را چو موی سرستری رسد از طاعتت هزاران کام عمر تو با خدای صرف رود جز بسوی خدا نپوئی تو در خور و خواب و در ذبول شوند برهند از ذبول و زنده شوند هست ذکر جهان عظیم خلق متنفر بود از آن و جهان گوش بگشاید وزجان شنود خاکیان را ز خاک نشو و نماست کعبۀ خاکیان که و صحرا هرچه این خواهد او نخواهد آن اهل عقبی سوی سرای نعیم زانکه بودند آن حق ز سبق هر یکی را جزا مطابق خوست کی بر اهل جفا وفا آید لعنت آید بسوی مرجومان چونکه او هست در خور محنت هرچه گوئوجواب آن شنوی |

**در بیان آنکه عالم چون کوهی است. و افعال و اقوال آدمیان چون صداها که بشخص وا میگردد بدی را بدی و نیکی را نیکی که انالانضیع اجرمن احسن عملا**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این جزا را تو چون صدا میدان گر بود بانگ سخت هم ز صدا غرش شیر را صدا از کوه بانگ روباه را مناسب او مثل بانگهاست این اعمال ور بگوئی اگر عظیم بود ور میانه رسد میانه جزا در بدی نیز همچنین میدان حق از اعمال خوب ساخت بهشت اصل هر دو توئی نکو بنگر زان سبب در بهشت شاخ و شجر کز عملهای زنده ساخته شد سنگ و خشتش ز طاعت و ذکر است لاجرم زنده و سخن گوی است گر نخواهی تو خویش را مغبون چند سوی هوا و نفس روی چون که گردی تو عاقبت بیدار دست خائی چو ظالمان در حشر نالهات آن زمان ندارد سود در زمینی که غله روید از آن کز یکت صد هزار برداری در زمینی که تخم برناید خود بجد اندر آن همیکاری تا کی از جهل باد پیمائی بادۀ عشق را ز مردان جو چشمۀ باده خود ولی خداست لیک او را بچشم حس منگر کز ملایک ز لطف پنهان است سر حق است و سر بود پنهان بر سر هرچه تو نهی انگشت تا که هستی بهوش از او دوری رو فنا شو ز خویش تا بینی خودی تست پرده ورنی یار هوش در بیهشی است مردان را هوشیاری است پردۀ عشاق زان سبب با خودی که کژ نظری می نخوردی از آن تو هشیاری آنکه او گشت قابل دیدار چونکه رویش بدید شد بیهوش شد شکار چنان امیر شکار هر که عاشق نگشت حیوان است جان بی عشق را مخوانش جان تا تنش قایم است جنبد او چند روز است این حیات جهان تا بیابی جز این حیات حیات یک حیات لطیف پاینده وصف ماضی و حال مستقبل آن و این در جهان اجسام است بی پس و پیش و بی یسار و یمین در جهانهای روح کن سیران چون که گردی از این صفتها پاک چه جهانها که بعد از آن بینی بروی بی فنا بقاف بقا نیک و بد را تو جزو خود بینی عقل جزوی شود بپیشت خوار دو جهان را یکی گهر بینی دیدن یک دو احولی باشد |  | کز که آید بوقت بانگ و فغان بانگ سخت آیدت بگاه ندا لایق غرشش رسد بشکوه هم صدا باشد ای رفیق نکو که ز ما صادر است در هر حال هم جزا از خدا عظیم شود ور بود اندک اندک است سزا پس بخویش آو سوی بد کم ران دوزخ از فعلهای زشت سرشت زاد از خیرت آن و این از شر زنده و ناطق اند همچو بشر وز دم مؤمنان فراخته شد در وبامش ز جوشش و فکر است در و بامی که اندر آن کوی است عمر را کن بذکر حق مقرون چند دلشاد در جحیم شوی بانگ و افغان کنی ز غم بسیار بودت خوف بی امان درنشر چون که اینجات درد و ناله نبود تخم ننداختی ز جهل بدان مست از کیمیاش زر داری چون بکاری ترا چه بر زاید از چنان کاشتن چه برداری باده پیما که تا بیاسائی ملکت و سروری ز سلطان جو ظل او در جهان هما آساست مشمارش تو همچو خویش بشر دل و جانهای زنده را جان است نیست او را مقام و نام و نشان کرده باشی بسوی آن شه پشت مست مشمار خود که مخموری که تو جانی و نور هر دینی هست با تو چو در زبان گفتار بی ز جان دیدهاند جانان را مانع آن کنار و وصل و تلاق از رخ خوب یار بی خبری بند خویشی نه بند دلداری نیست شد زو نماند هیچ آثار دل او صید گشت چون خرگوش گشت از تیغ غمزههاش افکار گر بتن زنده است بیجان است کز بخار تن است او جنبان چون تنش مرد از او حیات مجو خویش را زین حیات زود جهان کاین بود پیش آن حیات ممات فارغ از رفته و ز آینده این جهانی است تا بوقت اجل ورنه آنجا نه نقش و نی نام است بی ز بالا و زیر و شک و یقین مست و بیخویش و واله و حیران همه بر پات سر نهند افلاک روی بیچون حق عیان بینی شاه مرغان شوی تو چون عنقا خویش را کل بی عدد بینی چون که با عقل کل بود سر و کار در حقیقت نه خیر و شر بینی آن که یک بین بود ولی باشد |

**در بیان آنکه موحدان در هر چه نظر کنند احد را بینند**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| این عدد از تن است کان عدد است زانکه ترکیب او ز عنصر چار بسته در شش جهات و پنج حس است چون از اعداد زاد و از اضداد نظر از خود همیکند زان رو همچنان که از آبگینۀ زرد زرد بینی همه جهان را تو عالمت ز آبگینه زرد نمود تن خود را چو آبگینه شمر لاجرم جز عدد نمیبینی گه در اقرار و گه در انکاری هست یک شخص بیش تو صدیق تا از این جسم پر عدد نرهی عالم الفقر خارج الاعداد هو سر الاله فی الارواح هو فی حالة الکمال اله عجز الواصلون من درکه منه فخر الرسول فی العالم حرف سر الفقیر لایقرا من محی العلم والعقول دری لیس للغیر فی هواه سبیل غیر کی گنجد اندر آن وحدت غیر او ظلمت است و او همه نور در نمکسار او شوند نمک همچو دو نان مرو پی دو نان کز فقیران شه و امیر شوی عاقبت آن شوی که جویانی تن و هستی تو حجاب ره اند پرده جسم است ورنه خود دلدار جنبشت زوست دائما و سکون همچو یک لعبتی تو در کف او گه کند غالبت گهی مغلوب گه بپستت برد گهی بالا لحظهای از کفش نئی بیرون حق چنین ظاهر و تو بیخبری گشت پنهان ز فرط پیدائی ذات را از صفات میدانند بنما چیست کان صفات خدا زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست هرچه معدوم محض و هرچه شی است هرکجا رو کنی بود رویش نیست ممکن از او جدائی هیچ در کف تست او تو بیخبری زان شکر پر همیشه همچونئی طلب تشنگی کن ای گمراه که بری ذوق از کباب و زنان پس برو عشق جوی از دل و جان زانکه بی عشق روی خویش را عشق چشم است مرد حق بین را عشق چون مشعل است در شب تار پر و بال است مرغ جان را عشق همه هستی تن است و عشق چو جان همه اشیا ز عشق هست شدند کل من کان یافتی عاشق روح من لا له صبا بتنا عقل من لاله هوی جامد سیر ان الرجال بالاشباح اطلب الصب انت یا طالب قرقف العشق یفتح العینین عاشق الحق شارق کالشمس عاشق الحق معدن الانوار عاشق الحق وحده یسری عاشق الحق دائماً حیران عاشق الحق دائماً اواه عاشق الحق یحیی الموتی عاشق الحق فارس سباق عاشق الحق مسکر الارواح عاشق الحق نوره ساطع عاشق الحق فاتح الابصار عاشق الحق قائم بالله عاشق الحق عرشه عال عاشق الحق کامل واف عاشق الحق زبدة الموجود هو یبقی و غیره یفنی عاشق حق امیر رحمان است لیک کی میرسد بهر کس عشق تا بحق پردههاست بس بسیار |  | دمبدم از عدد ورا مدد است آفریده است خالق جبار از برون چون زراز درون چومس است اوز وحدت کجا شود دلشاد مینماید ورا یکی سه و دو نگری در جهان تو ای سره مرد هم بدان را و نیکوان را تو ورنه آنجا نه زرد بد نه کبود که از او میکنی همیشه نظر گاه در کفر و گاه در دینی گاه در کار و گاه بیکاری هست یک شخص منکر و زندیق در جهان احد قدم ننهی نعته طاهر من الاضداد هو اصل الحیوة و الافراح وصفه لاینال بالافواه کلهم کالطیور فی شرکه هکذی انبیاؤه اعلم علمه بالعقول لایدری قدکری فی جنانه و جری حل عن ان یراه غیر جلیل در چنان نور کی بود ظلمت دید در روز کس شب دیجور گرچه باشند جمله طیر و سمک گرد فقر و فقیر گرد از جان وز حقیران خس و حقیر شوی در پی تن مپوی اگر جانی مثل ابرها که سد مهاند هست با تو همیشه مونس و یار نیست جز حق کسی درون و برون می ببازاندت بهر در و کو گه کند طالبت گهی مطلوب گاه دونت کند گهی والا هر زمان از وئی تو دیگرگون آدمی نیستی مگر که خری آنکه پستی وی است و بالائی وز صفت نقش ذات میخوانند نیست از نیک و بد ز ارض و سما هرچه بینی صفات ذات خداست بی خیال و گمان صفات وی است همه عالم پراست از بویش مر ترا پس چراست پیجا پیچ ز ابلهی هر طرف همی نگری حاضر است آب لیک تشنه نئی از خدا دائماً همین می خواه چون نباشی گرسنه ای مهمان ورنه معشوق ظاهر است و عیان نتوانند دیدن ای جویا عشق آراست مذهب و دین را هرکش آن مشعل است بیند یار نردبان است آسمان را عشق که جمادات از او شوند روان ورنه بی عشق جمله نیست بدند هو کالبدر فی الدجی شارق کیف یاتی له سعادتنا هو ان کان سایلا راکد فی سماء البقاء والارواح هو دان و امره غالب مذ سکرت یزیل منک البین لیس فی یومه غداً اوامس هو فی الارض منبع الاسرار غیر وجه الحبیب لایدری روحه من شرابه سکران هو فی العشق غارق تباه اینما راح روحه و اتی هو للغیر فی الهوی سواق منقذ الروح من ید الاشباح هو کالسیف لامع قاطع مظهر المنکرین والاخیار هو فی القرب دائم باللّه هو کالحق حاکم وال کل من لایحبه جاف وجهه اصل سر کل وجود هو اعلی و غیره ادنی غیر عاشق اسیر شیطان است هر پیاده کجا رود بدمشق اندرین ره ز ظلمت و انوار |

**در بیان این حدیث مصطفی صلی اللّه علیه و آله که ان للّه سبعین الف حجاباً من نور و ظلمة و انه لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه کل من ادرک بصره**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نیم از نور و نیم از ظلمت گشت او قطب آسمان و زمین پردههای ظلام وصف تن است وصف جان پردههای انوار است مانده قومی بزیر هر پرده زان که آن پرده شان بزرگ نمود همه پروانهوار و پرده چو شمع پیش ران تو ممان پس پرده تا رسیدن بپردۀ انوار چون که آنجا رسی مباش مقیم همچو عیسی بتاز سوی فلک چون محمد گذر کن از دو جهان کانچه چشمی ندید دیده است او هیچ کس با مقام او نرسید باقیان جمله گرد خرمن او چون ز جمله گذر کنی تو تمام اولیا ز تو مایه ها گیرند تا کنیشان ز نور خود زنده بر فلک ذره را چو خورسازی معدن لطف و بحر جود شوی همه فانی شوند و تو مانی ذات پاکت بحق بود قایم از سبوی تنت روانه روان سوی آن بحر که حیات از اوست بعد از آن قطره ات شود دریا وصف ذاتت بود جهان وجود پیش آدم ملک چو کرد سجود پس یقین شد که پیش آن مردان زانکه مردند بیشتر ز اجل تا نمیری ز خود نگردی آن کمی تن فزونی جان است مرگ پیش از اجل همیباشد گر شوی فانی و ز خود میری چون شود انس تو بطاعت و ذکر نقل کن از بشر بملک ملک گرد فانی تو پیشتر ز اجل |  | هر که بگذشت یافت صد دولت در دو عالم بزرگوار و گزین که پر از کبر و کین و ما و من است چون از آن بگذرند دیدار است هستی خود بدان گرو کرده هر گره کرد پرده ای معبود در میان جمله گرد آن شده جمع گر شدی صاف بگذر از درده جهدها کرد بایدت بسیار زود بگذر از آن مثال کلیم تا شوی سرور و امیر ملک تا ببینی جمال الرحمان راه عشاق را بریده است او اوست تنها در آن مقام فرید برده یک گنج و یک ز گنج تو دو جهانت ز جان شوند غلام همه در زیر پای تو میرند تا دهیشان حیات پاینده اختر خرد را قمر سازی زندۀ جملۀ وجودشوی در دو عالم کنی جهانبانی دولت تو چو حق شود دایم پیچ پیچان رود چو آب روان همه را عاقبت نجات از اوست فارغ آئی ز زیر و از بالا کل موجود از تو یابد جود از دل و جان بامر رب ودود همه افلاک چاکراند بجان تا که گشتند شاه و میر اجل ترک تن گوی تا شوی همه جان ترک کفران ز نور ایمان است تا مقامت زحق بیفزاید در جهان بقا کنی میری هر دمی زاید از تو نکتۀ بکر تا شوی بر ملک ملک بفلک تا شوی در بقا امیر اجل |

**در معنی این حدیث مصطفی صلی اللّه علیه و آله و سلم که موتوا قبل ان تموتوا**

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بوحدیثی بیورده پیغمبر بگذر از گفت ترکی و رومی لیک از پارسی و ازتازی گرچه سر در سخن نمیگنجد ور بحرف و بیان کسش سنجد حرف چون کوزه است و سر دریا کی در این مشگ گنجد آن دریا گذر از پارسی و از تازی گر بگویم بصد زبان سخنش بحر از لوله چون شود معلوم مگر او با تو بی زبان گوید از تو جو شد چنانکه چشمه زخاک علم او از دلت روان گردد چشم دل بیند آن نه چشم بدن سر حق را ز گفتگوی مجوی گذر از نحو صرف و محوش شو قلم اینجا رسید وسر بشکست نی پس و پیش ماند و زیر و زبر عور گشتیم نیست ما را هیچ زانکه ما در گذار آب شدیم مینمائیم نقش پیشت لیک در نمکسار چون فتد حیوان نمک محض باشد ای دانا گر تو در دیگ آن بیندازی پس یقین گردد آنچه نقش نمود این کتابم چو آن نمکلان است هر که دل را بدین دهد از جان چون گذارد در او رود با او هر کجا جو رود بهم پوید زان گذارش تو عین او گردی عین معنی شوی رهی زصور بل صور از لقات بگریزند زانکه از نور نار کشته شود گفت دوزخ صریح با مؤمن زود بگذر ز من برای خدا نار از نور مؤمنان میرد دان که ویرانی صور گردی مثنوی گرچه صورت است بحرف لیک او آفت صورها شد مثنوی معنوی است غیر صور چون شود آفتاب نور افشان زانکه جان غالب است و تن مغلوب می نگنجد سخن در این اشعار گرچه خار است همره گلشن لیک در خار لطف گل نبود چیست چاره بگو که خار سخن بی سخن آن نمیجهد ز دهان آن قدر فهم میشود کاین خار فهم این میدهد بما یاری این سخن را که نور تابنده است اندر این مثنوی همه پند است مثنوی را بصدق خوان نه بلب چون بصدق و صفاش برخوانی اندران خوان بیحد و باقی بی کف و بی قدح شراب خوری |  | قنق کشی که در لکن استر چون از آن اصطلاح محرومی گو که در هر دو خوش همیتازی کی ترازوی عقل آن سنجد کی زبادی چو که گهی جنبد بحر از کوزه چون شود پیدا کنگ ازان شد ز وصف حق گویا کز زبان شرح حق بود بازی نشود از زبان بیان سخنش شمس از ذره کی بود مفهوم از ره بیره نهان گوید تا از آن جوششش شوی چالاک تنت از لطف او روان گردد کار جان است در گذر از تن چون بیابی نگاهدار و مگوی وز ره محو زود نحوش شو خانه زو شد خراب و در بشکست نی چپ و راست هم نه خشگ و نه تر ترک ما کن بهیچ هیچ مپیچ از می بی نشان خراب شدیم نیست صورت نه نقش بنگر نیک نقش حیوان نماند الا آن نبود هیچ جز نمک آنجا نقش نبود در آن چو پردازی کل نمک بود و هیچ نقش نمود همه معنی و سر قرآن است شود او محو معنی قرآن همچو قطره که اوفتد در جو گل و ریحان و لاله زو روید موج دریای عشق هو گردی نکنی در صور نظر دیگر همه از نور تو بپرهیزند گر بزفتی هزار پشته شود بشنو این را ز لطف ای موقن تا نگردم ز نور صدق فنا نور را باز نور جان گیرد خصم ظلمت چو ماه و خور گردی آمده همچو آب اندر ظرف قوت و قوت علم بیجا شد مثنوی آفتاب و غیر اختر همه استارهها شوند نهان هر دو محوند دریم مطلوب زانکه سر را بود از اینش عار ورچه دارند یک مقام و وطن فهم گلشن ز خار می نشود می نگردد جدا از آن گلشن که بگیرند خط حسن اذهان از قدم بوده است با گلزار همچو از صنع دانش باری جو که جوینده زود یابنده است مونس اوست کاندر این بند است تا عطاها بری ز حضرت رب دانک همچون ملک درآبخوانی دائماً باشدت خدا ساقی بی دهن نقل و هم کباب خوری |

**در بیان آن که سراج الدین مثنوی خوان شبی در خواب دید که چلبی حسام الدین قدس سره بر سر تربت مقدس مطهر مولانا قدسنا اللّه بسره العزیز ایستاده بود و این مثنوی را در دست گرفته خوش بآواز بلند و ذوق تمام میخواند و در شرح مدح این نظم مبالغهها میفرمود. بعد رو بسراج الدین کرد و گفت میخواهم که این مثنوی را بعد از این همچنین خوانی که من میخوانم ودر اثنای آن ابیات دیگر در وصف این کتاب از خویشتن میفرمود. چون بیدار شد از آنهمه ابیات همین یک بیت در خاطرش مانده بود. هرکرا هست دید این را دید----- که برین نظم نیست هیچ مزید. همین بیت را چون بر این وزن است جهت تبرک در میانۀ ابیات نبشته شد**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| دیددر خواب آن مرید گزین کز صغر بود صالح و زاهد خشگ زاهد نبود چون دگران عاشق اولیا بد آن صادق که حسام الحق آن شه والا مثنوی ولد گرفته بدست بر ملا پیش مردمان میخواند بعد از آن کرد رو بدو وبگفت همچو من خوان تو بعد از این این را وانگه از ذوق این ز خود ابیات چونکه از خواب گشت او بیدار مانده بیتی بیاد او تنها هست آن بیت این شنو نیکو «هرکراهست دید این را دید چون چنین شاه و سرور ابدال در حق نظم ما چنین فرمود در گذر از خیال و ظن و زوهم که چه درهاست این از آن دریا که یکی زین دو صد جهان ارزد خواند این نظم را بروز و بشب زانکه این رهبر است جویا را رهروان را برد سوی منزل ای ولد مثنویت رهبر شد همه را میبرد بسوی فلک چون از او دور میشود چون حور قدرتش را از این سخن بشناس مگر او را ورای گفت و شنود کندش جذب سوی خود یزدان که هزاران چو آسمان و زمین ورنه در شرح و وصف ناید آن سر او را مجو ز راه زبان قدم اینجا چو در رسید بماند آنکسی بو برد از این اسرار هر که با این کتابش انسی نیست چون نباشد در این هوس ز خری حیوانی بود مرید علف بر مثال حدث شود مکروه میرد او عاقبت بسان کلاب گر برادر بود و گر فرزند همچو دیوند پیش من مغضوب باشد از من نصیبشان لعنت خویش من اوست کو چو من باشد انس او با خدا بود نه بخود باشد اندر طلب ز جان و ز دل در طلب نفس را کند بسمل دائماً سیرها کند سوی مرگ بیند اندر فنا بقا و حیات بودش موت و فوت و ذکر و صلوة باشد اندر فرار از هستی نیستی را کند ز جان مسکن هرچه گوید همه زحق گوید نبود پیش او حدیث جهان حکمت و علم زاید از دهنش دل او منبع حکم باشد قال و حالش بلند چون معروف نیک و بد پیش او پدید بود نبود گفتنش ز نقل و قیاس در ظلام جهان بود چو چراغ مظهر حق بود در این عالم خویش من اوست کاینچنین باشد درد دل را بود چو درمان او خاک او توتیای چشم بود قطره چون شد ببحر بحرش دان خنک آن کس که بهر درویشان عین ایشان شود ز خود گذرد هرچه آن گفتنی است من گفتم گر زجان تو بگفت من گروی قصد آن کن که نفس را بکشی در نگر کز چه روست مستولی تا که حاکم شد او و تو محکوم هست او چون امیر و تو چو اسیر اینچنین عمر بی بها را چون قوت از قوت دارد آن ملعون قوتش از جوع ساز نی از نان ببر او را ز لذت دنیا هیچ نوعش مراد و کام مده قوت او را ز رنج و محنت ساز گرسنه باش تا در آخر کار کم خور این میوه را که در عقبی چون کنی ترک رخت و ملکت و مال بگذر از خورد و خواب و رو بیدار قوت حق را بجوی اندر جوع چست میران در این طریق دقیق بی ریاضت قدم منه در راه مصطفی گفت عین جوع طعام زنده گردد از آن تن صدیق باز و سگ را مدام صیادان تا که از جوع صیدها گیرند صید را گرسنه بود طالب آن سگ سیرکی بجوید صید بستهاش دارد از طلب سیری همچنین نفس را تو کم ده نان هیچ از اینش مده که آن طلبد زودش از سنگ نیستی مرجوم تا نکوبی سرش بگرز جهاد تا بود با تو همره آن بیراه او پلید است بی پلید برو نی بجامه چو میرسد سرگین حدث ظاهری چو شد مانع حدث باطنی که اصل آن است تا نگردی تمام از وی پاک پاک کن ظاهر از برای نماز چون شوی پاک و صاف در ظاهر کاصل در آدمی سراست نه سر آنچه با پا روی هزاران سال تن بپا میرود دوان در راه پر جان عشق باشد ای دانا هر کرا عشق بیش پرش بیش هر که عاشقتر است افزون است عاشقان صف صفاند در ره حق وان امامی که پیش این صفهاست همه زو میبرند و او از حق از طبقها گذشت چون احمد محو حق است و غرق آن دیدار گرچه ماند بدیگران شکلش لیک سرش گذشته از عرش است هر که دید آن جمال ی بی پرده نی چنان زنده کاخر او میرد زندگی کز خداست پاینده است تا خدا هست با خدا باقی است زنده باشد از او یقین هر شی مردگی ظلمت است و نور حیات مرده ماند جهان و هرچه در اوست زانکه از نور او پراند اشیا مثل خانههاست این اشیا نور را چون نهان کند ز ایشان کل اشیا فنا شوند و هلاک تا بدانند کان صفا و حیات عاریه بود باز رفت باصل گشت خالی ز نور او اشیا لیک جانی که شد فنا در نور ذات او باشد از شعاع لطیف آن چنان نور را فنا نبود تا خدا هست باشد او دائم تن او گر فنا شود میرد از سمک تا سماک نور دهد شود اندر جهان جان والی از عدد هر که رست گشت ولی انبیا را از او توانی دید نبود هیچ چیز از او بیرون زانکه حق باوی است و بی او نیست چون خدا گفت در زمین و سما در دل مؤمنان بگنجم لیک تا بیابی مرا در آن دلها دامن شیخ گیر ای جویا فعل و قول وی است جمله ز حق تا که گردی از آن سبق سابق بس بود بعد از این خموش کنم سوی بیسو صلا زدم بسیار هر کرا سعد بخت خواهد بود از جهان بهر حق شود بیزار از فنا بگذرد رسد ببقا نیست این را کران خموش ولد مطلع این بیان جان افزا گفته شد اول ربیع اول مقطعش هم شده است ای فاخر شد تمام این نمط در این دفتر نیست این را نهایت و غایت ز آیتی میشود نماز تمام | |  | مثنوی خوان ما سراج الدین پارسا و موحد و عابد داشت دایم نصیب از عرفان دل ره فقر آگه و حاذق بر سر تربت ایستاده بپا شده ز ابیات آن خوش و سرمست شور میکرد و ذوقها میراند که از امروز آشکار و نهفت بگشا زین سخن ره دین را گفت شیرین و خوش چو شهد و نبات زانهمه نظم بیحد و بسیار شد فراموش غیر آن او را تا بری زان طریق و منزل بو که بر این نظم نیست هیچ مزید» که بد او مرد هم بقال و بحال که بر این گفت گفت کس نفزود چشم بگشا ز جان و دل کن فهم غیر این در مجوی ای جویا خنک آنرا که دایم این ورزد تا رسد زین سخن بحضرت رب مینماید جهان بیجا را تا ببینند بی حجب رخ دل نام تو بر فلک از آن بر شد دیو را میکند چو حور و ملک ظلمت محض سر بسر همه نور نکند فهم این کسی بقیاس بنماید خدا ز لطف و زجود در جهانی که نیستش پایان پیش آن خور بود چو ذره مهین هست بیرون ز عقل و وهم و گمان تا نگردی چنان ندانی آن بی قدم در جهان بی چون راند که بود از ازل از آن احرار در دو عالم بدان که حیوانی است زین معانی شود بعید و بری عاقبت چون علف رود بتلف نزد پاکان دین بود مکروه همچو خر ماند اندرون خلاب چونکه این عشق را نمیورزند خوار و مردود چون خر معیوب مرگ ایشان مرا بهین نعمت طالب وصل ذوالمنن باشد چشم او در لقا بود نه بخود متنفر بود ز آب و ز گل گردد او خاک پای صاحب دل رسد از مرگ هردمش بر و برگ بل حیاتش بود ز عین ممات آید از موتش از خدای صلات تا ابد بیقرار از مستی بیخطر سازد اندر این مأمن بسوی حق ز جان و دل پوید گفتگویش بود ز عالم جان دایماً عشق حق بود وطنش جان پاکش ز حق نعم باشد مشکلات جهان بر او مکشوف هرچه گوید همه ز دید بود باشد از اصل کار او باساس زندگی بخشد او بگاه بلاغ پیشوا و خلیفه چون آدم سر هستی و مغز دین باشد وصل حق را مدام جویان او قطرۀ جان از او ببحر رود زانکه شد محو اندر آن عمان میکند ترک جملۀ خویشان پردۀ نفس را ز عشق درد درههای گزیده را سفتم راه حق را نمایت که روی تا ز تلخی رهی و از ترشی تا شود بر تو مکرهاش جلی کرد چون خویشتن ترا محروم میکشد سو بسوت بی زنجیر میکنی ضایع از پی آن دون قوت او را ببر بریزش خون زانکه این درد راست این درمان تا رسد صد چنانش از عقبی جز غم و رنج بر دوام مده تا گذارد نماز ها بنیاز سیر گردی ز نعمت بسیار رسدت پیش میوۀ طوبی صد چنانت رسد بروز مئال تا رسی عاقبت در آن دیدار تا روی چشم سیر وقت رجوع تا که کردی یگانه در تحقیق تا رسی همچو انبیا باله میشود از خدا برای کرام با ملایک شود مدام رفیق قوتشان کمترک دهند بدان بهر صیاد دائماً گیرند در شکار آید و شود غالب سود آن شیریش بر او چون قید نتواند نمود او شیری تا بگیرد شکارهای نهان از تنش کن جدا که جان طلبد کن که بعد از فنا شود مرحوم نشمارد ترا خدا ز عباد ره نیابی بمنزل اللّه بی قدم در جهان پاک بدو میشود مانع از نماز یقین مر ترا از ثواب ای سامع مانع قرب وصل جانان است کی روی چون مسیح بر افلاک پاک کن باطن از برای نیاز هم بکن سر خویش را طاهر سر بود همچو باد و سر چون پر بیشتر زان روی بپر در حال جان بپر میپرد بسوی اله جان بی عشق کی پرد آنجا بیش باشد یقین زکمترینش از همه بهتر است و موزون است صف پس میبرد ز پیش سبق او بمحراب وصل حق تنهاست برتر است از بروج و هفت طبق دیده را کرد پر ز حسن احد ذات او را چو دیگران مشمار جنس خلقان بود تن و اکلش گرچه از روی جسم بر فرش است زنده شد گرچه بود پژمرده هر چه دارد کسی دگر گیرد همچو خور روشن است و تابنده است جانها را شراب و هم ساقی است میرد اشیاء و او بماند حی چون رود باز نور ازین ظلمات چون از ایشان نهان شو درخ دوست همه را زان خور است تاب و ضیا گشته روشن ز عکس نور خدا همه مانند قالب بیجان از بد و نیک و از پلید و زپاک چون از ایشان نبد نداشت ثبات نور خور کی ز قرص خور شد فصل همه مردند و ماند حق تنها یافت بعد از فنا بقا در نور تافته علم بر وضیع و شریف چون ز حق است جز بحق نرود دائماً با خدا بود قایم جان او ملک لامکان گیرد مؤمنان را بهشت و حور دهد همه اسفل روند و او عالی شیر حق دان ورا تو همچو علی بر تو گردند بی حجاب پدید بخشدت صد جهان زراه درون در او را گزین و آنجا بیست می نگنجم مرا مجو آنجا در دلشان بکوب از جان نیک برهی زآبها و از گلها زانکه حق است از آن زبان گویا دمبدم گیر از او بصدق سبق بر همه سابقان تو ای لاحق بی دهان زان شراب نوش کنم گه ز راه درون گه از گفتار فارغ ازتاج و تخت خواهد بود طلبد او دکان در آن بازار رود از خود بسوی وصل خدا بنه آئینه را درون نمد بود در ششصد و نود یارا گر فزون گشت این مگو طول چارمین مه جمادی الاخر تا چه آید از این سپس دیگر ختم کن چون تمام گشت آیت چون شدم مست بنهم از کف جام | |
|  | نی نوازش کنم دگر نه عتاب لب ببنندم چو شد تمام کتاب | | |  |

**پایان**